

رضه و جیعدین و حوالی آنها نزع این زبان را تکلم کنند و آن را سریانی گویند. (فاموس کتیب مقدس).

ارمیا ۱. [۱] (منتهی الا رب) و [۲] (برهان). [۳] (یا) (سروری) و ارمیا ۱۰ [۴] (العرب جوالبی) (۱) (راخ) نبی است (منتهی الا رب) - نام یکی از پسران بنی اسرائیل (برهان) - ارمیا - لفظ ارمیا یعنی بوهه زیرمی اندازد وی پسر حلقیا و دومین از انبیای اعظم عهد عتیق بود که در زمان سلطنت یوشیا و یهویم و صدقیا وهم در زمان اسیری صدقیا نبوت میکردند. مولد او عناتوث بن یلمین و از سلسله ای پادشاهان بود و قبل از تولد از جانب خدا بنصب نبوت مرفراز گشت (ارمیا ۱: ۱) و در هنگام شباب در سال ۶۲۸ ق.م مطابق سال سیزدهم سلطنت یوشیا اولاً در موادم خود (ارمیا ۱: ۱۱) و بلاحظت چندی که خاصه مرتبت نبوت است ترویج اختیار نکرد (ارمیا ۲: ۱۶) و یوشیا که شهر یاری منقی و خدا ترس بود با وی انباز گشته، بشهر سنی ترک کرد و اصلاح عاجز اراج دادند (دوم پادشاهان ۱۰۲۳-۲۵) و پروغات پادشاه که در سال ۶۰۹ ق.م واقع شد نوحه گری کرده آنرا خسارتی عظیم شمرند (دوم تواریخ ایام ۲۵-۲۰، ارمیا ۲۲: ۱ و ۱۵ و ۱۶) اما بعد از سلطنت کوتاه یهواحاز، رفتار مردم بکلی تغییر کرد و بت پرستی را حیاتی تازه بدیده آمد و بدین واسطه زندگانی نبی، بود پر از زحمت و مشقات گردید و در سال چهارم سلطنت یهوایقیم، حلومان نخستین خود را که محتوی تحذیر و پیش گوئیهها بود، تصنیف کرد و پادشاه آنرا ورق بودق سوزانید و در سدد الاف نبی برآمد (ارمیا ۲۶) مجدداً وی نبوتهای خود را نوشت و سنناً پیشگوئی کرد حکه بنی یهوذا بزودی در بابل هفتاد سال باسیری خواهند رفت (ارمیا ۲۵، ۸-۱۲) و هم درباره انهدام بابل هفتادسال بعد آیه ۱۳-۳۸ نبوت فرمود اما از نسیهانش تناقل و در زیدند و او صدقیا را پسر یاتی نخبم داد و او را بر یازبائی که یرموم حاصی اش معلق بود بنا گهانید و اسی سوهند بیفتاد. امانت نبی مزبور همواره زندگانی ویرا خطراتک میکرد بعدیکه در زمانیکه نبوکد نصر اورشلم را و قروح ساخت ارمیا در زندان

بود و نبوکد نصر او را از زندان بر آورده در بابل مسکن داد لکن وی با دیگر امرای قوم خود سکونت اختیار کرد و بعد از چندی با آنها در سال ۵۸۶ ق.م بمصر برده شد باز ایشانرا تا هنگام وفاتش با امانت نصیحت و اندرز فرموده مدت چهل و دو سال از جانب خدا بر ضد امت علفی و یاشی خود ایستادگی کرد. اگرچه طبعاً حلیم و باهوش و عزلت گرین بود، با وجود آن در حینی که تکلیف اقتضا میکرد از خطر یروانی نداشت و تهدیدهای خلق او را خاموش نیکرد و رفتارهای فاحوش ایشان او را رنجبه نپساخت. یرتق و ملاطفت عمل میکرد و با موطنان شیفته خود رتوقه بود و در بلاهائی که نمیتوانست آنها را ترفیب کند که آنها را از خود رد کنند، شرکت میکرد. (فاموس کتیب مقدس).

ارمیا یکی از چهار پیغمبر بزرگ نبی اسرائیل (دانیال - حزقیل - اشعیا - ارمیا) است که در عناتوث (۲) در حدود ۶۵۰ ق.م متولد شد و در حدود سال ۵۹۰ ق.م در شهر دلفه (۳) نزدیک پلوز (۴) بر طبق روایت قدسی مسیحی، بدست یهوذا نی که از سرزنشهای وی بخشم در آمده بودند شهید گردید. وی تسخیر اورشلیم را توسط کله انبان دوبار مشاهده کرد حکه در آن ضمن پادشاه و قوم وی باصارت بیابان و سواحل دجله و فرات برده شدند. بعضی مراد از آیه شریفه او کالدانی مر علی قریه وهی خاویه علی عروشها (سوره دوم (البقره) آیه ۲۶۱) را، ارمیا بن حلقیا ۲ دانسته اند. طبری در عنوان (ذکر خیر لهراسب و اینه پستاسب و غزو و جتتصر بنی اسرائیل و تغریبه بیت المقدس) آرد (۵) حناکه بازرسیده، خدا بارمیا وحی فرستاد که من بیت المقدس را آید خواهم گردانید، پداتجارو و همانجا فرود آی، پس ارمیا پد انجا شد و چون برسد شهر را خراب دید و با خود گفت سبطن الله خدا بین فرمانده اد که در این شهر فرود آیم و سرا آگاهانید که آنرا آباد خواهد ساخت، پس چه هنگام این شهر را آباد کند و سه هنگام آنرا زنده فرماید پس از مرگش ۱ سیس سر خود را بر سر گذاشته خوابید، در ایصال با او خبری بود و کسیه که در آن طعام بود، پس هفتاد سال در خواب بود تا بختصر هلاکت شد و نیز پادشاهی که در رأس او قرار داشت.

یعنی لهراسب شاهنشاه پسر د پادشاهی لهراسب ۲۰۰ سال بود، پس از او گشتاسب پسرش بشاهی رسید، از بلاد هام پلوخبر آمد که آنها شرابست و درندگان دوسرزمون غسطنین بیارزند و از مردم کسی آنها نمانده پس فرمود دو سرزمین بابل، میان بنی اسرائیل ندا کردند که هر کس بخواهد بشام بر گردد مراجعت کند و یکنن از آل داود را برایشان شاه کرد و پسر فرمانده اد که بیت المقدس را تسیر کند و بعد آنرا بملارد پس بنی اسرائیل باز گشتند و آن شهر را آباد کردند و خدا چشمان ارمیا بکشود، پس وی بشهر نظر افکند و دید که آباد شده و در خواب باز در شک کرد تا حسالتش بیان رسید، سپس خدا او را برانگیخت و وی گمان نیکود که خواب او بیش از ساعتی طول کشیده، او شهر را خراب دیده بود و چون بدان نظر افکند گفت، دانستم که خدا بر هر چیزی تواناست. ائشی.

بدیهی است که در این اقوال مطالب تاریخی و اساطیری بهم آمیخته است. برخی زردشت را شاگرد ارمیا و برخی او را شاگرد یکی از شاگردان ارمیا دانسته اند و این قول مردود است (مزدیسناو تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۹۴-۹۵ و ۹۸-۱۰۰) ارمیا بنی اسرائیل را همی گفت که فساد نکند و اگر حق تعالی ملکی برشا گنارد، و همه را بکشد، و برده کند، او را بگرفتند و محبوس کردند، چون بخت نصر بیامد و شهر خراب کرد و مردم را بکشت، و ارمیا را در زندان بیافت، از او حال پرسید گفت من پیغامبرم، و ایشانرا از تو خبر دادم، مراد از زندان کردند، بخت النصر او را بنواخت و بینه کرد، تا بعد از مدتی حق تعالی ارمیا را گفت سوی بیت المقدس باز گرد که من آنرا آبادان کنم، و آنست که خدای تعالی فرمود، او کالدانی مر علی قریه وهی خاویه علی عروشها (الآیه) آگفت از بعد خرابی چگونه آبادان خواهد شد پس مردم، و بتعجب همی نگرید، تا خوابش گرفت چون بخت خدای تعالی جان از وی جدا کرد و مدت صد سال همچنان مرده مانده تا بنی اسرائیل باز آمدند و دانیال پیغامبر علیه السلام در صدها همین اسقندیار فرمان

و در عیبات بالغم و میم مکسور و تعالی آمده. (۱) Jérémie.

(۲) Anatoth.

(۳) Daphné.

(۴) Péluse.

(۵) طبری ج ۱ ص ۲۸۰-۲۸۱.

کیرش (۱) که پادشاه بود از دست یمن [برنی اسرائیل معتر بود] (۲) و جمارت بیت القدس مشغول شدند ، و این کیرش پسر اخشوتو (۳) بود ، و مادرش استو (۴) نام بود ، از بنی اسرائیل و دین توریست داشت ، و بر همان دانیال کار کردی ، و دالیال از جناه اسیران بود که بختالنصر او را آورده بود ، برده کرده بگود کی ، و ذکر قصه دانیال در قصه و اخبار بختالنصر بیاب الحفایر در شرح فقهه ام ، پس بعد از عدسال همصارت پذیرفت بهتر از آنکه بود ، و خدای تعالی [جان] یارمها باز داد و او عزیر است ، قوله تعالی ، قاماته الله مایه عام شم بت ، ارمیا چون برخاست خیره گشت که همه جای آبادان دید ، و انبوه مردمان ، گفت ایمن یک ساعت چون گشت ؟ پس خدای تعالی بدو وحی کرد که : فانظر الی علمک و شرایک لم یسنه ، پس بدید که خدای تعالی بهمه را چون زنده کرد ، گفت دانه که خدای بر همه چیز قادرست ، و بعد از [بهر] توریست آموختن خدای تعالی او را بنی اسرائیل فرستاد ، و ایشانرا توریست نموده بود حکم بهت نصر هم را بسوخته بود ، چون بیامد گفت من ارمیام که در آن روز کار بودم ، خدای تعالی مرا زنده کرد ، بعد از صد سل علامت نبوت خواستند ، گفت توریست هم از حفظ برخوردارم ، و هرگز کسی نخوانده بود ، پس هرز همه توریست برخواند گفتند خدای بر همه قادرست ، ولیکن ، حقیقت خواندن تو نمایم ، و شنیده ایم که زیر این ستونها مسجد پنهان بکرده اند ، و نمایم که کدام ستون است ، عزیر گفت من دائم و ایشانرا بنمود بجای و توریست بر آوردند چون مقابلت کردند باخواندن عزیر حرفی غلط نبود ، و بیرون از تاریخ گوید ، مردی گفت که من از پدر ششم که توریست دو قلای باغ پنهان کردم ، و نشان داد تا بشکافتند ، و بعدست آوردند ، پس عزیر را فتنه شدند ، و گفتند این پس خداست ، و حق تعالی گفت ، اتقوا اجاره هر زبانم ارمیاسا من دون الله (تعالی الله عن ذلك) (بجمل التواریخ و القصص ص ۲۱۳ و ۲۱۴)

بلطف شیت پیمبر برست ادریس
باب دیقه توح و جلم ارمیا
روز جهان
ذکر عیس و هرجش برسا
ذکر ذوالقرنون و غضر و ارمیا
مولوی
و رجوع بالمرتب جوالیقی ص ۲۱ و ۳۳
و عبون الاخبار ابن قتیبه دینوری ج ۲ ص ۲۶۱
و فهرست مجمل التواریخ و القصص و حیط (۱) ص ۴۲ و ۷۱ و پشتها تألیف آقای یوز داود ج ۲ ص ۲۰۷ و ایران باستان تألیف مرحوم پرنیا ص ۱۸۳ و ۱۹۲ و ۲۹۸ و ۴۰۱ و قاموس الاحلام ترکی شود
|| نام خضر یقینر ، (برهان) (غیبات)
قبل هوالمعصر علیه السلام ، والصحیح ان من الیاء بنی اسرائیل ، (شرح قاموس) [بعضی گویند : نام الیاس علیه السلام است . (غیبات)] نام حضرت علی بنیه السلام . (برهان)
|| نام بیت المقدس . (برهان) [نام بیلان بن ملکان . (برهان)]
ارمیا . [ا] (سفر . . .) (ا ح) (۵)
نام کتابی است از توراة (الفهرست چاپ مصر ص ۳۱)
ترتیب این کتاب در احکام نبوت های شریعه و وعده های الهی اش امری مشکل است ، اما بقاعده طبیعی صحیح و کافی و بجهت قسم عام منقسم میشود که مشتمل بر نبوت هائی است که در زمان سلطنت یوشیا و یهویشاقیم صدقیا و جدلیا کرده شد . باب آفرین کتاب چنانکه معلوم است الحاقی است و احتمال میرود که تصنیف جزا باشد ، و با دوم پادشاهان ۱۳۴ - ۱۸ - ۲۰ و ۲۵ چنانچه تفاوتی ندارد (ارمیا ۱۵ : ۶۴) و نبوتها یکدیگر را جمع بسج میباشد در باب های ۲۳ - ۱ - ۸ - ۳۹ ، ۳۹ - ۳۹ - ۴۰ ، ۲۳ و ۱۴ - ۲۶ یا تفسیر شود و در عهد جدید بدان اشاره رفته است (انجیل ص ۲ : ۲ ، ۱۶ و ۱۶ ، ۱۶ ، رساله عبرانیان ۱۸ ، ۸ - ۱۲) (قاموس کتاب مقدس)
ارمیا . [ا] (نباحات . . .) (ا ح) (۶)
مرثیه منظوم است که ارمیا در زمان انهدام اورشلیم تصنیف کرد و مطالب ابواب آن چنین است .

باب اول و دوم در بیان بلاهای محاصره اورشلیم .
باب سوم اظهار تأسف و اغسوس بر زحانی که ارمیا خود متحمل شد ، باب چهارم ملاحظه انهدام و خرابی شهر و همگی و بدبختی حرقیا .
باب پنجم دعائی است برای یهود در حالت اسیری و در اواخر باب ، ارمیا از ظلم و ستمکاری انومیان سخن میراند ، زیرا که اورشلیم را در مصیبتش نیکبانی میکردند و ارمیا کلام خود را مبنی بر اینکه غضب خدای قادر قهار بر ایشان خواهد آمد ختم کند .
ارمیاسر حسب تعداد حروف تهجی عبری هر فصلی را ۲۳ آیه فراز داده و هر آیه با یکی از حروف تهجی عبری شروع میشود و باب سوم سه آیه متوالی است که حروف تهجی در آنها مکرر شده است .
وضع نباحات بر میا لطیف و دلایز و مؤثر و از بهترین مرثیه است و دلالت بر لوم و فرست و ذکات مصنف دارد (دوم تواریخ ۳۵ ، ۲۵) و شخص مطالعه کنندگان مبرود که هر یک از حروف و کلمات آن با اشک تنگاشته و هر یک کلمات وی آمی است که از دل عززون و شکسته ناشی گشته است .
هواره ارمیا این مطلب را در نظر دارد که خدای عهد سلطنت میکند و مقتدر است . (قاموس کتاب مقدس)
ارمیاسجی . [ا] از ارمیا .
ارمیاسس . الخادم . (ا ح) . لا توفی فلاطین سل [ارسطو] الی ارمیاس الغادم الوالی کان علی اقرنوس ثم لما مات هذا الغادم رجع الی انیس . (عبون الانباء ج ۱ ص ۵۴)
ارمی الکلیه . [ا] ری ی ل ک ب [رجوع به ارم الکلیه شود .
ارمیان . [ا] نتا در رجوع به ارمیا شود .
ارمیان . (ا ح) (نورد) (۷) بن سام (این نوح) را دو پسر بود ، یکی را نام آذرباد و دیگر را ارمیان ، و ایشانند که آذربایگان و ارمنه بنامشان منسه است ، و نسل مردم این هر دو زمین باذرباد و ارمنان اینا نورد گند و انشاء علم) (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۹)
ارمیاتاز . [ا] (ا ح) تا کستان

(۱) اصل ، با کیرش - فی الطبری ، کیرش بن جاساس - کیرش القلیبی (ج ۳ ص ۶۵۲) جاری گوید از جانا کسانی که بهت نصر یا بهتر شده گماشته یمن یا خود به بیت القدس بر کیرش [بن] کیکیوان از وله قبیل بن سام شان بیت حال یمن بود و دیگر اختویرش این کیرش بن جاساس الملقب بالعالم و دیگر بهرام بن کیرش بن بشناس بودند (ج ۲ ص ۶۵۰) و جای دیگر گوید ، من لندن قریب بخت نصر بیت المقدس الی - بن عبرانیا فی عهد کیرش بن اختویرش اسبهد بابل . . . (ج ۲ ص ۷۱۸) و کیرش همان کوروش هخامنشی است و اختویرش نیز حشیارشا پسر اوست .
(۲) از طبری : (ص ۶۵۲) . (۳) ما : اختویرش . . . (۴) اصل : استو . اخترا بته حاویر الاسرائیل (ص ۶۴۴) و مؤلف اخبار مختلف طبری را اینجا در هم و بر هم مخلوط کرده است . . . و ک . (ج ۲ ص ۶۴۴ - ۶۵۰ - ۷۱۸ طبری طبع لندن)
(۵) Jérôme . (۶) Lamentations de Jérémie .
(۷) بر طبق طبری (لاود) ، ابوسیفه دینوری ، تخرج . . . ارمی بن نوری بن سام وهو صاحب ارمیه (بن نوری) . (ا ح) . (ا ح) .

قدم [د] واقع در ساحل بسار رود دن
 [د] در جنوب فرانسه و سرک راههای
 خوست .
ارمیناز . [ا] (کاخ و موزه . . .) (۱)
 (یا خ) قسری که با سزکارتین دوم در سن
 پترزبورگ (لنین گراد) ساخته شده و
 موزه آن دارای یکی از زیباترین قالارهای
 نقاشی اروپاست .



کاخ ارمیناز

ارمیج . [ا] (ملین) (در نسخه از فرهنگ
 اسدی و جای دیگر دیده نشده) . (لنت
 فرس اسدی ص ۷۰) .
ارمیج کلای . [ا] (کاخ) (موضوعی
 است در بازار از مشهد سرمازندران .
 سفرنامه مازندران و استراباد داینوس
 ۱۱۷ بخش انگلیسی) .
ارمیج کلاری . [ا] (ک م) (یا خ)
 موضوعی است در بازار از مشهد سرمازندران .
 (سفرنامه مازندران و استراباد داینوس ۱۱۷
 بخش انگلیسی) و آن سز ارمیج کلای
 سابق الله کراست .
ارمینان . [ا] (م س ل) مخفف
 آرمینان . (برهان در کلمه آرمید) . قراد
 گرفتن . ساکن شدن (برهان در کلمه آرمید)
 رجوع به آرمیدن شود .
ارمینیه . [ا] (م) مخفف آرمیده
 (برهان) آرمیده . سرسبز . ساکن . بی حرکت .
 قراد گرفته . (برهان) . ساکن شده . (برهان)
 از معنی . (جهانگیری) رجوع به آرمیده
 شود . (۲) .
ارمیناز . [ا] (ع م ن) (ازمیناز .
 در کشتن و دور شدن از جای . (منتهی الارب) .
 || ثابت ماندن و لازم گرفتن جای . (منتهی -
 الارب) . (از اسناد است) (اقرب الموارید) . ||
 ترجمین . منقبس گردیدن . || حرکت کردن .
 شربه نماز رمازه . فاشر ک . (اقرب الموارید) .
 || جنین لشکر . (منتهی الارب) .
ارمینوس . [ا] (ا) خار است که از رگهای
 وی آنچه نرم باشد در ادویه استعمال کنند
 (مؤید الفشلا) .
ارمینوس . [ا] (یا خ) هرمنس (۳) . قالت

فرقة ورنه [ادریس] بهر وسوه هرمنس -
 الهرامة و موله بنف وقالوا هو باليونانية
 ادریس وقرّب بهرمنس و معنی ادریس عطارد .
 (تاریخ الحکماء ففعلی چاپ لیسک ص ۲) .
 رجوع به هرمنس شود .
ارمیناقون . (ا) (مناطیس . ارنیتا (۴)
 سریانی . کبشفت . فرزلا (۵) . بغدسی
 آهن ربای . و پندی کسک : مر باج .
 (البحار بیرونی ص ۲۱۲ و ۲۱۳) .
ارمیناق . [ا] (ع م ل) ننگ شمن
 چنانکه یوست . || است گردیدن . ست
 شدن (چنانکه رسن) . (منتهی الارب) .
 || ست شدن در کار . (منتهی الارب) .
 || ارمین (چنانکه کرسندان) . هلاک شدن
 از لافری . (منتهی الارب) .
ارمین . [ا] (یا خ) موضوعی است .
 (معجم البلدان) .
ارمین . [ا] (کی . . .) (یا خ) نام پسر
 چهارم کبکاد و برادر کوچک کاوس . (برهان)
 (جهانگیری) (مؤید الفشلا) .
 نخستین چه کاوس با آخرین
 کی آرم دوم بدسوم کی پیشین
 چهارم کی ارمین . کجا بود نام
 سیرده کیتی بآرام و کام . فردوسی .
ارمین . [ا] (ا ن) . ارمینا [ا] (یا خ) نام
 ارمنستان بزبان پارسی باستان (هخامنشی) .
 (ایران باستان ص ۱۴۵۲) .
ارمینا . [ا] (ا) یونانی نوشادر است .
 (تحفه حکیم مؤمن) . (فهرست مخزن الادویه)
 بلنت سریانی نوشادر باشد و آن جزیست مانند
 ننگ و بیشتر سفید گران بکاربرد و بعضی
 گویند یونانی است . (برهان) . طبا گویند و
 آن نوشادر است . (اختیارات پدی) (ارمینان) .
ارمیناقن . [ا] (ا) یونانی مشتق است .
 (تحفه حکیم مؤمن) . (فهرست مخزن الادویه) .
 ردالو .
ارمیناقون . (ا) (الازورد بسی بارومیه
 ارمینان) نام سه ای ارمنیه فان العجر
 الارمنی السهل للوهده . بنجه و الازورد
 يصل الى ارض العرب من ارمنیه والی خراسان
 والعراق من بهستان . (البحار ص ۱۹۵) .
ارمینوس . [ا] (ا) (یا خ) نام یکی از
 فلاسفه و ارمینین کتب فلعا . (ابن اندیم)
 فیسوفی است رومی و اهل زمان خورش ارداد
 استفاده میکرد و او بعضی کتب ارسطو را
 تشریح کرده است . (تاریخ الحکمای ففعلی
 ص ۶۰ و ۱۲۵) .
ارمینوس . (یا خ) معلم طب جالینوس (بیرون
 الاباء ج ۱ ص ۳۶ و ۸۳) .

ارمینوس . [ا] (ر ن د) (۲) (یا خ) نام
 یکی از شاگردان هرمنس و هرمنس یکی از
 کتابهای خویش را در صنعت کبیا بنام یا
 خطاب باو کرده است .
ارمینوس . [ا] (یا خ) پادشاه
 دوم . سال ۳۲۲ . (مروج الذهب) . || ابن
 ابی اسیمه ارمینوس را در زمان ملوک و ابناه
 ملوکی که نزد اوسغو تلمذ کرده اند . یاد
 کند (بیرون الاباء ج ۱ ص ۵۷) .
ارمینوس . [ا] (ی) (ارمین) (۸) . منسوب
 به ارمنیه و گروهی از طلا بدان منسوبند .
 رجوع بانساب سغانی شود . || (ارمینیه) .
 فلا ارمنستان . و از وی [از شهر طب
 بهوزستان] شوار پند خیزد سخت نیکو
 همچون ارمنی . (حدود العالم) .
ارمیناس . [ا] (ا یونانی) (ارمیناس) .
 و معنی آن حیلانست (ابن القدیم) . باب قضایا
 و احکام در منطق . (ارسطو) (کشف
 اصطلاحات الفنون) . و آقا یاری ارمیناس
 نیز گویند . رجوع به یونان است . (الف
 ص ۱۸۲۲ ستون سوم و ۱۸۲۵ ستون
 اول و ۱۸۳۱ ستون دوم شود .
ارمینین . [ا] (ا) (یونانی هرمنین) (۹)
 نوعی از نباتات از خانواده لیدیسان (نسا هبان) از
 تیرتمارده (۱۰) . شامل اقسام بسیار که در اروپای
 مرکزی میروند . رجوع به سلی شود (۱۱) .



ارمین

ارمینیه . [ا] (ی) (معجم البلدان) (ا) ی
 (منتهی الارب) (یا خ) ارمنیه ارمنستان .
 آرمین . شهر است روم یا چهار اقلیم است
 یا چهار شهر است متصل باهم و هر شهر را از
 آنها ارمنیه گویند . (منتهی الارب) . حاجت
 وسیعی است در شمال و حد آن از رنده
 تا نابل ایوان و از سوی دیگر تا بلاد روم
 و کوه قن (قفقاز) کشیده میشود و آن دو
 قسمت است . صغری و کبری . از مینیه
 صغری شامل تقیس و واحی آنست و ارمنیه
 کبری شامل خلط و مواسی وی و گویند
 ارمنیه چهار بخش است . اول یلقان و قله

(۲) در این لغت نامه (ص ۷۷ حرف آ ستون ۷) آرمیده ضبط آرمیدن ، چاپ شده .
 (۴) Palais et Musée de l'Ermitage .
 (۵) کبشافت فرزلا . کبشافت مردلان . ن . فلرگل .
 (۶) Hermès .
 (۷) Arimenes . گومستوفو گل .
 (۸) باقوت در معجم البلدان گویند ، والنسبه اليها [ارمنیه] ارمینیه علی غیر التیاس . فتح الهمة و کسر الیم .
 (۹) Hominson .
 (۱۰) Monardées .
 (۱۱) Salvia Horminum . Hormin .

و شروان و منابم آن ، دوم جردان و مقدییل و باب قیروزنبا و لنگر ، سوم سنقرجان و دیل و سراج طبر و برونه و نقوی ، چهارم شمساط و قالیقلا و ارجیش و باجنیس و غیر صفوان المصطلح المسلمی صاحب رسول هم بدانجاست. (مراسمه الاحلام) ارمنیه ناسجی است که نسیب آن دوزن است و شهر خرناب و ارمه و ارجیج و اعلاط و بندلیس و قالیقلا و میافارقین از آن است. (حمود العالم).

از ارمنیه تا در اردبیل
پراکنده شد لشکرش خیل خیل.

وز ارمنیه تا در اردبیل
به پیوند میخاند و بزم گیل . فردوسی.
بر شیرین هنر ای جاری می در فکن در باطیه
و آراسته کن مجلسی از بلخ تا ارمنیه .
منسوب به متوجهی .

و رجوع بازم و ارمنستان و ارمنیه و معجب
البلدان و منسیبه آن و فهرست نخسه الفهر
دستقی و بیون الانباء ج ۱ ص ۲۸ و فهرست
المغرب جوالیقی و تاریخ الحکای قنطی و
کتاب التاج ج ۱ ص ۲۸ و مقدمه الفرید و حلال السنسیه.
و وضعی الاسلام شود .

ارمنیوس . الحکیم (ر ا خ) از مناجان
صفت : و رساله سالیس الملک مع ارمنیوس
الحکیم فی الصنعة . (کشف الظنون ج ۱
اول ج ۱ ص ۴۰) و رجوع به ارمنیون شود
ارمنیون . [ا م] [ا م] (س) زیرک . (بهان)
عاقل . (بهان) و لغت نامعنا : ارمنیون ، را
نیز همین معنی آورده اند و ظاهر آنکی تعریف
دیگری باشد . رجوع به ارمنیون شود .

ارمنیون . [ا م] [ا م] (ر ا) سنگی
است در زمین روم که هر چند آنرا بشکنند
خمس شکسته شود . (بهان) سنگی سبزه
است مخطط بلارق و در شکل خمس باشد
و چندانک بشکنند بازهای او خمس آید ،
بروم بیشتر باشد . (فرقه القلوب) .

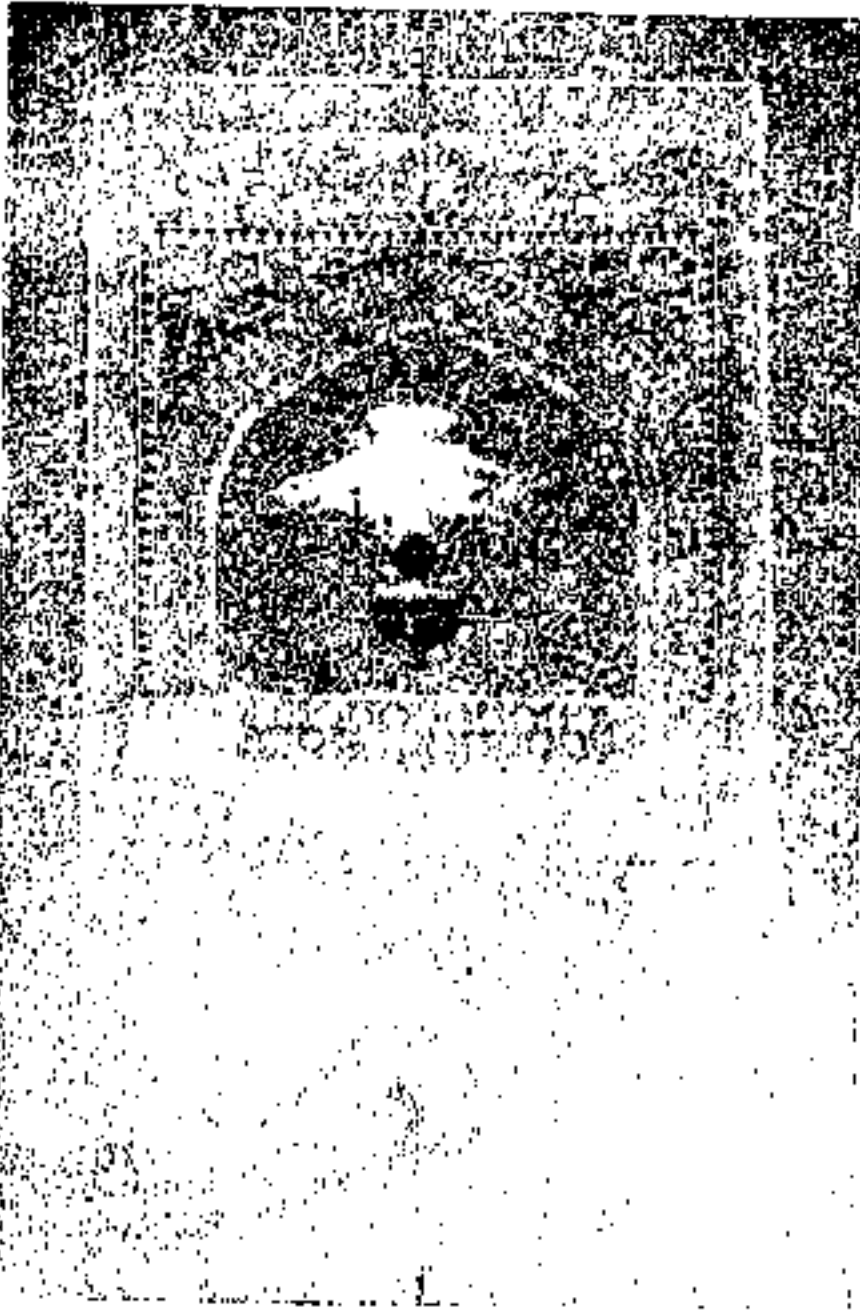
ارمنیون . [ا م] [ا م] (ر ا) حکیمی است
رومی . (بهان) در لغت نامه ها ارمنیون - را
نیز حکیمی رومی دانسته اند و ظاهر آنکی
تعریف دیگریست . و رجوع به ارمنیون شود .
ارمنیه . [ا م] [ا م] (ر ا) . ابرهای
بررگه قناره صفت بلر و ابر باره های او چنگ
(آندواج) .

ارمنیه . [ا م] [ا م] (ر ا) . ارمنیه . ارمنیه
اکنون آنرا رضایه خوانند . شهری بزرگ
و قدیم در آذربایجان . بین آن و دریاچه
(ارمیه) فریب سه با همسایه است و
چنانکه کمان برده اند این شهر ، شهر زرادشت
پنجم مجوس است . با قوت گوید من آنرا
پسال ۶۱۲ دیدم و آن شهر صفت بیکو ،
بسیار شیر ، با سیوه های فراوان و میدانها
و هوای سالم و آب کثیر ، ولی سلطان آنها .

(۱) در عهد حمدانیه مستوفی .

از یک بن بهلوان این را ذکر ضعیف است
و توجهی بدان ندارد بین ارمنیه و نیریز
سه روزه و بین آن و اربل هفت روزه راه
است و نسبت بدان ارمنیه و ارمنی است .
(معجم البلدان) . ارمنیه در مغرب دریاچه
تلاست و قلعه تلا در روی کوهی است که آن
کوه در جزیره است صفا در همین دریاچه
است ، هلاکوخان جهت صفاست این قلعه
اموال خود را در آن نهاده بود . مهلبی
گفته ارمنیه آخر حد آذربایجان است از
جهت غرب و در هر بی سلیمان حد شازده
فرسخی آن واقع است . مومیل در سمت
غربی ارمنیه در جهل فرستکی آن میباشد .
بعضی علماء گفته اند ارمیه شهری است صاحب
بارو واقع در وسط مومیل در آخر جبال و
اول خاک مسطح در پشت جبال صوم در
طرف شمال و غرب دریاچه تلا در بکنزای
آن (تهریم البلدان) . ارمنیه از اقلیم چهارم
است و شهری است بزرگ ، و دوزخ دوازده
هزار مسم ، کنار دریاچه بیجوست واقع ،
هوایش گرم ، آبش از همین آن جیان
بر میخیزد و ببحره جیجوست میریزد بافتناش

بسیار ، از سیوه ها انگور سلوقی و امرود و
آلوی بیخبری و آلوزده نهایت خوب میشود
و بدین سبب نیارزه (تهریزیان) اگر صاحب
ح می را در لباس ناسزایانند گویند انگور
حلقوی است در سبه درونه ، مردمش اکثر
ستی اند (۱) صنویست یازده دینه از توابع
آنست و شبلش ارتفاع نسام دارد حقوق
دیوانیش هشتاد و چهار هزار دینار است
(نزهة القلوب) . دریاچه ارمیه در قدیم
تلا میباشید اند . از شهر ارمنیه تا تهریز
سی و دو فرسخ است . قدیم این شهر را
طبرما ، میخوانند اند در هر بی تهریز
واقع است . مدارس ارمیه بسیار و توتون
آن بهترین توتون ایران است . آقا محمد
شاه قاجار در سنه هزار و دویست و نه در ارمیه
تاج سلطنت بر سر نهاد (مرآت البلدان) .
شهر ارمیه در مغرب دریاچه ارمیه واقع شده
و دوازده فرسای متعدد حاصل خیز و باغهای
میوه فراوان و جلالت آن فریب ۷۰ هزار
متر طول و ۴ هزار متر عرض دارد ، زودست
صنعت آن مخلات دین و توتون و برنج است
سه کسر آن شهر ارمیه (رضایه کونسی)



شهر ارمیه

میباشد، عرض شمالی آن ۳۷ درجه و ۴۴ دقیقه و طول شرقی ۴۵ درجه و ۴ دقیقه و فاصله آن از تبریز نرسب ۱۲۵ هزار گز است. این شهر قبل از جنگه بین المللی قریب ۴۵۰۰۰ نفر جمعیت داشته، ولی در موقع جنگه بین الملل مزبور مگرد توسط قشون اجانب خراب و غارت شده و سکنه آنرا قتل عام کرده و بقیه بخارج متواری

شماره جلوریکه اکنون با وجود اقداماتی که دولت برای مراجعت سکنه کرده است بیش از ۲۳۰۰۰ تن جمعیت ندارد. محل جغرافیائی این شهر بسیار مهم است زیرا سکنه در محل دامنه آذربایجان و نغزاز و کردستان و ارمنستان و بین النهرین واقع شده است و این قرار است

۱- ساجیلاخ، دارای ۳۶ قریه، مرکز آن ساجیلاخ.

ب - احتسبی، دارای ۹۷ قریه،
ج - ایل تیمور، دارای ۴۴ قریه،
د - سهی، دارای ۶۳ قریه،
ه - مپلوش والان،
و - تودجان، دارای ۳۷ قریه، مرکز آن تودجان،
ز - شهر ویران، دارای ۶۸ قریه،
ح - قره لر، دارای ۱۷ قریه.

بلوکات ارمیه

| ملاحظات | اسم بلوک غربی | اسم بلوک جنوبی | اسم بلوک شرقی | اسم بلوک شمالی | اسم مرکز بلوک | عدد سکنه تقریبی | عدد خانوار تقریبی | مساحت | عدد قرا | اسم بلوک |
|---------|---------------|----------------|---------------|-------------------|---------------|-----------------|-------------------|--------------|---------|----------------|
| | بلوک دول | اشنویه | دریاچه ارومیه | ساجیلاخ | قریه راهمدانه | ۱۰۷۹۲ | ۲۲۹۳ | ۱۲ فرسخ مربع | ۷۶ | سنگدوز |
| | سنگدوز | مرگور | " | بارانموز | شیرنو | ۱۰۲۷۷ | ۳۶۴ | " | ۱۹ | دول |
| | دول | " | " | شهر رضاییه | بالاینج | ۹۱۸۸ | ۳۱۱۲ | " | ۸۸ | بارانموز |
| | شهر رضاییه | صومای | " | انزل | ساعتار | ۱۷۱۵۳ | ۴۰۶۴ | " | ۱۶۱ | نار لو |
| | بارانموز | شهر رضاییه | " | نارلو جای | میاویق | ۶۵۱۹ | ۱۶۳۰ | " | ۶ | بکشلو جای |
| | شهر رضاییه | ترگورد | " | نارلو جای | نورد | ۳۰۱۷ | ۴۸۳ | " | ۳ | رومنه |
| | دشت | بارانموز | " | بکشلو جای | دیزج سیاروش | ۱۹۲۳ | ۳۶۵ | " | ۲ | اطراف شهر |
| | بارانموز جای | صومای | " | دریاچه ارومیه | نوشچی | ۵۲۰۲ | ۱۳۳۳ | " | ۸ | انزل |
| | دول | اشنویه | " | بارانموز | ترکی | ۲۵۰۰ | ۴۰۰ | " | ۶ | مرگور |
| | مرگور | شدنجان | " | رومنه | ابی | ۳۵۰۰ | ۶۰۰ | " | ۸ | مرگور دشت |
| | انزل | نارلو جای | " | باجیرک حاکم ترکیه | مشتیان | ۷۲۳۶ | ۱۴۷۲ | " | ۱۴ | صومای ترا دوست |
| | دره قاسطو | روانموز | " | رضاییه | اشنویه | ۸۰۰۰ | ۳۵۰۰ | " | ۱۱ | اشنویه |

رجوع بفرست حفراتیای سیاسی تالیف آقای گیجان و رجوع بفرست پشتها تالیف آقای پوردادود ح ۲ و مزیدینا و تأثیر آن در ادبیات پارسی و العربی و البقی ص ۳۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ارمیه، [ای] (دریاچه ۰۰۰) (ل ر ح) بعیرة ارومیه. دریاچه ارومیه - دریاچه شها (۱) دریاچه ایلا - دریاچه ارومیه در اوستا چشوسه [چ ر ه ج ت] ذکر شده و حمد الله منوفی در زهد القلوب چیست یاد کرده در شاهنامه فردوسی بتعریف خنجست (۲) آمده و آن در اوستا (سیدوزه بزرگه بند ۹، آتش نیایش بند ۵، آبان یشت بند ۴۹) و بند - هش و دیکر کتب پهلوی مقدس شمرده

شده است و مولد زرتشت را در گزن (جزئی - شیز) در حوالی دریاچه مزبور دانسته اند و آتشکده معروف گزن موسوم با آذر گشسب، نیز همین مناسبت مورد توجه تام و احترام بوده است. مؤلف مرآت - البلدان گوید - دریاچه ارومیه را در قدیم تلامینا میخواندند. دریاچه بیش از چهار فرسخ عرض ندارد آبش بشدت شور و بدمنه و

با عفت و نعت و قهر و چنه جزیره دارد - بزرگتر از همه جزیره شاهی است که آب شیرین دارد. حیوانات انبانی الشکل در این دریاچه بسیار است. حوضه دریاچه ارومیه مساحت ۳۵ هزار گز مربع و حد شمالی حوضه آن حوضه رود ارس و حد شمال شرقی کوه سیلان و سهته و حد جنوب شرقی حوضه قزل اوژن و حد جنوبی کوههای کردستان و صغنه و حد غربی کوههای

(۱) قاموس الاعلام ترکی. (۲) رجوع بفرست ولف شود.

شهر رود ۱/۱۲۵ است و اصلاح مهم آن مطابق تجزیه آیش (۲) بقرار ذیل است ، کلرور سدیم ۸۶/۳۷ گرم ، کلرور سدیم ۶/۹۴ گرم ، سولفات سدیم ۰/۳۴ گرم ، سولفات دملیزی ۶/۰۸ ، کلرور سدیم ۰/۲۷ . این اصلاح از کلرور سدیم و سولفات دملیزی و سولفات سدیم و سولفات دملیزی (۳) مر کب است و نتیجه تجزیه مانلی (۳) چنین است ، نمک طعام ۳-۲/۸۶ ، کلرور سدیم ۱/۸۱۶ سولفات دملیزی

اولن فروردین بواسطه قوت برف و فراوانی آب رودخانهها و دریاچهها بستنی وسعت خود میرسد که گاهی چهار تا پنج کز از سطح معمولی بالاتر میآید . این دریاچه در دوره پایسن (۱) و سمنز بوده از طرف شمال بدیلخان ، از سمت مشرق به تبریز و مرادیه و از جانب جنوب تا سمت آباد امتداد داشته است . آب اغلب رودخانههاییکه با این دریاچه میرسد بواسطه عبور از حیاتات یرنک و سولفات

سرخه بست ، پست ترین نقاط آن ۱۲۰۰ کز بلندتر از سطح دریا و ارتفاع متوسط سوسه این ناحیه ۲۰۰۰ کز است . طول دریاچه از شمال جنوب ۱۳۰ هزار کز و عرض ترین تقاطعی ۵۰ هزار کز و عمق متوسط آن ۶ یا ۷ کز است ولی هیچگاه از قاع آن عمیق تر از ۱۵ کز نیست . در فصل تابستان سطح آب دو کز یا این میبرد قسمی که فرا ۶۰۰۰ کیلومتر مربع که سطح دریاچه است ۱۵۰۰ کیلومتر عمق



۳/۹۱۵ ، سولفات دملیزی ۱/۱۰۱ سولفات دیناسیم ۱/۷۴۱ جمع ۱/۸۴۶ ۰۹۹/۸۴۶ اغلب رودخانهی که از مشرق و شمال و شمال غربی وارد آن میشود از طغیان کچی و سکی عبور کرده ، آبهای گرم معدنی منسد وارد آنها میشود قسمی که اغلب آنها قابل شرب نیست و هر جا آب شیرینی باشد بصرف زراعت رسیده چیزی از آن سدوساچه وارد نمیشود (وای چشمه های آب شیرین در خود دریاچه موجود است) . بسیاری اصلاح مانع زندگی ماهی و حیوانات در دریاچه ارمیه است ولی موضوع قابل توجه آنکه رودخانه های پر آب و معلم آن مانند

سدودی که بقایای دریای قدیمی است ، شور و وزن مخصوص آب آن در مونیسکه سطح آب پایین است ۱/۱۵۵ گرم و در موقعیکه بالا است ۱/۱۱۳ گرم و مقدار نمک آن هنگام کمی آب در هر کز مکعب ۱/۵۵ گرم است . حجم اقل آب دریاچه دوازده کز مکعب و تغییر آب آن تا حدی بواسطه رودها جریان میشود ولی چون رودخانهی که وارد دریاچه میگردد بر حسب بارندگی سالیانه و قوت برف کم و زیاد میشود سطح آب مشیر و در هر قسمی بشکل معین است . آب دریاچه بی نهایت شور و مفید اصلاح آن ۲۳ در ۱۰۰ و وزن مخصوص آب در ماه

شده و ۴۵۰۰ کیلومتر باقی مانده تشکیل سواحل باطلای با نوبت های میهنه باستانی ساحل غربی که کوهستانی است (دریاچه ارمیه بزرگترین دریاچه های ایران است ، آبهای سرد از مشرق و آبهای گرم درستان از طرف مغرب و جنوب و آبهای جبال قراداغ از سمت شمال در آن جمع میشود ، جالی که مشرف به دریاچه نیست اصلاح درخت ندارد و تغییر سطح آب دریاچه در ایام سال کاملاً مخصوص است ، در ماه شهریور و مهر و آبان آب دریاچه کم میشود بعد بواسطه ذوب برف زیاد شده سطح دریاچه تغییر میکند ، در موقع سرما و یخ بستن دریاچه بی حرکت است ، در

(۱) Pollorine . (۲) Abich . (۳) J. J. Manley .

چنین و تاتارو که آب آنها شیرین است دارای ماهیهای فراوان است که طول بعضی از آنها مانند سبلور (۱) یک گز میرسد (سواحل دریاچه بواسطه باطلاتی بودن همه غیرمسکون و دست درسی بآب جز در نقاط معدودی ممکن نیست). در مشرق آن شبه جزیره موسوم بشاهی بطول ۸ هزار و پرض ۲ هزار گز واقع است که در موقع ارتفاع آب دریاچه بشکل جزیره در آمده و از خشکی جدا میشود و در جنوب آن جزایری موسوم به اسب و نر و گوسفند و سگرمه های زیادی که بعضی در آب پنهان و برخی ظاهر است دیده میشود. واردات دریاچه ارومیه از این قرار است:

۱ - رود آجی یا تلخ رود - بطول ۱۶۰ هزار گز از کوه های سبلان سرچشمه گرفته و شعبه هدینة آن از قوشه داغ و بزغوش و سهند جاری شده از شمال شهر تبریز گذشته نزدیک نصبة گوگان بدریاچه میریزد شعبات مهم آن عبارت است از کومان رود که در نصبة کومان بآن ملحق میشود و میدان رود که از تبریز عبور کرده بصرف شهر میرسد. رود آجی چون از شمال شوره زارهای متعدد عبور میکند در موقع بهار و فراوانی آب مقدار مهمی از املاح مختلف در آن حل شده آبش تلخ و ناگوار میگرد و این شوره زارهای بیشتر در دامنه شمال بزغوش واقع شده و آبهایی که از این کوه فرود آمده به آجی میرسد سبب تلخی آن میگردد.

۲ - دهورانان - از کوه سهند سرچشمه گرفته از جنوب نصبة دهورانان و گوگان و باقیهای اطراف آنها گذشته وارد دریاچه میشود. طول آن قریب ۴ کیلومتر است.

۳ - صافی رود - از سهند سرچشمه گرفته پس از مشروب ساختن مرافقه و بنام بدریاچه میریزد.

۴ - مردی رود - از سهند سرچشمه گرفته از مشرق مرافقه گذشته و تشکیل قومی داده از جنوب بدریاچه میریزد.

۵ - رود زریه یا چننو - (تقریباً بطول ۲۴۰ کیلومتر) از چهل چشمه کردستان سرچشمه گرفته شعبات متعدد بآن رسیده از جنوب بدریاچه وارد میشود.

مهمترین شعبات آن عبارت است از رود سارون که از انشار سرچشمه میگردد و رود ستر که از سفر میگردد و لیلان که از سهند سرچشمه میگردد. چون کوه های کردستان غالباً پوشیده از برف است شعبات این رود بجز آب و از این حیث مهمترین رودهایی است که وارد بدریاچه میگردد.

۶ - تاتارو - از کوههای مخروطی سرچشمه گرفته اغلب واردات آن از طرف غرب است و پس از گذشتن از ساوجبلاغ مکرماً بدریاچه میریزد. این رود نیز بآب و سیب حاصلخیزی خاصی که از آنها عبور میکند گفته است. (ناحیه واقع بین زرینه رود و تاتارو را میاندوآب مینامند)

۷ - قادر رود - از کوه سرحدی گروه داغ سرچشمه گرفته ابتدا بسط مشرق متوجه شده در حوالی قلعه حق بشمال منحرف شده بمعداً تشکیل قوسی داده. چم قادر از جنوب بآن ملحق گردیده وارد بدریاچه میشود.

۸ - بارانلو رود - از کوه سرحدی جهال الدین سرچشمه گرفته بطرف شمال جاری میشود و از قریه بارانلو گذشته از ماسقان بطرف مشرق رفته شعبه از باغ شیرین منبسطه آن شده در جیران وارد دریاچه میشود.

۹ - ارومیه رود - از کوه گون کبوتر (با ارتفاع ۲۲۷۱ متر) سرچشمه گرفته از برسیر گذشته با سم شهری رود از شهر ارومیه گذشته در جنوب دماغه حصار بدریاچه میریزد.

۱۰ - نازلو رود - از کوه کردستان ترکیه سرچشمه گرفته در شمال دباط قطعه از آن خط سرحدی را تشکیل داده وارد ایران شده و پس از تشکیل دادن دلتائی بدو شبه وارد دریاچه میشود.

۱۱ - زولورود - از کردستان ترکیه در خارج ایران سرچشمه گرفته و از قلعه حاجی وارد ایران میشود. پس از منحرف شدن جویبارهای متعدد بآن بطرف شمال میریزد از جنوب دیلمان گذشته در شمال کنگرلو بدریاچه میریزد. کوههای سرحدی محل تقسیم آبهای حوضه دریاچه ارومیه و دان و شعبات دجله است و تمام آبهایی که از این کوهها در داخل ایران جاری است بدریاچه ارومیه وارد میشود و چون نشیب کوه های سرحدی

بطرف ایران میباشند دامنه شرقی آنها کم آب تر و رودها کوچک و کوتااست در صورتیکه رودهای غربی همه بآب و طول و سرچشمه رودهای بزرگه مانند دجله و غیره میباشد. کشتی رانی دریاچه ارومیه (دریاچه خامی) کشتی رانی این دریاچه وسیله ارتباط حمل و نقل و اتصال آبادترین نقاط آن دریاچهان است. سر منتظر از منافع نظامی و سیاسی از لحاظ تجاری و ثروت داخلی و خارجی بین نهایت مهم میباشد زیرا محصول آبادترین نقاط آن دریاچهان (رغنائیه. مرافقه. ساوجبلاغ. سلماس و کردستان) بوسیله دریاچه به شرقخانه و از آنجا یا راه آهن تبریز به داخله ایران و جلفا حمل میگردد و همچنین احتیاجات این نقاط از خارجه و تبریز بوسیله دریاچه رفیع میشود و علاوه بواسطه اتصال براه رواندوز موصل، طرابوزان اهمیت بین المللی را هم داراست. سابقاً امتیاز کشتی رانی دریاچه بوجوب فرمانی پشاهزاده اعلیای سیرتا واگذار شده بود ولی صاحب امتیاز مزبور برای دائر کردن کشتی رانی مرئی نتوانست اقدام اساسی کند تا در سنه ۱۳۲۰ بنا بکنن از اتباع روسی شرکت کرده دو کشتی سرتوری و دو کشتی چوبی بارکش بدون موتور که در کنار دریاچه ساخته شده بود بآب انداخته و تا سنه ۱۳۰۲ اداره کشتی رانی بدست (بوداخیانس) بود. در سنه مزبور بوجوب قانون مصوب مجلس، کلیه دارائی بوداخیانس را دولت ب مبلغ ۲۲۰ هزار تومان خریداری کرد و کشتی های دریاچه را تعزیرل گرفته اداره کشتی رانی در تحت اختیار وزارت فوائد عامه درآمد. اکنون کشتی رانی دریاچه شاهی همیشه اداره واه آهن تبریز و جلفاست. این سرویس کلیه دارائی هفت جهاز موتور دار با قوه ۲۰ الی ۱۶۰ اسب است و فقط چهار فروند از جهازات برای کشیدن یا زنده قایق بازی (بارج) کار میکنند. در جوع بهترست جغرافیای طبیعی و جغرافیای اقتصادی تألیف آقای کبهان در جوع بقاموس الاعلام ترکی شود.



انگترگاه بندر سرخانه (دریاچه ارمیه)

ارمیه - [ا] [را ح] آرمیرو (۱) قصبه است در جهت جنوب شرقی تسالیا و مغرب خلیج فلوس بسافت يك ساعته راه از ساحل دریا. هوای لطیف و آبهای فراوان و شربس دارد. در زمان عثمانیان این قصبه مرکز قضا بود و مغرب ۲۵۰۰ نفوس و ۵ جامع و ۲ مدرسه و يك سرایخانه مستحکم داشت .
در این اواخر قصبه مزبور یونان داده شد و از این رو اکثر مسلمانان به ترکیه مهاجرت کردند در نتیجه قصبه و قضای آن از حیث نفوس و آبادی رو پستزل گشت .
مقبره شیخ علی سمرقندی در این قصبه است و آن از طرف پارپروس غیرالدین یاغلی مشهور پناشه بود (قاموس الاحلام ترکی).
ارک - [ا] [ر ن] [د] بلفت زنده و پازنده گوسفند ماده را گویند که میش باشد. (برهان) . آرتش .
ارک - [ا] [ر] [ع ص] شادان . شاد . شادمان . (آندراج) [ا] اشتراک نشاط کنند . (کثر اللغات) .
ارک - [ا] [ر] [ع ص] شادمان شدن . شادی . نشاط . نشاطی شدن . (دوزخی) . نشاط و خرمی کردن (آندراج) نشاط مند و خرم شدن .
ارک - [ا] [ع ص م] بدندان گرفتن .
ارک - [ا] [ر] [ع ص] برادران و چر . آردن .
ارک - [ا] [ر] [ا ح] شهری بطبرستان (منتهی الارب) (س. آت البلدان) و صاحب تاج العروس آردن بتحریرک ضبط کرده

است . یافت گویند . آردن و شرذ بلدان بطبرستان . (معجم البلدان) .
ارک - [ا] [ر] [ا] [و] [ا] [ر] [ا ح] موضعی در دیار بنی سلیم بین آتم و سوارقیه . پرجاده راه بین منازل بنی سلیم و معینه و صرافتی گویند آن بکسرتین پروزن رارل است . (معجم البلدان) .
ارک - [ا] [ر] [ا] [و] [ا] [ر] [ا ح] نام قدیم ایرلاند .
ارک - [ا] [ا] [ا] [و] [ا] [ر] [ا ح] شط و بحیره است در ایرلاند که از دریاچه آرن میبود کند و باقیانوس اطلس و بزرگ و طول آن ۱۰۰ هزار گز است . ارنه .
ارک - [ا] [ر] [ا] [ع] [ا ح] نامی از نامهای اسب .
ارفا - [ا] [غ ف] و هلامت اختصاری . آخبرنا باشد .
ارفا - [ا] [ر] [ا] [و] [ا] [ر] [ا ح] درختی در جنگلهای ایران و برای ساختن جنگلی بکار رود .
ارفاء - [ا] [ر] [ا] [ع ص م] بر بیوسته بگریستن داشتن . (منتهی الارب) . (تاج المصابر بیهقی) . نمودن . (دوزخی) [ا] شادمان کردن . (منتهی الارب) . بطرب آوردن (۴) .
ارفای - [ا] [ر] [ا] [ع ص ل] پشناختن . شناختن (منتهی الارب) . ارف رف الرجل [ا] است کردن ستور گوش را از مانند کمی . (منتهی الارب) . گوش فراوان گفتن

اختر از مانند کمی . (تاج المصابر بیهقی) .
العهدیت . تان اذا نزل حابه الفوسی و هو علی القصوه (۵) نكرف عینها و ترتف باذنیها من تقل الوسی . [ا] ارناف بیور . رفتن و جنبانیدن سر را پس پیش در آمدن پوست سر او .
ارفاق - [ا] [ع ص م] جنبانیدن حلم را از بهر حله کردن . [ا] ارناف عامه . تیره کردن آب . (تاج المصابر بیهقی) . [ا] ارناف نوم بکنان . اقامت کردن آنرا یک جای . [ا] ارناف نوم در چشم . خواب گرفتن چشم را . ارناف النوم فی عینه (منتهی الارب) . [ا] ارناف عین از قندی . پاک کردن چشم از خاشاک . ارناف الله قدا تک . پاک کردناد خدای چشم ترا از خاشاک . (منتهی الارب) . [ا] ارناف لواء . جنبیدن حلم . [ا] ارناف حد امری . شوریده رای شدن در آن و باز ایستادن . (منتهی الارب) . [ا] ارناف طائر . جنبانیدن طائرها را در هوا و ثابت ماندن .
اربان - [ا] [ر] [ا] [ع ص ل] فریاد کردن . (منتهی الارب) . بانگ کردن (تاج المصابر بیهقی) . بانگ و زادی کردن . بانگ کردن بزادی (دوزخی) . (شمس اللغات) (کثر اللغات) بانگ کردن کمان . آواز کردن کمان . (شمس اللغات) (کثر اللغات) [ا] بانگ . [ا] [ع ص م] بزادی آوردن . (تاج المصابر

(۱) درمنتهی الارب چاپ ۱۲۹۶ ، بطرف آوردن ، چاپ شده . (۲) Erna . (۳) Erne . (۴) درمنتهی الارب چاپ ۱۲۹۶ ، بطرف آوردن ، چاپ شده . (۵) کمان لرزول شده به غاچه نسبی صواء ولم تکن مقطوحة الاذن (منتهی الارب) .



ارنب پیری و استخوان آن

ارنب پیری . [آن رب پید] (ع.ا)

پلاوسی خرگوش نامند و پیری خورد گویند و از نب مغرب از اربا سرانی است و آن حیوان است معروف و گویند مثل زلفن حایض شود و منقلب میگردد تر او بسادگی و بالعکس و بهترین او سفید است حد اول سیم گرم و در دوم رطب و گوشت خشک است. پوشیدن پوست او مسخن بین و معطل خلط و قاطع بواسیر و مانع تاثیر پروقت حد بدن رموی محرق و غیر محرق او حابس خون همه اعضا و بخون برشته او جهت اسهال و قرصه اعضا و دفع سموم و حلاله خون گرم نازله او جهت کلف و بهیق و بتوری که آب سفید از آن ترشح کند و جوشش خشکی که در سر بهم رسد و مسکن دردهای کینه و منتر سر او که بشوی باشد جهت رهه مرضی و دلوک او جهت اصلاح امراض ک و درد آن و اجابت بردوانیدن دندان اطحال و خاکستر دماغ او یا به غرس و ماء الصل و با آب پیاز منسل جهت رفع داه الثلب و بتر مایه او را بقدر قیرانی ناتم منقال با سر که بنوشند جهت سرخ و تحلیل شیر متجدد در معده و گرمین اتمی و انویه قناله رسه قیراها و اربا شراب جهت تب ریم جرب دالسه انموحلا- او جهت سرطان صعب الكل و دو مشال او را چون بپزند جهت وضع سبازن و طوایف و رسم و شکم و آشامیدن و حزل آن بعد از صحر سه روز هر روز بیم منقال مانع حمل زنان و زهره او را تا به یکس بتر مایه است و چاروس در ملیخ آن جهت قرس و مفاصل و خوردن گوشت او زیاد خون غلیظ و بهتر از خوننی که از گوشت گاو و بز و میش بهم رسد و جهت بول درغراض و سلس البول و رشنه و قالج و امراض بارده نافع و اصلاح او پختن اوست به بخار آب و با روغن و شبت و مضر ضرور الزواج و مصلحت کامنی است و سر که و انلا میفوش و چون مجموع او را پخته تناول نمایند جهت خسر

ارنبانی . [آن ی ی] (ع م) جلده خزمایل بیاهی . (منتهی الارب) .

ارنب الحظیة . [آن ب ل ح ن ی ی] (ح) زوبه قناده بن مغرب که چون پیری زیاد . قناده او را حلاق گفت . (رجوع بمیون الاخبار چاپ قاهره سال ۱۳۴۹ ج ۱ ص ۱۲۶ حاشیه ۲ شود) .

ارنب بحری . [آن ب ب] (ع.ا)

حیوانی است صدقی شکل مایل بر سرش و مابین اجراه او پیزی سبز مانند برکت اعدان و سر او در صلابت مثل سنگ و آن سم قتل و در نهایت حرارت و احراق است و منقاد گویند او بتنهائی و با ضم انجره حترنده موی و همچنین طلا- روغن طلیخ او سوخته او جالی با سره و دندان و حلاله خون او جهت کلف و بهیق نافع است و خاکستر سر او یا به غرس و بتنهائی جهت داه الثلب بایت مفید است و این تلمیه طلا- او را جهت گرمین زنبور قاذ زهر سریع الاتر میداند . (تحفة حکیم مؤمن) .

حیوانی است در بانی کوچک صدقی شکل سرخ رنگ و بر سر وی سنگه یله است و اگر سر وی بسوزانند خاکستر آن نافع بود جهت داه الثلب خاصه که با به غرس طلا کنند البته موی بروانند و اگر در چشم کشند آن خاکستر را جلا دهد و از جلده سموم قناله است و خون وی گرم و بهیق و کلف چون طلا کنند زایل کند و خاکستر آن چون ستون سازند دندانرا سلا دهد و علامت خوردن آن شبق النفس و سرخی چشم و سرخه خشک و دشواری بول و نفث دم و درد معده و درد کرده ولون بول و بقتح بود و شش در ایش کند و از آن جله است که کشنده بود و معالجه آن بلعایت و روغن پادام شیرین و شیر نازن و خبازی و غطی کنند جوشانیده (اشترادات بدیمی) نومی از حیوانات دریایی صدقی سفال (۶) از خانواده سبی (۷) که شامل سی نوع فرعی است و در صده دریاها یافت شود . سبیا ، السببایس ، (دشتی) ، اسنان البحر . ماهی مرکب (تفه) دمایا (۸) ، مناسب ذنبه خوارزمشاهی گوشت او را از سموم شادرد و او را زهر دادند بر دست خادمی و آن زهر شحم ارنب بحری بود . (تاریخ بیقی) . [استخوان ارنب بحری موسوم است به کف دریا ، زبده البحر ، آذانه قون ، قلمون .

بیقی) . (زوزنی) . (کتر اللغه) . [خرگوش کرمی پسوی کسی (از منتهی الارب) ، از آن آله ، اصنی . (اقرب الموارد) .

ارنبانوس . [آن و] و [آن و] (راج) آرنادو . آلبانی . [(م)] ذنی بی شرم و دشنام گوی و بلند آواز . رجوع به آلبانی شود ارنبانوسستان . [آود] (راج) آلبانی . رجوع با بران باستان صفحه ۴۷۸ و آلبانی شود .

ارنب . [آن] (ع.ا) خرگوش . (سراج)

(فیات) (۱) . توشقان . دوشان . خرگوش نر یا خرگوش ماده . و یا خرگوش ماده و ارنب نر را خرز گویند . (منتهی الارب) ج . ارنب و ارن . (منتهی الارب) ارنب با یونانیة لاتنوس (۲) و اللطینه لایره و العربیة خزذ و البربریة بایرست و السریانیة ارنبا و العربیة ارنبت و الانریقیة و الفارسیة قنوس (رجوع بتذکره خنبر انطاکسی و البیان و التبین چاپ ستدوی ص ۲۲ و ۳۴ و ۶۰ و ۱۱۸ و رجوع به ارنب برسی و خرگوش شود) .

بی فروقت روز روشن هم شب است . بی پشاهت شیر اصید ارنب است . مولوی .

[کلا کموش کوتاه دم . (منتهی الارب)] . نومی از زبور . (منتهی الارب) . قسی از زبور زنان . [سرینی مردم . (منتهی الارب) . (منتهی الارب) . ارنب . [ریگک پشته . (کتر اللغات) . پشته ریگک . (منتهی اللغات) .] نام گیاهی است . (کتر اللغات) . (کشف اللغات) (شمس اللغات) . (منتهی اللغات) . دارومی است . (مؤید الفضلاء بنقل از زبان گویا) . [گودنر . (مؤید الفضلاء بنقل از دستور) . ارنب اعلی ، خرگوش دام (۳) .

ارنب . [آن] (۴) (۵) سودنی فلکی از سود جنوبی و آنرا بر مثال خرگوش نومی کرده اند و گوا کب آن دوازده است (جهان دانش) نام صورت چهارم از چهارده صورت فلکی جنوبی (مضامین) و آن در زیر پای جبار است و چهار ستاره هرش الجوزا و ستاره ارنب در همین صورت است و آنرا بخاری خرگوش یا خرگوش فلک گویند . [نام ستاره از قدر حتم در صورت ارنب . ارنب . [آن] (راج) نامی از نامهای زنان عرب . (از منتهی الارب و شمس اللغات و آند راج) .

(۱) Lièvre. (۲) Lapin. (۳) Atneb, Lièvre. (۴) Le Lièvre de mer. (۵) Céphalopodes. (۶) Sépiidés. (۷) Seiche, Sèche, Sepia. (۸) سطر باخر مانده. (۹) لکترک ترجمه ابن البطار ج ۱ ص ۵۴

ناقص و هر گاه مجموع او را بسوزانند و سه
 منتقل آن را بپوشند جهت سنگ کرده
 مفید و چون جوف او را پاک نکرده در
 ظرفی بسوزانند و با روغن کلسرخ طلا
 نماید جهت رویانیدن موی سر بسیار مؤثر
 و ضاد خاکستر استخوان او محلل غنایر
 و پیه او جهت طلق و منع ریختن مو و بول
 او جهت حدت باصره و سر گین او بقدیم
 درهم تا یکدرهم شرب با جهت سلس البول
 و بول در قرص نافع و تعلیق هر دو چشم
 او صورت هیت در نظرها و مؤلف تذکره
 گوید که چون هفت روز هر روز حوضه از
 منقش سر او با دوا و قیه شیر تازه بپوشند منع
 سفیدی موی میکند و مجرب است و مؤلف
 جامع الادویه گوید که چون خصیه او را بشک
 تلخ و زردس نک سود کنند و در دانه آنرا
 معمول نمایند جهت لقوه مجرب است و خوردن
 او پاروین سباب جهت اخراج مشبه آزموده
 است و بلباس گویند که چون زهره او را
 بپوشند خواب بر نیاید بر او غلبه کند که تا
 سر که پاو نهند و استنشاق افرمانده بهوش
 نیاید و نیز مایه او را با سرکه یا زهر جیح
 سموم میداند و گویند چون زن فرج او را
 پخت تناول نماید در حال آبستن گردد و هم
 چنین حمل سر گین او را درین باب بسیار مؤثر
 دانسته است و نگاهداشتن کعب او را جهت
 رفع چشم بد گوید مؤثر است (تصفه سکیم
 مومن) لافورس و لافوریش و لاغوی
 (لافوس تل) (۱) خوانند یا سرخ گوش
 گویند بهترین آنست که لون او سباهی زنده و
 بیابانی بود که سکه صید کرده باشد و طبیعت
 آن گرم و خشک است خون ری خون گرم بود
 در بطن کلف طلا کنند زایل کند و خون وی
 بریان کنند دفع سموم بکنند و مسج را نافع بود
 و جلا چشم دهد و دماغ وی بریان کرده
 جهت رعشه که بعد از مرض حایت شده باشد
 مفید بود و چون ضاد کنند دماغ وی بر جای
 دندان ، زود بروید و در خواص آورده اند
 که یای وی چون بر زن تطین کنند آبستن
 نشود مادام که باری باشد و قرامه گوید سر
 وی چون بسوزانند و پایه عرس با سر که طلا
 کنند بر دانه التلب نافع بود و نیز مایه وی
 چون با نلک یا بلورین یا باصل حل کنند و
 با سر که میاشند منع آبستی میکند و اگر زنی
 که هرگز آبستن نشود بعد از ظهور بر خویش
 بر گوید آبستن گردد و آن یاد زهر مجموع
 زهرهای کشته است باذن الله تعالی خاصه
 گوید کمی اغنی و گویند چون بدترا بوی

وی بخورد کنند از سرما آسبی ترسد اما
 گوشت وی خون غلیظ از وی حاصل میشود
 و سرق آن در قوس و مقاصد نزدیکست فصل
 مرق لعاب در آن نشتن . گوشتوی اولی
 آن بود که پاروینها پرند مثل ذیت و اگر
 بریان کنند بیخارات بهتر بود و وی سهر
 آورد و مصلح وی ایازیر بود . (اختیارات
 بدیسی) و رجوع به خر گوش شود .

ارنبتون . [ا ر ن ب ت ن] (ع) تشبه
 ارنه . دو پرده بینی .
ارنبر . (را ح) موضعی است قریب تونخته
 (ماوراءالنهر) . و نسخه بدل آن در حبیب السیر
 (اربر) است . (حبیب السیر جزو مهم از
 جلد ثالث ص ۳۱۸) .

ارنب رومی . [ا ر ن ب ر] (ع) ۱
 خوک هندی (۲) . قسمی از پستانداران
 قارص .



ارنب رومی

ارنبیژ . [ا ر ن ب] (ل) بقم باشد و
 آنرا ترخون و ترخون نیز گویند و بتلزی
 طبرخون خوانند . (فرهنگ رشیدی) و
 رجوع به ارنیز شود .

ارنب و القلونی . [ا ر ن و ل ق ل ن]
 (ل) (۳) از صود غلکیه شمالی ،
 واقع بین دجاجة و قرس اول و دلفین و سهم
 و خلیان .

ارنبوی . [ا ر ن ب ی] سمانی گویند این
 نسبت را در تاریخ نیشابور حاکم در طبقه
 اخیر دیده ام و گمان یرم جنوب پیش
 قرای نیشابور است و ابو عبدالله محمد بن
 ابراهیم بن نصر ارنبوی است . (انساب
 سمانی) . و ظاهرا ارنبوی ، منسوب به ارنبویه
 قریه به ری باشد . رجوع به قرقه بعد شود .

ارنبویة . [ا ر ن ب ی] (را ح) یکی از
 قرای ری و ابو الحسن هلی می حمزه کاشی
 نعوی مقری و محمد بن حسن شیانی قبه ،
 صاحب این حنبقه در یکروز از سال ۱۸۹
 بداجا در گذشتند و در هامجا هر دو را بظنک
 سیردند و ایقان با هارون الرشید از
 بغداد آمده بودند . و خلفه بر آنان
 ناز گزارد و گفت ، ایوم دقت علم العربیة
 والغه ، و این قریه را (ارنبویة) بسقوط

همه نیز نکلند . (معجم البلدان) مؤلف
 مرآت البلدان گوید ، این دهکده الحال
 شامه دیوان است شاه شهید آقا محمد شاه
 تاجار آنرا بمسطفی قلبخان برادر خود که
 جد امی مؤلف است بسوزد حال ابدی عطا
 فرموده بود هنوز در تصرف مؤلف است
 بعد سال قبل زمین را بجهت زراعت شخم
 میزدند ریشه خرغنی کهنه پیدا شد صفت
 هر وقت با آتش میانداختند بوی منقل میداد
 بعد معلوم شد ریشه درخت کاج همبند که کهنه
 شد بوی شبیه بوی منقل میدهد ، شاید
 در قدیم الايام عسارت و باقی آنجا بوده و حالا
 منهدم است . از آب جابروود مشروب میشود
 سالی یکصد خردا و هله از تمام آنجا است
 سکه آنجا از خلیفه کردیمه میباشند و از
 دعاک ورامین است .

ارنبیه . [ا ر ن ب] (ع) ۱) طرف بینی
 (منتهی الارب) . ریشک . سریشی .
 بره بینی (قیات) هر بینی . رجوع به کلبه
 هر شود . تشبه آن ، ارنبتین و ج ، ارناب .
 [خر گوش ماده . (منتهی الارب) . (قیات) .
ارنبیه . [ا ر ن ب] (ل) برابر ، قسمی
 خرغه (۲) .

ارنبیه . (را ح) یا ارنیه ملکه روم (۳) ، ملکت
 ارنیه پنج سال بود . (جمل التواریخ و التصریح
 ص ۱۳۷) . ارنیه التي اخذت الملک من اربها .
 (تاریخ منی الملوک الارض والانباء جزء
 ص ۵۳) .

ارنبیه . [ا ر ن ب] (را ح) یا ارنیه ، نام
 کینه (۴) این خطل لدمی . (امناع الاساع
 ج ۱ ص ۲۷۸ و ۳۹۴) .

ارنبیز و ارنیز . [ا ر ن] (۱) ترخون ،
 سبزی خوردنی معروف . (شموری) . [چوب
 بقم را گویند که بدان چیزها رنگ کنند
 و آنرا ترخون هم خوانند و سراب آن
 طبرخون است (آندراج) . ارنیز . (رشیدی) .
 رجوع به ارنیز شود .

ارنبیة . [ا ر ن ب ی] (ع) ۱) گیاهی
 است که بگیاه نمسی مانده . ارنیه . رجوع
 به ارنیه شود .

ارنبیه . [ا ر ن ب ی] (ع) ۱) بر کشتن
 پلک بالا یا زیر ، که چشم برهم نیاید چنانکه
 چشم خر گوش در خواب .

ارقت . [ا ر ق ت] (۶) (را ح) شوهر
 رد گوید (۷) دختر اردشیر دوم هخامنشی -
 (ایران باستان ص ۱۱۵۴ و ۱۱۵۸) .

ارن تاس . [ا ر ن ت] (۸) یکی از افراد
 خاندان هخامنشی و یکی از بهترین سرداران

(۱) *Λαγωδός χερσαίος*
 (۶) Oronte. (۷) Rodogune.

(۲) Cobaye. (۳) Le Renard et l'Oie. (۴) Portulaca Oberacea.
 (۸) Orontas.

(۵) ارنیه ، دانه سرود گوی . (منتهی الارب) .

ایران بزمان اردشیر دوم هخامنشی. وی در جنگ کوروش مشیر با اردشیر دوم شرکت کرد. لی خواست بکورش خیانت کند با این مقصود به او پیشنهاد کرد هزار نفر سوار باو دهد. تا او بدست سواره نظام اردشیر که آذوقه و علفی را معدوم میکرد. ناگهان بتنازد. کوروش بدیافت و او پس از آن نامه پشاه نوشته خدمات سابق خود را یاد آورد شد و خواهش کرد. که شاه بسواره نظام خود اصرار کند. او را مانند دوست بدییرند. شخصی که مأمور رسانیدن نامه بود. آن را نزد کوروش برد. او ارن تاس را احضار و توقیف کرد. بعد مجلس مشورتی از هفت نفر رجال درجه اول خود تشکیل داده فرمود از ارماسا که گفتند در همان وقت سرداران یونانی گفت سیاهان یونانی را تحت تسلط در آورند. ارن تاس محکوم باعدام گردید و تمام حضار وحشی افریقای اویرخاسته کمر بستند او را گرفتند. کز نقون گوید. که موافق عادت یازی این افسام دلالت میکرد. برای شکه متهم محکوم باعدام شده و حکم اجرا خواهند کرد اشخاصی که میبایست در پیش او بشاک افتند (یعنی پای او را بیوستند). در این موقع نیز بشاک افتادند. اگر چه ارن تاس نبدانست. که میخواهند از او بکشند (در اینجا سخن از کز نقون متناقض است. اگر گرفتن کمر بستند علامت اعدام بود. چگونه نبدانست ؟) بعد ارن تاس را بچنادر آرنایارت. که با وفاترین مستحفظ کوروش بود. بردند و از این بعد دیگر کسی او را ندید و کسی از روی یقین ندانست. که چگونه او را کشتند. (ایران باستان ص ۱۰۱۱-۱۰۱۰) و رجوع بهمان کتاب ص ۱۲۸ و ۱۲۹ و ۱۲۸ و ۱۲۷

ارن تاس - [ا ر ن] (۱) (رود ...)

(ر ا خ) نام رودی در سوریه که آن تی گون شهری در کنار آن بنا کرد و نام آنرا آن تی گونیا (۲) نهاد. (ایران باستان ص ۲۰۴۹) - ارن تاس .

ارن تبات - [ا ر ن ت] (ر ا خ) مؤسس خاندان پادشاهان پنت (پنتلس). (ایران باستان ص ۲۱۴۸) و رجوع به ارن توبات شود.

ارن تسی - [ا ر ن ت] (۲) (ر ا خ) والی ارمنستان بزمان او من (ایران باستان ص ۲۰۹۳)

ارن تسی - [ا ر ن ت] (۳) (رود و - وانی ...)

(ر ا خ) رجوع به ارن تاس و ایران باستان (ص ۲۰۶۴ و ۲۰۶۶ و ۲۰۹۶ و ۲۱۱۰ و ۲۱۱۲ و ۲۲۳۵) شود.

ارن تسی - [ا ر ن ت] (۳) (ر ا خ)

نام کوه الوندیونانی که در اوستای اوردونت باشد. (ایران باستان ص ۱۷۸)

ارن توبات - [ا ر ن] (ر ا خ) (۴) پسر جهرداد پسر آردی برزن معاصر اردشیر دوم هخامنشی (ایران باستان ص ۱۱۴۷)

ارن توبات - [ا ر ن] (ر ا خ) (۱) حاکم شهر هالیکارناس بزمان داریوش سوم و مدافع آن در برابر اسکندر (ایران باستان ص ۱۲۷۴ و ۱۲۷۵ و ۱۲۷۹)

ارن توبات - [ا ر ن] (ر ا خ) (۴) مادی. والی ماد در زمان او من و آن تی گون جانشینان اسکندر (ایران باستان ص ۲۰۱۹)

ارنچ - [ا ر ن] (ر ا خ) (جهانگیری) بندگاه ساحل سوازیو. (برهان). مرفق. (برهان).

ارنچ - (ر ا) قسمی ماهی دریای خزر و آنرا ماش نیز گویند.

ارنجهویسی - [ا ر ن] (ر ا خ) شهری است باسیانیا.

ارنله - [ا ر ن] (۱) بهندی درخت خروع است. (فهرست سخن الادویه) . کرچک .

ارنله - [ا ر ن] (ر ا خ) نهر انطاکیه و نهر الرسن معروف بهعاصی. در اول آن را میس خوانند و چون از حاد گذرد آنرا عاصی نامند و چون بانطاکیه رسد ویرا ارنه گویند و نامهای دیگر نیز دارد. ابوهلی گویند که همزه در ارنه. نام نهر منبوج. باید غاب باشد و تون آن زائده است و جایز نیست که جز این بود. چه نظیر آن نیامده و سیبویه مرند آورده و القوس فهاوزن مرند. (معجم البلدان)

ارنله نام دیگر نهر عاصی است. این رود از وسط حمص و حما بولایت حلب داخل شده از قرب انطاکیه میگذرد و سپس ببحر ابيض می ریزد. کلمه ارنله از (اورنت) نام قدیمی وی مأخوذ است. (قلموس الاعلام تری) ارنله.

ارنله (ده ...)

(ر ا خ) موضعی است در پیش لژدو فرستکی میانه جنوب مشرق تل مکرد.

ارنله پالت - [ا ر ن] (۱) یکی از بجای پارتی بزمان اشک سیزدهم. ارنله (ایران باستان ص ۲۳۳۶) -

ارنله اقی - [ا ر ن] برنفاق. پشمه. سبه. حمیر. حمیه که بدان زمین بندند (متهی - الازب در ح م ر) - اشکر.

ارنله دان - [ا ر ن] (کلمه انکار) انکار وحاشا (برهان). خلق در نیافتند ویرا میجوید کردند ویرا شاستند بانکار و ارنله دان (از ملطیان بیهرات خواجبه عبدالله انصاری بنقل جهانگیری و فرهنگ رشیدی و شعوری).

ارنله بر ل - (ر ا) بیعبست شیه به پیاز شکافه و از میان ارنه و مؤلف تذکره گوید که او بیخ سوسن سفید است که

بفارسی او را سوسن آزاد نامند و زنبق (۴) عبارت از اواست بقیات گرم و جدا آب و جالی و حلاله او جهت نطح خون بواسیر مفید و آخامین او بقیات مدثر حیض و قشر برتن تا یکدر هم است و مؤلف مالایسح گوید که او بیخ سوسن احمر بر می است که دلبوس نامند (تذکره حکیم مؤمن) دارویی است همچون بیاز شکافه از جانب میستان آرنه بواسیر بدان علاج کنند. (فخیره خوارزمشاهی) . انکرک در ترجمه ابن البیطارده ارنه برید و گویند این کلمه بصورت مختلف ضبط شده است. ارنه برید. ارنه برید. و داود شیرازی انطاکی گویند ارنه برید. اصل سوسن ایضاً است در نسخه خطی از ذخیره خوارزمشاهی (ارنه و برند) آمده است و رجوع به ارنه برید شود.

ارنلهج - [ا ر ن] و [ا ر ن] (ع ا) مرپ رنله. (متهی الازب) .

ارنلهج - [ا ر ن] (متهی الازب) . پوست سیاه. (مهلل الاسماء) و ما اغنوه (ای العرب) من الفرسية الارندج. الجاود التي تدبغ بالفض. (ابن بدید در جهره بقل سیوطی در الزمر) الارندج و الیرندج اصله بالفارسیقرنله و هو جلد اسود و انشد الامشی علیه ذ یا نودت تشر بل تبه

ارنلهج اسکندر بخالط بظلمیا و انشد العجاج . کانه مُرَوَلٌ ارنلهجا . (المرپ جوالقی)

ارنله - [ا ر ن] (ر ا خ) شهر کیست باسیانیا. و آنرا از ویانیان ارنله داد و ترو (۷) نامند (کاستیل قدیم) (۸) از ایالت بودگس (۹) واقع در کنار دوشرو. دارای ۷۲۰ تن سکه و جمعیت ناحیه مز بود ۳۳۹۰۰ تن است.

ارنله - [ا ر ن] (رود ...)

(۱۰) (ر ا خ) شعبه ایست از ارنله در ناحیه ارنله مذکور

ارنله - (۱) بهندی خروع (کرچک) است. (تذکره حکیم مؤمن) . حب درخت خروع (فهرست سخن الادویه) .

ارنله - [ا ر ن] (۱۱) (از اوردنر) (۱۲) از ریشه ارنله (۱۳) فراسه یعنی نارنج (۱) نام هامیانه نوعی قارچ بر تنگ سرخ طلائی و ما کول است و پنباست همین و تنگ آرا بدین نام خوانده اند.

ارنلی - [ا ر ن] (ر ا خ) موضعی است در به رستان لاریجان. (سفرنامه از ندران و امیر آباد و اینو ص ۱۱۵ بخش انگلیسی).

ارنلی - [ا ر ن] (ر ا خ) از نهای یلرتی ایرانی (ایران باستان ص ۲۱۹۶) از جمله نام والی بین النهرین بزمان اشک هجدهم اردوان سوم که طرفدار تیرداد گردید. (ایران باستان ص ۲۴۰۳)

ارنست - [ا ر ن] (۱۴) (ر ا خ) یکی از سلاطین ساکس و پسر فردریک دوم

(۱) Orontas. (۲) Antigonria. (۳) Orontès. (۴) Orontobate. (۵) Atenjuez. (۶) Orondapantes. (۷) Aranda de Duero. (۸) Vieille Castille. (۹) Burgos. (۱۰) Aranda. (۱۱) Oronge. (۱۲) Ouronjo. (۱۳) Orange. (۱۴) Ernest.

است : ارنست پس از وفات وی در ۱۸۶۴ میلادت زسد و در سال ۱۸۸۰ ملکه مودت خود را پیرا در کوچک خورش آلبرت تقسیم کرد و سلاله از نسل این دو پیرا در بود آمد ، یکی سلاله ارنست که حاضر رتبه دو کی در ساکس گردید و دیگری سلاله آلبرت که

است و دارای باغها و باغچه ها و بناهای زیباست بناسبت خط آهن این قریه دوز پر و ز قوسه می باشد و منظور میشود . انگور آنجا بخوبی مشهور است و نهالهای ناک بسیار باغهای فرانسه آورده پرورش داده و چندین باغ آماده ساخته اند از این تاکستانها شرابهایی شبیه



انواع ارنگ

حائز مقام سلطنت آن ناحیه شد . (فلوس الاعلام ترکی) .

ارنست اگوست . [این آ] (۱) نخستین امپراتور که حق انتخاب امپراطور را داشت . مولد او کالنبرگ [ریب] است . و در جنگهای ضد لومی چهاردهم (۱۶۲۹-۱۶۹۸) شرکت کرد .

ارنست اگوست . [این آ] (۱) (ریخ) پادشاه هانور ، پسر زرد سوم پادشاه انگلستان . مولد اولنن است . وی در جنگ با ساکس فرانسه در جنگ انقلاب و صبر امپراطوری (۱۷۷۱-۱۸۰۱) ابراز شجاعت کرده است .

ارنگ . [ا ر] (نهرال ۰۰) (ریخ) (۲) رجوع به ارنک شود .

ارنگ . (ریخ) این بیوشنک (۳) پدر ویرک پدر میشوید باز پدر منوچهر پادشاه پیشدادی است (فارسینامه این ایلخی چلی کبریج ص ۱۲) .

ارنگ . (ریخ) یازدهمین از خاندان اورنگ شیوه . رجوع به محمد ارنگ و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۰ شود .

ارنگ . (ریخ) یسیدین از خاندان اورنگ عبود از ۱۱۲۶ تا ۱۱۲۷ . وی پس از (یادگار) حکومت رسیده است . (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰۰) .

ارنگمور . (ریخ) داماد منوچهر (حبیب السیر جزو نون از جلد نالت ص ۴۹ و ۵۰) .

ارنگوی . [ا ر ن گ] (ریخ) قریه است در نزدیکی استانبول در سمت آناتولی و در پنج هزار گزی جنوب شرقی قاضی کوی و با اعتبار قدمت و بوی بوقسم منقسم میشود .

قریه قدیم تقریباً در مسافت نسیاسنی از ساحل و راه آهن واقع شده چهل پنجاه خانه دهقانی و چند بنای نسبتاً عالی دارد . اما فرجه جدید در طرفین خط آهن واقع

بشراب فرانسه بسلی می آورند هواش سالم و معتدل است و خانه های بیلافی دلنشین دارد مردمان بسیار در فصل زمستان نیز در این محل اقامت می کنند . (قاموس الاعلام ترکی) .
ارنگ کوی . [ا ر ن گ] (ریخ) قصبه کوچکی در سنجاق و قضای بیضا در قرب ۱۵ هزار گزی جنوب غربی آن و تقریباً در نیمه راه ساحل دریا واقع شده است و آن قصبه ایست قدیمی و نام باستانی (اوقریبوم) بوده اکثر اهالی مسلمان و قبیله روسی اند . یک تلگرافخانه و یک اداره رسومات دارد اطرافش حاصلخیز و برای نشو و نمای نباتات مساعد است (قاموس الاعلام ترکی) و رجوع بکلمه بیفادود .
ارنگ . [ا ر] (ا) اورنگ . اورنگ . مکر و فریب و حيله . (۴)

ارنگ . [ا ر] (روده ۰۰) (ریخ) . در اوستا رنگها [ر] اسم روده است با آنکه مکرر در اوستا از آن اسم برده شده است و در کتب پهلوی غالباً بآن بر میخوریم باز تعبیر محل آن مشکل و باور حتم نمیدانیم اما کدام اردوهای معروف حالیه در اندیم چنین نامیده میشود است بر اساسه قاصر بودن عبارات اوستا و درهم ویرهم وین مندوجات کتب پهلوی راجع بآن مستشرقین هر یک روت مروقی را سند زده اند و ندیشان (۵) گمان میکنند که در اوستا از رود رنگها سند مقصود باشد . هارلز (۶) مینویسد که آمودریا (جیحون) از آن لاده شده است اشیکل (۷) و یوستی (۸) و گای لری (۹) به سیر دریا حدس زده اند و لاگارد (۱۰) بسیار خود را به و آنرا رود معروف روسیه و انگا (۱۱) بندهاشه است . دارمستر بگلی از شرق مشرق گشته آنرا در مغرب عبارت از حله دانسته است مار اوارت (۱۲) می نویسد از بند هسن که ذکرش بیاید مفهوم میشود که رنگها (ارنگ) رود زرافشان باشد در سند . یارتولومه (۱۳) و وست (۱۴) آنرا

رود استانی و افسانه و نیم افسانه تصور کرده اند . بی شک در عهد اوستا رنگها اسم رود مخصوص مروقی بوده است و بعدها پرورد زمان از تعیین محل آن قاصر آمده اند تا آنکه در عهد تدوین کتب پهلوی که حالا در دست داریم این رود رنگ و زوی رود مروقی گرفته یا بلوخی برخی از مستشرقین مثل رود افسانه شده در میان احتمالات مذکور رستند و لکا کتیر جالب دقت است مندوجات اوستا نیز تایید اندازه بر خلاف این است که رنگها در مغرب و از آن حله مقصود باشد در پندش با کلمه آرنگ یا اورنگ بجای رنگهای اوستا استعمال شده است در فصل بیستم که مخصوصاً از رودها صحبت میدارد در آفاض مفصلاً از ارنگ و رود روت یاد کرده گوید « دو رود از شمال (ایشاختر) البرز (هر بروج) یعنی سوی مغرب (خودوران) جاری است و موسوم است به ارنگ و دیگری سوی مشرق (خودراسان) جاری است و موسوم است به و روت (و نگوخی در اوستا) » پس از آن پندش طوری این دو رود را تعریف کرده است که قهراً باید آنها را از رودهای مینوی تصور کرد چه بگویند ۱۸ رود دیگر که از سرچشمه آنها بر میخیزد دوباره به ارنگ و در روت میریزد ارنگ و و روت با نسی حدود زمین می رود و بدر بارش می شود تمام کشورهای از آنها سیر آب میگردد هر دو باز در دریای قرخکرت بهم میریزد و در گریزه سرچشمه ای از هفتجائی که آمده بر میگردد همانطوریکه روشنائی از البرز بهر آمده در گریزه سوی آن فرود می آید آب نیز از البرز بیرون آمده و بآن فرو میرود ... پس از شرحی از این قبیل داستان باز در فتره ۸ همین فصل از پندش آمده است من دوباره سند گریه شوم که ارنگ مروقی است در خصوص آن گفته شده است که آن ارنگ زمی آیمو ساک سوراک (۱۵) موجود در اینجا آرا (آمی) است . از این تقریباً پندش بر می آید که ارنگ همان زرافشان باشد چه سوراک و بای حله سند میباشد و از فتره ۲۹ از فصل ۱۵ پندش پهلوی بر می آید که سوراک بجای سند اوستا احتمال شده است در تفسیر پهلوی نیز در فتره ۴ از فتره اول و ندیشان سند به سوریک (۱۶) برجه شده است ولی گمی یاد آور آمو در یاست پندش در متم فتره مذکور ارنگ را با بسکت منبر سر داده و در آنجا بآن اسم نبر (بیل) داده است سابقه ملاحظه میشود باین بیانات درهم و برهم تعیین محل رود بقایت دشوار است (بفصل ۲۱ فتره ۳ پندش نیز ملاحظه شود) با در کتب

(۱) Ernest-Auguste . (۲) Oronte . (۳) Finesse méchante . (۴) Windschman . (۵) طبری ، سروشک . (۶) Harlez . (۷) Spiegel . (۸) Justi . (۹) Geiger . (۱۰) De Lagard . (۱۱) Volga . (۱۲) Marquart . (۱۳) Bartholomae . (۱۴) West . (۱۵) Surak . (۱۶) Surik .

پهلوی اروند بجای ارننگ آمده و این پیشترمایه اشتباه شده است چه از بعضی کتب صراحت برمیآید که اروند در پهلوی اسم دجله است از این قبیل در فصل ۳ از همین پشت در فقره ۵ از اروند و فرات و امورستان اسم برده شده است در فقرات ۲۱ و ۲۸ باز اسم اروند دیده میشود همین پشت که بخصوصه از آخر فرمان صحبت میدارد یکی از علائم ظهور سوشیاس را جنگی که در هراکان واقع خواهد شد میشلارد بنابر این اروند در آنجا کلیه یعنی دجله است (رجوع کنید بر سلسله سوشیاس تألیف نگارنده) در فقره ۲ از فصل ۹۲ دانستن دینک آمده است و آبی که از اردیسور ناپید میرزد باشد از تمام آبهای است صکه در جهان جاری است باستانی اروند . . . محل اردیسور در سیهر است و در اینجا نمیتوانیم بگوئیم که از اروند دجله اراده شده است یا آنکه بجای رنگها استعمال شده رودی در مشرق ایران مقصود است در آخرین هفت امشاسینه آمده است و بکنند که از روت دارای تمام قونیا شود (رجوع کنید به اوستای اشیکگل (۱) جلد ۳ ص ۲۳۶) اشیکگل در اینجا کلمه اورونت (اروند) همان ارننگ بندهش و رنگهای اوستا دانسته مثل انگیل دیرون (۲) آن را با سیدریایکی میداند . چنانکه ملاحظه میشود در کتب پهلوی اروند هم برای دجله استعمال شده است و هم برای رنگهای اوستا. فردوسی هم صراحت میگوید اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی تو از وند را دجله خوان میتوان گفت که متأخرین اشتباه کلمه اروند را در پهلوی بجای کلمه ارنک یا ارننگ استعمال کرده اند چه زاد سرزمین چینه مثل فقره اول از فصل پنجم بندهش از دورود اوستا (رنکها) و (ونکومی) اسم برده گوید از شمال کوه البرز دورود بیرون میآید ولی بجای آنکه مثل بندهش یکی از این رود ارننگ و دیگری وه روت اسم بندهش اولی را (اروند) و دومی را (وه) میداند اروند همان اوند است فقط راه بلام تبدیل یافته است. باقوت حموی در معجم البلدان و کلیه فرهنگها اروند ضبط کرده بجای اوند کوه معروف همدان دانسته اند اروند یا اوند صفت است یعنی آند و هالاک و توانا در اوستا اوردوت یعنی مذکور استعمال شده است از آن جمله در فقره ۱۳۱ آبان پشت در تفسیر پهلوی این کلمه اردود شده در ادبیات فارسی گذشته از آنکه اروند اسم کوه رودی است یعنی که در اوستا آمده نیز استعمال شده است فردوسی گوید بارمان و اروند مرد هنر فراز آورد گنج زر و گوهر

آوردت اسپند اوستا اسم پهلوی گشتاسب است امروز نهر اسپ گوئیم معنی لفظی آن دارنده آب تنور میباشد در عهد ساسانیان همین کلمه با کلمات دیگر ترکیب یافته جزو اسامی خاص آن زمان گردید مثل اروند مریک پسر خسرو رورج که به دست شیرویه کشته شد (جزء اصفهانی ص ۴۲ چاپ پیرلی) هاجلوریکه ایرانیان کوه بلند و با شکوه و بزرگه همدان را اروند نامیده اند بنسبیت شکوه و بزرگی و تنیدی رود دجله بآن نیز اروند نام نهاده اند ولی آن مربوط بر رنگهای اوستا نیست از مندرجات خود اوستا چنین بر میآید که این رود در مشرق واقع است نظر بر این آموزدیا و سیدریا پیش از سایر رودها قابل توجه است و بخصوصه سیر دریا اینک جاهائیکه گذر اوستا از رنگهاز کری شده است در فر کرد اول و نیدیداد در فقره ۱۹ آمده است و سرزمینی که در سرچشمه رنگها واقع است خاگرد همین مملکتی است که من اهر در سرخدا بیافریدم ساکنین آنجا سر دبرر که ندادند اهریمن در آنجا زستان دیو آفریده پدید آورد و (تئوزیه) را در آنجا مسلط نمود و در این جا از سرزمین رنگها خاکی اراده شده که این رود از آنجا میگذرد در فر کرد کورد ۹۶ مملکت نامیده شده است که غالباً در مشرق واقع هسته و در تعیین محل آنها بعد از شکالی ندانیم از آنچه است سند (سرفند) و سرد و بلخ و هرات و جرجان و قندهار و هلمند (سیستان) وری و هند و کابل و طبرستان در سر این ممالک اختلافی در میان نیست چه اسامی آنها در اوستا غالباً شبیه به اسامی امروزی این ممالک است با آنکه بطور تحقیق میدانیم که این ممالک در قدیم چنین نامیده میشده اند مجموعاً از دائره مملکت اسم برده شده آریاوچ (خوارزم خپوه) دوسر آنها جای دارد و مملکت رنگها آخرین آنهاست نظریاً آنکه قسمت بزرگه این ممالک چنانکه ذکر کرده ایم معلوم و از برای قسمت دیگر حدسهایی تقریباً درست میتوان زد جهت ندارد یکی دو تا از این ممالک را که از برای آنها بواسطه عدم اطلاع کافی خود نمی توانیم معنی معین کنیم افسانه بشماریم اگر سی توانیم بطور یقین بگوئیم که کدام رود در مشرق ایران از رنگها اراده شده است ولی بطور حتم نمیتوانیم بگوئیم که این رود با دجله یکی نیست چه در فقره مذکور و سیدیداد از رستنان آنجا صحبت شده هراکان دارای زمستانی که قابل شکایت باشد نیست دیگر آنکه در آن فقره مندرج است که ساکنین رنگها سرو بزرگی نداشتند و این مناسب تر است بحال تورانیان چادرشین و بیابان مورد

که در طرف مشرق در اقصی حدود ایران منزل داشته اند تا بحال ساکنین قدیم هراکان که از سده از سال پیش از مسیح نوبه بنوبه در تحت سلطنت سوسر و آنگاد و بابل و آشور و ایران بوده اند اما قوم (تئوزیه) را که بر مملکت رنگها مسلط بوده باید قومی فرس نمود قوم غیر آریایی که بر مملکت و این (طبرستان) مسلط شده بود و در فقره ۱۷ از فر کرد اول و نیدیداد از آن سخن رفته است . در فقره ۶۳ آبان پشت که لا در رنگها ذکر شده اطلاع مخصوصی نیست نمیآید چه از خود (یا اورو) کسی که نلد کرده از برای ناپید در کنار رود رنگها قربانی کند اطلاعی ندانیم ولی از فقره ۸۱ همین پشت میتوان استنباط کرد که رنگها در مشرق واقع است و احتمال دارد که سیر دریا باشد چه پورایش از خانه دان فرمان در جزیره موج شکن رنگها از برای ناپید قربانی کرد فرمان تورانی همان است که گشته است ۴۶ قطعه ۱۲ از او اسم برده از دوستان زرتشت شمرده شده است لابد خاندان و یازمانه گان او مناسب تر است که در سرزمین خود در خاک توران قربانی کنند تا در کنار دجله در مهر پشت در فقره ۱۰۴ مندرج است و پسر درود میفرستیم کسی که دست بندهش بیسان شکن را گرفتار سازد گرچه او در مشرق باشد گرچه او در غرب باشد گرچه او در دهنه رنگها باشد گرچه او در سرزمین باشد در فقرات ۱۸ و ۱۹ از رشن پشت آمده است ای رشن پاک اگر هم نود در سرچشمه رنگها باشی ماترا بیاری میخوانیم ای رشن پاک اگر هم نود در دهنه رنگها باشی ماترا بیاری میخوانیم از فقرات فوق برمیآید که از رنگها رودی در اقصی حدود اراده شده است و این قهرمان را سیر دریا متوجه میسازد . دیگر از جاهایی که در اوستا از رنگها ذکر شده است چهارم (فرشته پیروزی) بزرگت نیرو و قوت در بازان و صحت بدن و یابنداری بنسبه و آن قوشینانی که ماهی در آب زندگانی کنند گره (۳) ندارد که یک گردان را بیازیک میسوی در رنگهای پهن و ژرف بسق هزار قد آدمی تواند دید و در این فقره از وسعت و صفت بزرگی رنگها سخن رفته است بشایر این تعریف زرافشان که نسبتاً رود کوچکی است مناسبی با آن ندارد . در رام پشت در فقره ۲۷ گوید «از برای او (وایسو = فرشته هوا) گر خاسب در گور (۱) در جوی رنگها در بالای صفت زمین ندیده آرد» گوید همین یک بار در اوستا آمده است همینقدر میدانیم که یکی از شباهت رنگها میباشد در این جا یاد آور میشویم که کلمه اعمال گر خاسب در سیستان و کابل صورت

(۱) Spiegel. (۲) Anquetil Duperron. (۳) Kara. (۴) Qudba.

گرفت لایه در کنار رود معروف سرزمین خود یا بجز آن عهدی تار فرشته هوا کرده از او خواستار بوده که وی را با تمام کشتیها از خون برادرش موقوف بهادر هر چند که میسلمان و کابل نیز از سرزمین آمودریا و زردستان و سیر دریا دور است ولی در این لغزه ذکر اسم پل زابل پیکلی خیال حاد را از دجله منصرف میسازد (پشتهها تألیف آقای پور داده ج ۱ ص ۲۲۲-۲۲۳).

ارنگه . [ا ر ن گ] (ا خ) کنگه .

ارنگه رودبار . ناحیتی واقع در مشرب ارواسان اولم . [ا ر ن] (ا خ) بول صحر وادی است در حجاز و همگونی که آنرا ازیم با پاه هم خوانده اند . (معجم البلدان) .

ارنواز . [ا ر ن] (ا خ) (ارنوک) (۱)

مرکب از ارنه اوستانی یعنی سزاوار و شوب و ولا یعنی آزه و سخن . و نیکو سخن و آهنگه سفلی رحمت می آورد (خواهر چشمه است که با خواهر دیگر شهر ناز در حیاطه ضحاک بودند و فریبون این هر دو خواهر را گرفت و ضحاک را بکشت . (جهانگیری) (برهان) (رشیدی) و بقولی او را دختر چشمه دانسته اند . او [فریبون] را سه پسر بودند . دومین از شهر ناز خواهر چشمه . و بروایتی گویند ایشان از دختر ضحاک زاده اند . و کهترین پسر از ارنواز خواهر جم . (۲) (مجله التواریخ و الفصیح ص ۲۷) . در درواسب پشت اوستا پنجمی ۱۴۹۳ آمده که فریبون برای ایزد کوش گرانی کرده و از او درخواست که بر ضحاک غلبه کند و دوزن وی سنگی بکشد (شهر ناز) و آید نوزاد (ارنواز) را که برای توالد و تناسل دارای بهترین بدن و برای خانه داری بر ازنده هستند از او بر باید . (پشتهها تألیف آقای پور داده ج ۱ ص ۱۹۳) (ج ۲ ص ۹۵۰) . دو پاکیزه از خاله چشمه

برون آوردند لرزان چوید که چشمه را هر دو خولع بدند

سر بانولان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهر ناز

دگر ماهرونی بشام ارنواز . فردوسی .

در ایوان شاهی شی درین

پشواب اندرون بود بالرنواز . فردوسی .

ارنویوس . [ا ر ن] (۲) (ا خ)

مالم سانی ویان روسی در مانا سوم میلادی (پشتا تألیف آقای پور داده ج ۱ ص ۸۶) .

ارنون . (هرتسه) . (ا خ) (سفر تنبیه ۲ - ۲۴) رودیست در طرف

شرقی پسر الموت و در قدیم حدود موآبیان و عربیان و پس از آن حدود موآبیان و بوردیان و اخیراً حدود موآبیان و سبط و اویون را جدا میگرد (سفر اعداد ۲۱ - ۱۳ و بوش ۱۶ - ۱۶) و اکنون آنرا موجب گویند . طول وی تقریباً پنجاه میل است و در پسر الموت جاریست آب آن در فصل زمستان بسیار . ولی در قلب آلامه نزدیک بهمشکی میرسد . (فلسوس کلمه مقدس) .

ارنوق فلانسپ . [ا ر ن] (ا خ) نام

یعد ضحاک . (جهانگیری) . (رشیدی) .

ارنوقان . [ا ر ن] (ا خ) موضعیت

در ولایت ارض روم مسافت ۲۴ میلی جنوب

عربی باطوم . موقع آن در کنار نهر جوک

و اکثر خانهها از چوب است و آن ملک

مسلمانان است سکنة وی قریب ۵۰۰ تن

واهم صادرات کرده و حاصل و شمع و زیت و زیتون باشد . (ضمیمه معجم البلدان) .

ارنقه . [ا ر ن] (ا خ) خور . پهر . شمس .

ارنله . [ا ر ن] (ا خ) بند تر . (مهنج .

الاسماء) بندر دله . [ا ر ن] (ا خ)

شیر را بند می گرداند . [ا ر ن] (ا خ)

درخت چوب بر خیزد . (مهنج الاسماء) ارنه

الهربام جاتی از درخت که در پای آن باستاند

آهیان حریاکه از چوب باشد . ج . ارن .

(مهنج الاسماء) .

ارنله . [ا ر ن] غنچه اگرنه .

ارنله . [ا ر ن] (۱) (قاموس الاحلام

ترکی) رجوع به ارن (شط و صیغه) بخود .

ارنله . [ا ر ن] (۲) (ا خ) کرسی

مابین (ی ری ن ن) از ناسیه مابین . واقع

چو دسی بکوه سینا آرنی مگوری و بنگور که نیرده این تنها چوایب لن ترانی .

ارنیپش . [ا ر ن ی] (۱) (ا خ)

و آنرا ترخون و ترخون نیز گویند و

صرب آن طبرخون باشد . (جهانگیری)

چوب بقم را گویند که بدان چیزها رنگه

کنند و آنرا ترخون هم خوانند و بعضی

بشمه بقم پای اجدید بر پای جعلی بر وزن

سحر نیز گفته اند . (برهان) . رجوع به

ارنیپش

ارنیپش و حالن : [ا ر ن ی] (۱) (ا خ)

پهل القار . پهل الزیر . حاصل . موصل .

صاصلی .

ارنیپش . [ا ر ن ی] (۲) (ضمیمه ۰۰۰)

نزدیک نهر سینا کوس در اسپانیا . (حلل

السنسیه ج ۲ ص ۱۷۶) و رجوع به

ارنیپش

ارنیپش . [ا ر ن ی] (ا خ) از بلاد اسپانیا . (حلل

السنسیه ج ۱ ص ۴۵) .

ارنیس البحر . [ا ر ن ی] (ا خ)

شهریست در اسپانیا . (حلل السنسیه

ج ۲ ص ۲۸۴) و رجوع به ارنیش خود .

ارنیسی . [ا ر ن ی] (ا خ) ناسیه از اجمال

حلیطه در اندلس . (معجم البلدان) .

ارنیپش . [ا ر ن ی] (ا خ) شهریست در

مشرق اندلس از اجمال تطلیه . بین آن و

تطلیه ده فرسنگ مسافت است و بین آن

(۱) Arenavak . (۲) Arnobius . (۳) Arnido . (۴) Erue . (۵) Ernée . (۶) Ornithogalum Unbellatum . Orinthogale . (۷) Arenis . (۸) Arnedo . (۹) Arnido . (۱۰) Ornithorynque .

(۱) Arenavak . (۲) Arnobius . (۳) Arnido . (۴) Erue . (۵) Ernée . (۶) Ornithogalum Unbellatum . Orinthogale . (۷) Arenis . (۸) Arnedo . (۹) Arnido . (۱۰) Ornithorynque .

همة این جزایر شهر (دبو) واقع در جزیره (وینا) است و عدد سکنه کل جزایر ۶۰۰۰ تن است که بت پرست و افندگی مسیحی باشند. (منجیه مجمع البلدان).

اروا - [ا د] (پیر... (۱) (ا خ) متاور قضایی فرانسه و متولد در آتور (۱۵۳۹ و متوفی در ۱۶۰۱).

اروا - [ا] (پهلوی . ا) آله آکوه . عقاب . فرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورهواد ج ۱ ص ۲۹۸ .

اروا - [ا] (ا خ) قریه ای فرای سرد بدو فرستگی آن . (انساب معانی ذیل اروانی) و در معنی الاوب اروی آمده است .
اروا - [ا] (ع مع م) سیراب کردن . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر یهتی) .
ترویج . || روان کردن . (قیات اللغات) .
|| پروایت شمر داشتن . پروایت شمر داشتن . (تاج المصادر یهتی) . (منتهی الأرب) .

ارواث - [ا] ج . دوت و روتة بمعنی سر کین اسب ، در آن ایام (تخط نیشاپور) مردمی دیدمی که در مساقط ارواث تنبیه و تفحص دانه ها کردند . (ترجمه یسینی ص ۳۲۶) .

ارواح - [ا] چ . روح . جانها . تسخیر ارواح . ارواح شریره .

اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام

جرا بیالازی زیست چون ارواح . مسعود سعد .

جو بیوستند عقل و نفس باهم

از ایشان زاد ارواح مجسم . ناسرخسرو .

که ولادتش ارواح خوانند سورة نور

ستاره بست ستاره . سماع کرد سما . خاقانی .

دش خزینه گشای مجاهر ارواح

دلق خبثة کتاب علم الاسما . خاقانی .

و حاسیان این کله را بجسای مفرد آورند ، بادواح یادم .

|| ج . ریح . (دهار) . (منتهی الأرب) بادها . || خرچوا بادواح من العشی بر آمده اند

اول شب . (منتهی الأرب) . || جمع روح . چنانکه بر معانی روح آگاهی یافتی همچنان

بدان که بر فسی از معدنات نیز اطلاق میشود . چه حکماء معدنات را بر ارواح و

اجساد تقسیم کرده اند . و بیان این مطلب ضمن معنی لفظ معدن گفته آید انشاء الله

تعالی . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

در صناعت کیمیاگران ارواح عبارت از گوگرد و زردیخ و جیوه و سولفور باشد . و از آترو

آنها را ارواح نامند که چون آتش آنها را

دریابد بپزند و ثابت نباشند بر خلاف اجساد (مفاتیح) . و هم از باب این صفت زوایق را ارواح گفته اند و زردیخ و کبایت را نفوس . (دانشنامه جهان) . || ملانک . (قیات اللغات) . (آنترواج) .

ارواح - [ا] (ع مع م) رد کردن چنانکه حق را . ارواح علیه حق . || دریافتن بوی . (منتهی الأرب) . بوی چیزی دریافتن . (کنز اللغات) . بوی بردن . (تاج المصادر یهتی) . ارواح سید . یافتن سید بوی سردیها

(از منتهی الأرب) . || (مع ل) گندیده شدن . (کنز اللغات) . گنداشدن کورخت . (تاج المصادر یهتی) . || بگردیدن آب . (تاج المصادر یهتی) .

اروا - [ا] (ع مع ل) نرم رفتن (منتهی الأرب) . نرم رفتن . اندک اندک رفتن . (کنز اللغات) . آمده رفتن . (کنز اللغات)

اروا - [ا] (ا خ) جزیره در دریای قریب قسطنطنیه . مسلمانان بدانجا عزو کردند و آنرا سرداری جناحة بن ابی امیه در زمان

معاویه بن ابی سفیان در سال ۴ هـ بگشودند و مجاهد ابن جبر المقری و تبیح بن امرأة کعب الأحمار در فتح آن شرکت داشتند و در آنجا مجاهد تبیح را قرآن آموخت و بعضی گفته اند حد دوس آموخته است . (مجمع البلدان) .

اروا - [ا] (ا خ) جزیره کوچکی است در مقابل ساحل سوریه و در جنوب غربی

لسکة طرطوشه در سنجاق طرابلس شام و امروزه سکون نیست اما در اقصاء ساله بنام آرادوس معروف بوده و نیز شهر بزرگی

بهین نام داشته است و علاوه بر این بر آبر این شهر شهر دیگری موسوم به (آنتارادوس) بود که بوسیله پلی بیکدیگر مربوط بودند

و حکومت کوچک مستقلی داشتند پس از استقلال مصر و مغلوب ایرانیان قدیم گردیدند

و سپس مغلوبان آنرا تسخیر کردند . در زمان خلافت خلیفه دوم معاویه آنرا مفتوح

و مسخر کرد یازده هزار نفر از آنجا قیدی را بیرون بردند و در برخی از خرطوها

بشکل رواد (۲) ضبط کرده اند . (قاموس الاعلام ترکی) .

ارواد . (آواره) (جز فیال ۲۷ ۸۰) بعید نیست که همان ارواد باشد که

به رواد منسوب است و آن قریه کوچکی است بر جزیره ارواد که دوازده کیل ساحل شرقی

در پای جنوب مسافت سی میل پشمال طرابلس واقع است و ساکنان آن جزیره را اروادی

گویند . (سفریة اینس ۱۶۱۱) (قاموس کتاب مقدس) . و آن همان آراد و آرادوس

(۲) است که اسکندر در حمله سوریه ، آنرا

تسخیر کرد . (ایران باستان ص ۱۳۲۲ و ۱۵۱۰) .

اروا - [ا] (ا) آروان (رجوع

بهین کله شود) . ارواره در فرهنگهای فارسی ضبط نشده و شاید از لغات عامیانه

یغداشته شده است . این کله در اوستا نحو هرته (۴) آمده و در تقسیم پهلوی از وادک

[ا] ترجمه شده در فصل ۲۴ بند هشت بند ۳ کلمه (اروا) نیز بهین معنی آمده است

(رجوع بیادگار ز دریران گایگر ص ۵ و یستا تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۱۲۹ ج ۲ شود)

اروا - [ا] (ا) کرگسن . کرگس . کرگنه . حریش . هریمیس . هریمیس . یمناد . چهارمندی . و جبالقرن . نشان . قنناد . حاد ایش . (۵) رجوع ؟ کرگسن شود .

اروا - [ا] (ا خ) موضعی جنوب قازس .

اروا - [ا] (ع مع ل) سر هزار ناک شن . (منتهی الأرب) یا سر هزار شن زمین . (تاج المصادر یهتی) . دارای بالغ

بسیار گشتن مکان .

اروا - [ا] ج . ارواح بمعنی بشکلت آورنده کسی را از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند آن . (منتهی الأرب) .

اروا - [ا] (ع مع معول) کلمه زجر گفتن کومستندان را . ارواح بالقم .

تعا کما گفته شد گویند را و آن کلمه زجر است مرگوسپندان را .

اروا - [ا] ج . روق پس می شاخ . (منتهی الأرب) . باران بزرگ قطره ،

القت السحابة علی الارض اورانها . ابر آنچه باران داشت بر زمین فرو ریخت . || آب مائی (منتهی الأرب) .

کابنچین اندر همه آفاق نیست . جز رحیق و مایه ارواق نیست . مولوی .

|| ارواق لیل . اقای تاریکی شب . (منتهی الأرب) . || ارواق عین . جوانب چشم . (منتهی الأرب) . || اسباب ارواق . جاری شدن اشکهای چشم . (از منتهی الأرب) .

|| رمی باروانه علی الدابة . سوادستور شد . (از منتهی الأرب) . || رمی باروانه من الدابة .

قروء آمده از دستور . (از منتهی الأرب) . || اتقی ارواقه . سخت دوید و آرمید بجایی .

کانه من الاضداد . (منتهی الأرب) . || اتقی فلان عیبك ارواقه . نیکدوست میداری تو

اروا . (منتهی الأرب) .

(۱) Ayrat (Pierre) . (۲) Ruade . (۳) Arados . (۴) Hantiferena . (۵) Rhinocéros .

یکدیگر جدا ساخته است و کوههای مرکزی آلمان و جنگل سیاه و کوههای وژ و ماسیف سانترال (۱) (کوههای مرکزی فرانسه) و مرتفعات جنوبی اسپانیا از رشته قدیمی هرسی نوب باقی مانده اند. جبال جدید هنوز خط الرأس های مغزس و قفل نامهور دارند و از حيث ارتفاع معتبرترین کوههای اروپا بشمار میروند معتبرترین آنها پترتیب از ساحل اقیانوس اطلس عبارتند از سیرلمورنا (۲) در اسپانیا، رشته پیرونه (۳) (جبل البرانس) بین فرانسه و اسپانی که قله معروفش نتو (۴) ۲۴۰۴ متر ارتفاع دارد، سلسله آلپ (۵) که از خلیج ژنیدر فرانسه تا ساحل آدریاتیک کشیده شده و با قسمت شرقی و غربی در ترکیب کوهی تقسیم میشود. آلپهای غربی بین فرانسه و ایتالیا و آلپهای مرکزی در سوئیس و آلپهای شرقی در اتریش است. سلسله آلپ مرتفعترین جبال اروپا و رؤس آن از طرف و بیخ پوشیده شد از ارتفاع قله آن من بلان (۶) (سفید کوه) ۴۸۰۰ متر بلندی دارد. با اینحال این سلسله را معابری است که باسانی از آنها عبور میکنند معروفترین این معابر من سنی (۷) در فرانسه سیلون (۸) و سن گتار (۹) و سن برنارد (۱۰) مابین سوئیس و ایتالیا میباشد. دیگر سلسله آئین (۱۱) در ایتالیا و آلپهای دیناریک در ساحل شرقی دریای آدریاتیک و رشته کاریات (۱۲) در شمال مجارستان و کوههای بالکان و کریمه و جبال قفقاز و اورال که سرحد آسیا و اروپا میباشد. اورال را نلوات وسیع نیست و سی برعکس جلگه های آن بسیار است بطوریکه در نواحی این نطقه از همین زمینهای است تشکیل میشود معروفترین نواحی اروپا فلات بهم (۱۳) و فلات ترانسیلوانی و فلات ایبری و معتبرترین جلگه های آن جلگه پو (۱۴) در ایتالیا و جلگه مجارستان و رومانی و جلگه اروپای مرکزی است. جلگه اخیر از ساحل اقیانوس اطلس آغاز شده، جنوب انگلیس و سوئد و شمال فرانسه و آلمان و تمام هلند و قسمتی از بلژیک را طی کرده به ایستادن میرسد و در اینجا جلگه ایستادن و پس از آن جلگه وسیع روسیه را بخود ضمیمه کرده بهشت پهناور سیربی می یونند. سد جلگه اروپای مرکزی و دشت سیربی سلسله جبال اورال میباشد که مرتفعترین قله

آن از ۱۹۰۰ متر بلند تر نیست در تمام این جلگه مرتفعاتی جز فلات والدانی در روسیه دیده نمیشود. جلگه اروپای مرکزی درباره قسمتها ارضهای روسیه و غرب دریای قدیمی تشکیل یافته ولی قسمت بیشتر آن در زیر یخبندانهای عهد یخچال بود که اکنون اثر رسوبات آنها باقی است. آتش فشانیها قله آتش فشان اروپا عبارتند از هکل در جزیره ایسلند، آتنا در جزیره سیسیل (مطلبه)، وژوو (۱۵) در ایتالیا نزدیک شهر ناپل و استرملی (۱۶) که در جزایر لیاری (۱۷) واقع است آتشفشان وژوو در شهر ایتالیا پیشی و هر کولام را در سنه ۷۹ میلادی ویران ساخت و مردم آنها را هلاک کرد. **علل ترقی اروپا** - سبب ترقی و پیشرفت اروپا حسن موقع آنست زیرا که این نطقه در نیکوترین شمالی و در بهترین مناطق کره ارض (منطقه معتدله) میان سه قله آسیا و آفریقا و آمریکا واقع است. دریاهای بزرگ و وسیله ارتباط آن را با قطعات دیگر بسوخت فراهم کرده و دریاهای غربی از همه طرف درخاکها پیش رفته و بدینوسیله نظام داخلی را بهم مربوط کرده اند بطوریکه جز سه کشور سوئیس و اتریش و مجارستان تمام ببالک اروپا دست بندیا دارند. وجود این دریاهای و عدم کوهها و فلات مرتفع یا صحرای مسطح اروپا را دارای آب و هوای بحری و بارانهای مفید کرده و موافق ارتباط مردم و نشر تمدن و مشکلاتی دیگر را از میان برداشته است. **شبه جزایرها و جزایر** - عمده ترین اروپا نسبت سایر قطعات عالم وضع بریدگی زیاد سواحل آنست که تمام نقاط آنرا بدریای نزدیک کرده و از فوائد آن اراضی حاصلخیز بهره مند میشوند و در سواحل دریا تشکیل شبه جزایرها از قبیل شبه جزیره کاتن (۱۸) و کلا (۱۹) و اسکاتلند (۲۰) در شمال و شبه جزیره ژولند (۲۱) و برناتی (۲۲) و ایبری (۲۳) در مغرب و شبه جزیره های ایتالیا و بالکان و کریمه (۲۴) در جنوب محاطه است علاوه بر جزایر قبیل جزایر نوروز دانمارک و جزایر فرو (۲۵) بسیار از گنکبار برناتی کبیر و جزایر

آننگو نرماند (۲۶) در اقیانوس اطلس و جزایر بالکان (۲۷) و کرسم (۲۸) و ساردنی (۲۹) و سیسیل (مطلبه) (۳۰) و گنکبار یونان و جزیره کرت (اقمریطش) در جنوب از هر طرف آنرا احاطه کرده اند و کلیه در هر (۲۹۰) هزار گرم مربع یکجزایر که آن سواحل دریا است و این وضع طبیعی و بریدگی سواحل علاوه بر اینکه در تسهیل روابط حمل و نقل کمک میکند بترقیات اوضاع طبیعی و تمدن ساکنین آن نیز مساعدت نموده کرده و همچنین واسطه است که اروپائیان با سرعت بسیار ترقی کرده اند. **دریاهای عمده اروپا** - اروپا از سه طرف محدود بندریاست. نامهای دریاهای و مفرحات آنها از این قرار است: ۱ - اقیانوس منجمد شمال که دریای کارا و بحر ایض از مفرحات آنست [سواحل دریا در این نقاط پست و باتلاقی است]. ۲ - اقیانوس اطلس که مفرحات آن دریای بالتیک [خلیج پننی (۳۱) و فنلاند (۳۲) و ریگا (۳۳) از مفرحات دریای بالتیک است و تنگه های اسکاتلند (۳۴) و کانگا (۳۵) و سوند (۳۶) و بریت کبری (۳۷) و بریت مشرقی (۳۸) آنرا با اقیانوس اطلس متصل میکند و دیگر از مفرحات اقیانوس اطلس دریای شمال است که نغمه سنگهای تحت البحری جز آن بسیار است مفرحات آن یاد کال (۳۹) (مابین انگلیس و فرانسه) و دریای مانش (۴۰) و دریای ایرلند (۴۱) و خلیج گاسکنی (۴۲) است. شوری آب اقیانوس اطلس از سه الی چهار درجه است. ۳ - دریای مدیترانه که از تنگه جبل الطارق (۴۳) شروع میشود و خلیج های این (۴۴) و ژن (۴۵) دریای تیرنی (۴۶) و دریای ایبری (۴۷) و دریای آدریاتیک (۴۸) و دریای مجمع الجزایر یا بحر اژه (۴۹) و دریای سرس که بواسطه تنگه های دارد ازل و سفر (۵۰) به بحر احود وصل میشود و دریای سیاه که آرو (۵۱) از مفرحات آنست. دریای خزر که در جنوب شرقی اروپا واقع شده حدود جنوبی آن مشاق با ایران میباشد و شوری آب آن ۴ درجه است آب و هوای آن نطقه آب و هوای اروپا را ملایم

(۱) Massif central. (۲) Sierra Morena. (۳) Pyrénées. (۴) Nethou. (۵) Alpes. (۶) Mont blanc. (۷) Mont-Cenis. (۸) Simplon. (۹) Saint-Gotard. (۱۰) Saint-Bernard. (۱۱) A pennins. (۱۲) Karpathea. (۱۳) Bohème. (۱۴) Pô. (۱۵) Vésuve. (۱۶) Stromboli. (۱۷) Lipari. (۱۸) Kamin. (۱۹) Kola. (۲۰) Scandinavic. (۲۱) Julland. (۲۲) Bretagne. (۲۳) Ibérie. (۲۴) Crimée. (۲۵) Féroé. (۲۶) Angios - Normands. (۲۷) Baléares. (۲۸) Corse. (۲۹) Sardaigne. (۳۰) Sicile. (۳۱) Botnie. (۳۲) Finlande. (۳۳) Riga. (۳۴) Saliger - Rach. (۳۵) Cattégat. (۳۶) Sund. (۳۷) Grand Belt. (۳۸) Petit Belt. (۳۹) Pas de Calais. (۴۰) Manche. (۴۱) Irlande. (۴۲) Gascogne. (۴۳) Gibraltar. (۴۴) Lion. (۴۵) Gènes. (۴۶) Tyrrhenienac. (۴۷) Ionienne. (۴۸) Adristique. (۴۹) Egée. (۵۰) Bosphore. (۵۱) Azov.

و معتدل است و با اختلاف مجاورت با دریای وین در یکی
 یابدهای غربی و هر چه جغرافیائی و شکل کوهها
 تغییر یابد و حوالی دریای آب و هوای بحری
 دارد ولی آب و هوای فواحی شرقی کلیه
 خشک و از ملاطت هوا بتدریج از مشرب
 بشرق کاسته میشود .

آب و هوای سواحل اقیانوس اطلس منظم
 و سردی و ملایم است در تابستان خشک
 و در زمستان معتدل میباشد باران هم در
 تمام فصول در آنجا میآورد و در فصل زمستان
 بیشتر است . باد غربی هم پیوسته در سواحل
 مزبور میوزد و هوای آنجا ملایم میکند
 درجه حرارت ما بین ۳۶ درجه و ۲۰/۵
 درجه است و تمام اراضی روسیه دوستانه
 از سال منجمد و یخ سطح آنرا پوشانده
 است . اثر باد غربی هم در حدود غربی
 اقصای میشود و در حدود مرکزی در
 تابستان بادهای شمالی و در زمستان بادهای
 شرقی از آسیا میوزد . آب و هوای جنوب
 جنوبی اروپا یا آب و هوای سواحل مدیترانه
 نیز بحری و کلیه گرم است و اغلب در مدت
 تابستان خشک و سوزان میشود و در زمستان
 ملایم است و درجه حرارت متوسط آن
 شانزده درجه است و در مدت زمستان علاوه
 بادهای موسمی مختلف از حدود سواحل
 پست دریا میوزد و در هر جا اسم مخصوصی
 داند (در سواحل دریای آدریاتیک موسوم
 به پرا (۱) و در سواحل خلیج لیون فرانسه
 معروف به میسترال (۲) و در حدود افریقا
 موسوم به سیرکو (۳) است) و در تابستان
 هم بادهای دریائی پست سواحل میوزد در
 این حال در حدود صحرائی افریقا بسیار
 سخت است هوای سواحل مدیترانه بواسطه
 خشکی آن روشن نیز هست و در نقاط
 پیمانه آتیه مختلفه بخوبی مشاهده میشود و
 نور آفتاب روشنائی مخصوص دارد ولی
 با وجود این باران در سواحل مزبور بسیار
 است ولی مدت آن کم و سیلابی است و در
 زمستان هم اغلب میآورد .

رودهای اروپا - رودهای اروپا تماماً
 در لای بخرائی منظم و سیری ملایم میباشد و از
 هر جهت برای کشتی رانی قابل هستند و عموماً
 رودهای مزبور چندین سیلاب بزرگ میکنند
 و نمیتوان آنها را با نیل و آمزون برابر
 دانست . بزرگترین رودهای اروپا در حدود
 شرقی در جنگه روسیه جاری است و او را

آن وولگا (۴) است که (۳۳۹۵) هزار گز
 طول دارد و شب آکا (۵) و کاما (۶) در
 آن داخل میشوند هر یک بر آب از رودهای
 غربی اروپا بزرگتر میباشند . دوم رود اروپا
 در طول رود دانوب (۷) است پس از آن
 رودهای دنیپر (۸) و دن (۹) و پورا (۱۰)
 و دنیستر (۱۱) و دن (۱۲) و راین (۱۳) و
 ویستولا (۱۴) و دنا (۱۵) و تاز (۱۶) و
 دن (۱۷) و سن (۱۸) و پ (۱۹) و
 نیپر (۲۰) و تایز (۲۱) اند مرکز یا
 بجزایر آخری تنگه، عمدتاً که رودهای اروپا
 موجده است فلات والدائی (۲۲) روسیه و
 کوه آب میباشد از فلات والدائی رودهای
 وولگادونا (۲۳) و دنیپر و از آب دن و
 دن و پورا و شعبه مهم دانوب (این) (۲۴)
 تولید میشود . تمام رودهای اروپا بجز
 مصب همه تقسیم میشود ، مصب اقیانوس
 متجمد شمالی ، مصب اقیانوس اطلس ، مصب
 مدیترانه و بحر اسود و مفرجات آن ، مصب
 بحر خزر . این تقسیم جنس رودهای اروپا
 درست معین نمیکند و وضع طبیعی آنها را
 ظاهر نمیسازد و بنا بر این بهتر آنست حته
 رودهای اروپا را بدسته های مریخ تقسیم
 کرده و از وضع اراضی و مجاری هر یک
 سخن درانیم . از جهت وضع طبیعی نیز رودهای
 اروپا بجهت دسته تقسیم میشود ، رودهای
 اقیانوس اطلس ، رودهای شرقی ، رودهای
 آلی ، رودهای مدیترانه .

۱ - رودهای اقیانوس اطلس ، رودهای
 مزبور چون از بارانهای منظمی که در تمام
 فصول میآورد تولید میشود دارای سیری ملایم
 است و عموماً در جنگه های سر اشیب وسیعی
 جاری میباشد و مجاری آنها هم پستی و بلندی
 بسیار که مانع عبور و مرور کشتی شوندند
 و چون سرچشمه آنها از دوهای - آتری
 اروپاست و آب آنها هم بواسطه باران و
 ذوب یخ و برف حاصل میشود زیاده و کم
 نمیکردد و رودهای مزبور دارای مصبی
 صریح و منظم هستند دلالت آنها دیده نمیشود
 علاوه چون در جریان خود کل ولای همرا
 ندارد غربی و مصب آنها هیچوقت پرتشده و
 پست نیآید و عایقی برای ورود و خروج
 کشتی ها برودخانهها تولید نمیتایند .

۲ - رود های شرقی - رود های مزبور که
 در جنگه روسیه جاری هستند از فلات مرکزی

سرچشمه گرفته و در مدت زمستان منجمد
 و سیر آنها نیز منظم نیست و در مدت بهار
 و یا برفی غلیظان میکنند ، در تابستان آب آنها
 بسیار کم میباشد زیرا تنوع و سرچشمه که
 منظم بانهای آب برساند ندارد ولی چون در
 جنگه های مسطح جاری میباشد برای
 کشتی رانی صلاحیت تمام دارد و صده
 ترقیات ملت روس هم از این راه بوده است .

۳ - رود های آلی ، رود های مزبور چون
 از ذوب برف بوجود میآیند ابتدا دارای
 سیری سریع و مجاری غیر منظم میباشد و
 تشکیل آبشار های بسیار میکنند که بکار
 حرکت کارخانجات میبرود ولی در نزدیک
 مصب نسبتاً منظم تر هستند و اغلب اینها هم
 در بهار است زیرا در اینوقت ذوب برف
 آب رودخانهها را زیاده میکند و تا اواخر
 تابستان همین حال است ولی در زمستان
 کم آب میشوند . رودهای مزبور در جریان
 خود گل ولای بسیار همراه آورده در مصب
 رسوب میکنند . دن و شب آن پو و شب
 آن ، و این (۲۴) در دنا (۲۵) و ساو (۲۶) از
 مملکات دانوب .

۴ - رودهای مدیترانه ، که سیلابی و دارای
 جریان غیر منظم و تند هستند در موضح بهار
 و یا نیز غلیظان گردند و در زمستان کم آب میشوند
 و کشتی رانی بخوبی در آن نمیشود اغلب گل
 ولای بسیار همراه خود میآورد و تشکیل
 دلتاهای وسیعی در نزدیک مصب میدهد .

دریاچه های اروپا - دریاچه های اروپا
 بسیار میباشد ولی بیچنگ بوسمت دریاچه های
 آمریکا و افریقا نیستند و عموماً از خرابی
 سطح فوقانی اراضی و بواسطه خاکهای
 دسوی بیخالیها تولید میشوند .

دریاچه هاییکه از خرابی سطح فوقانی اراضی
 حاصل شده اند دریاچه های آکس و کمبرلند (۲۷)
 و دریاچه یاون (۲۸) در فرانسه ووتر (۲۹)
 ووتر (۳۰) در سوئد و نورد و والان (۳۱)
 در هنگری میباشد . دریاچه های بیخالی
 دریاچه های فنلاند و شمال سوئد و لادگا (۳۲)
 و آنکا (۳۳) و ایلسن (۳۴) در روسیه
 در روسیه و مازور (۳۶) و کم (۳۷) و
 گارد (۳۸) و ژنو (۳۹) و کاتر کاتین (۴۰)
 و ژوربخ (۴۱) و غیره است علاوه بعضی
 دریاچه های کوچک نیز در مصب رودها
 تشکیل یافته مثل دریاچه های کوچک یور (۴۲)

(۱) Bra . (۲) Mistral . (۳) Sirocco . (۴) Volga . (۵) Oka . (۶) Kama . (۷) Danube . (۸) Dniéper .
 (۹) Don . (۱۰) Petchora . (۱۱) Dniéster . (۱۲) Rhin . (۱۳) Elbe . (۱۴) Vistule . (۱۵) Doirel . Doria .
 (۱۶) Tage . یا Tajo . (۱۷) Rhône . (۱۸) Seine . (۱۹) Pô . (۲۰) Tibre . (۲۱) Tamaise یا Thames .
 (۲۲) Valdai . (۲۳) Duna . (۲۴) Ion . (۲۵) Drave . (۲۶) Save . (۲۷) Cumberland .
 (۲۸) Pavin . (۲۹) Vetter . (۳۰) Vener . (۳۱) Balaton . (۳۲) Ladoga . (۳۳) Onéga . (۳۴) Ilmen .
 (۳۵) Peïpous . (۳۶) Majeur . (۳۷) Côme . (۳۸) Garde . (۳۹) Genève . (۴۰) Quatre canton .
 (۴۱) Zurich . (۴۲) Pô .

وضع سواحل اروپا - مزایای وضع طبیعی ویریدگیهای بسیار سواحل اروپا که نقاط دور دست آنرا بدو نزدیک ساخته و وضع مناسب دامنه‌ها و بیش آمدگیها که بنسبیت موقع در بحلی مرتفع و درجائی پست است و همچنین توافق و مناسبت بیش آمدگیها و غرور رفتگیها که به پهنای و دریا نوردی اروپایان مساعدت کرده و موانع و اشکالات برآورده و مراهبه را بر طرف ساخته است در ترقی اخلاق و وضع زندگی اروپایان بسیار کمک کرده است. سواحل اروپا به ۱ قسمت بشود:

۱ - سواحل اقیانوس منجمد شمالی - که حد شمالی جنگل بزرگ روسیه است. پست و باتلاقی است و چون مدتی از سال منجمد است چندان مفید نیست و در بعضی نقاط تخته سنگی و در برخی دیگر پست است و بندر آرخانگلسک (۱) در حدود جنوبی آن واقع است و مصب رودهای پچورا (۲) و دونبا (۳) و جزایر کالکوف (۴) و وی کاج (۵) و نول زمبل (۶) در حدود سواحل واقع شده است.

۲ - سواحل اقیانوس اطلس - در شمال در حدود شبه جزیره اسکندیناوی بریدگی زیاد دارد و تشکیل تخته سنگها و جزایر کوچک بسیار دارد است که آنها را نیورد (۷) میگویند و مجمع الجزایر لغمن (۸) در شمال آنست و کلیه سواحل مزبور تخته سنگی است. سواحل دریای بالتیک عموماً پست است زیرا از همه طرف محدود بچنگ میباشند و جزایر گوتلاند (۹) و آگنند (۱۰) در حدود سوئد و آلتند (۱۱) در حدود فنلاند و آزل (۱۲) و داکو (۱۳) در خلیج ویگا (۱۴) واقع شده. خلیج‌های فنلاند و ویگا در حدود شرقی آن و خلیجهای کوریش هاف (۱۵) و فریش هاف (۱۶) در سواحل جنوبی آن است. اراضی سواحل جنوبی دریای بالتیک در نقاطی که از جنس آهک و کچ بوده و شراب شده و نقاطی که از سنگه سابق تشکیل یافته بایمانده و تشکیل بریدگی بسیار دانه است و جزایر سینند (۱۷) و فیونی (۱۸) و فالمت (۱۹) که متعلق بدانمارک میباشند در مدخل آن واقع شده‌اند از شبه

جزیره فوئلند (۲۰) تا باب یاد (۲۱) سواحل دریای شمال بسیار پست است و طوفان سخت آن نقاط باعث خرابی سواحل شده و آب دریا مقدار کثیری از سواحل را قرا گرفته است و عمده بسیاری از اهالی آن نقاط را تلف کرده و خلیج زوتینوزه (۲۲) در سواحل هلند است جنس اراضی سواحل دریای مانس در حدود فرانسه روسیه و پست است و در شمال برتانی تخته سنگی میشود و جزایر آنگلو-نرماند (۲۳) و دماغه سن ماتیو (۲۴) در آن واقع است سواحل خلیج گاسکنی هم در شمال شترار روسیه است و مثل خطی مستقیم که در آن تپه‌های بسیار دیده میشود واقع شده است از این بعد تا دماغه فی نیتر (۲۵) وضع سواحل بواسطه رشته کوه کانتا بر (۲۶) تخته سنگی میشود و چون جنس اجبار آن مختلف است بریدگی هم در آن دیده میشود.

سواحل برتقال صارت از حدود غربی فنلاند پیرایه (۲۷) است در بعضی نقاط مرتفع و در نقاط دیگر پست است، مصب رود تاز (۲۸) و دماغه رکا (۲۹) و دماغه سن ونسان (۳۰) در جنوب آنست. سواحل ایرلاند و برتانی کبیر آنچه در مغرب است تخته سنگی و بریدگی زیاد دارد و جزو سواحل شرقی روسیه و بریدگی چندان در آن یافت نمیشود.

۳ - سواحل مدیترانه - در مواقعی که محدود بکوه است تخته سنگی و مرتفع و در نقاطی که محدود بچنگه است روسیه و پست میباشد. بریدگی سواحل آسیای کبیر و اراضی آن جنگه است و دماغه‌های کانا (۳۱) و بالی (۳۲) و کیرتوس (۳۳) در آنست و جزایر بالار (۳۴) در حدود شرقی آن میباشد. سواحل فرانسه در حدود خلیج لین (۳۵) روسیه و پست و در جنوب شرقی آن که مفتحای جنوبی صکوه است مرتفع و تخته سنگی است و جزایر کرس (۳۶) و ساودنی (۳۷) در مقابل آن واقع شده. سواحل ایتالیا هم مثل سواحل آسیای اغلب نقاط آن روسیه است یا مستثنای خلیج ژن (۳۸) و سواحل جنوبی ایتالیا و سیسیل (صقلیه) تخته سنگی میباشد. مابین سیسیل و شبه جزیره کالابرا (۳۹) تنگه مسوت (۴۰) است که چندان عمقی ندارد و

جزیره مانس (۴۱) نیز در جنوب سیسیل واقع شده است. سواحل شرقی دریای آدریاتیک در شمال و جنوب، تخته سنگی و مرتفع و در وسط روسیه پست است و بریدگی بسیار دارد. جزایر البیری (۴۲) و ایونی (۴۳) در شمال و جنوب آن واقع است. سواحل یونان هم بریدگی بسیار دارد و خلیج کرتس در مغرب آن واقع شده و شبه جزیره کره (۴۴) را که پیشکال بر گه توت است یونان متصل میسازد و علاوه جزایر بسیاری هم از اطراف آنرا احاطه کرده و عمده آنها جزیره اقریطس (۴۵) و گنگیار سیکلاد (۴۶) است و دماغه مانیان (۴۷) نیز در جنوب آن واقع شده است سواحل چراسود در حدود بالکان و شبه جزیره کریمه و سواحل شرقی تخته سنگی و مابین کریمه و بالکان روسیه است و مصب رود های جنوبی روسیه در آنست و تنگه بر کب (۴۸) شبه جزیره کریمه را بچنگ روسیه و تنگه کرج (۴۹) دریای آزو (۵۰) را با بحر اسود متصل میکنند.

۴ - سواحل بحر خزر - که در شمال پست و باتلاقی و شترار و از جنوب رودهای ولگا و اورال تشکیل یافته است.

جغرافیای اقتصادی اروپا

نباتات نباتات اروپا با وضع آب و هوای آن مناسب است. در نقاط سرد سیر شمالی نباتات بسیار کم و در نقاط گرمسیر بیشتر است نباتات مواضع مرطوبی دارای برگهای پهن و سبزه نباتات مواضع کم آب کم برگه و صغی است و کلیه از حیث نباتات هم اروپا بر سایر قطعات عالم مزیت دارد زیرا تا معتدل درجه عرض شمالی هم چون در آن در امت میشود و درخت گیلاس نمو میکند نباتات اروپا به چهار منطقه تقسیم میشود:

اول منطقه منجمد شمالی - که از شمال سوئد و نروژ روسیه تا اورال محتمد است. درخت در آن هیچ وجه یافت نمیشود و بارهای شمالی مقدار جزئی نباتات آنرا که چمن زارهای پست و خزانه است خشک و زرد میکند و آن اراضی را توندرا (۵۱) میگویند.

دوم منطقه معتدل سرد - که مواضع جنگلی و شترار و است (۵۲) تقسیم میشود و جنگلهای

- (۱) Arkhangelsk . (۲) Pétchora . (۳) Dvina . (۴) Kalgouev یا Kolgouet . (۵) Vaïgatch .
- (۶) Nouvelle Zemble . (۷) Fjords . (۸) Lofoden . (۹) Golland . (۱۰) Oland . (۱۱) Aland .
- (۱۲) Oesel , (۱۳) Dago , (۱۴) Riga . (۱۵) Kurisches Haff . (۱۶) Frisches Haff . (۱۷) Seeland .
- (۱۸) Fionie . (۱۹) Falster . (۲۰) Jutland . (۲۱) Pas de Calais . (۲۲) Zuiderzée .
- (۲۳) Anglo - Normand . (۲۴) St. Mathieu . (۲۵) Finisterre . (۲۶) Cantabres . (۲۷) Hibernique .
- (۲۸) Tage . (۲۹) Roca . (۳۰) St. Vincent . (۳۱) Gata . (۳۲) Palos . (۳۳) Creus . (۳۴) Baléares .
- (۳۵) Lion . (۳۶) Corse . (۳۷) Sardaigne . (۳۸) Gênes . (۳۹) Calabre . (۴۰) Messine . (۴۱) Malte .
- (۴۲) Illyrie . (۴۳) Ionies . (۴۴) Morée . (۴۵) Crète . (۴۶) Cyclades . (۴۷) Malapan . (۴۸) Perécop .
- (۴۹) Kertch . (۵۰) Azov . (۵۱) Toundras . (۵۲) Steppe .

آن قسمت صدها نباتات اروپا را تشکیل میدهد و از حدود جنوب تورند شروع شده و تقریباً تا ۴۵ درجه عرض شمالی ختم میشود و دارای درختهای کاج و سرو و چنار و بلبلاب و زیتون و بلوط و درخت گردو است. در جنوب جنگلهای قسمت بیشتر است که در بعضی نقاط مثل حدود بحر خزر و ریگزار و شوره زار و در برخی نقاط مثل خاک سیاه روسیه ساسلیز و ملیه است و در نقاط دیگر پراکندگیهای طبیعی را تشکیل میدهد.

سوم منطقه معتدله گرم - که شامل نقاط جنوبی اروپا است و دارای نباتات گرمسیر از قبیل مووسر کبات و زیتون و انجیر و توت میباشد و فلانهای مرتبه آن بیشتر است (فلانهای آسیای) چهارم منطقه کوههای مرتفعه - که دارای نباتات مناطق غنچه است و از ۲۲۰۰ گز بالا بجاور منطقه برف و یخ دائمی لبش مشاهده میشود.

حیوانات آن - کلیه حیوانات اروپا بدو منطقه تقسیم میشود.

اول منطقه قطبی - که درجه متوسط سرد است آن صحر است دارای حیوانات سرد سیری از قبیل گوزن و خرس سفید و خرگوش و روباه سفید و موش قطبی و قانم است. دوم منطقه تحت قطبی که قسمت شمال آن دارای کوشته و راههای متوسط و هوام خوار از قبیل گراز و گوزن و غزال و گرگ و روباه و راسو و خرگوش و جوجه تینی و موش کوز و حیوانات بسیار دیگر است و در مواضع مختلفه آن حیوانات بسیار دیگر یافت شود مثل سرال و موش (جنگهها و ریگزارها) و خرس خاکستری و گریه وحشی و آهو و عقاب و کرکس (کوهها و فلانها). دیگر حیوانات جنوبی اروپا که حیوانات آن گرمسیری است از قبیل گداز و شمال و هوام مثل ملخ و جوجه تینی و بعضی اقسام خزنده.

معدن اروپا - معدن اروپا بسیار است ولی توانایی برابری با معدن آسیا و آمریکا ندارد. معدن صدها آن فقط و آهن و زغال سنگ آن چندان فراوان نیست ولی خوب استخراج شده و بهین جهت است که ذغال اروپا پیشتر از سایر قطعات به مصرف میرود. معدن آن در حدود قریب اروپا در کوههای صحر اول است (انگلیس و شمال فرانسه و جنوب بلژیک و شمال آلمان) علاوه بر این بعضی معدن مس و روی و طلا و طلا سفید در حدود اروپای شرقی مشاهده میشود ولی

چندان قابل ملاحظه نیست.

جغرافیای سیاسی اروپا

جمعیت - مزیایاتی که از جهت وضع طبیعی برای اروپا ذکر کردیم باعث کثرت جمعیت آن گردیده است. در قدیم چون طوایف مختلفه آسیا از هر جهت وسائل زندگی را در اروپا سهل و آسان و فراهم میدیدند بدینجا هجوم میآوردند و در قرون اخیر هم ترقی صنعت و تجارت و پیشرفت امور معیشت و کلیه درجه عالی تمدن آن از دیدار جمعیت اروپا را سبب شده است. جمعیت اروپا قریب ۵۰۰ میلیون تن است و اگر چه از جهت جمعیت در درجه دوم واقع است و آسیا با وسعت بسیار دارای هشتاد میلیون است ولی نسبت به سایر قطعات عالم جمعیت آن بسیار فزاید تر است. جمعیت اروپا در هر هزار گز سربح پنجاه تن است در صورتیکه در آسیا نوزده تن است ولی جمعیت اروپا بطور تساوی و تناسب در نقاط مختلفه آن تقسیم نشده و کلیه حدود قریب و مراکز صنعتی آن از حدود شرقی و غربی زراعتی و نقاط کوهستانی بیشتر جمعیت دارد و بطوری زندگی در نقاط صنعتی مخصوصاً در کلاستر بعضی میگردد که اهالی بجزورت قوت لایسوت خود را از خارج تهیه کنند.

نژادهای عمده اروپا - نژاد اهالی اروپا مختلف و مخلوط است و در ازمته ماقبل تاریخ نژادهای هند و اروپائی یا آریائی از آسیا و قفقاز یا آنها مهاجرت کرده بوضع بربریت در غارها و روی دریاچهها و بالاشره در بناهایی که از سنگ تهیه میکردند با آلمان سنگی و فلزی زندگی میکردند و بعداً طوایفی با اسم سلت (۱) از آسیا با اروپا مهاجرت کرده و طوایف قدیم را مخلوط ساخته خود بجای آلمان در آنجا اقامت کردند و همین قسم گواها (۲) و ژرمنها (۳) و اسلاوها (۴) و لتوانها (۵) و بعداً هونها (۶) و منولها و ترکها بشکل طوایف قانج و جنگجویان با هجوم آورده و طوایف سابق را بزور با و قاطع دور انداخته اروپا را فتحند و هر طایفه که نمی توانست سابقین خود را مغلوب سازد در حدود شرقی اروپا متفرق میگردد مانند اسلاوها و ترکها.

کلیه اهالی اروپا بدو نژاد عمده تقسیم میشوند. اول - نژاد سفید یا هند و اروپائی که آن هم سفید پوست و آکنتم کون تقسیم میشود. نژاد آریائی سیاه - چهره درجوب و مرکز

اروپا سکنی دارند آسیائی و برتقال و بافتار (۲) و گرس (۸) و ساردنی (۹) و ایتالی و سیسیل در جنوب شرق (۱۰) و سوئیس و مشرق و سرکر فرانسه. قد آنها یست (پاک گز و ۶۴ صدم گز) و دارای سری طولی و موهای سیاه و پوستی گندمگون یا مایل بسیاهی هستند. نژاد سفید یوست در شرق و شمال اروپا سکنی دارند سرکر و شمال روسیه دارای سری مدور و لامتی متوسط و چهره پهن و چشمهای خاکستری یا آبی میباشد ولی در شمال (سوئد و نروژ و شمال انگلیس و هلاند) دارای لامتی طولی (پاک گز و ۲۴ صدم گز) و موهای زرد یا خرمائی رنگ و سری طولی و چشمهای آبی و پوستی سفید هستند. صدها از نژاد سانی که بهود هستند جزو نژاد سفید محسوب میشوند. ولی پوست بدن آنها قدری تیره است. طوایف مربوط در تمام محالک اروپا مخصوصاً در رومانی و جنوب قریب روسیه پراکنده اند.

دوم - نژاد زرد که در حدود شمالی و شرقی و جنوب شرقی سکنی دارند و عیارت از لاپنها (۱۱) و ساموئیدها (۱۲) و فینوهای شمال شرقی و مجارها و بلغارها و ترکهای شمال و تاخارهای حوالی ولگا (۱۳) که موسوم به کالموک (۱۴) میشوند.

زبانهای عمده اروپا - زبانهای صدها متداوله در اروپا و زبان است. یکی زبان هند و اروپائی که زبان عمده کثیری از ساکنین اروپا است. دیگر زبان اوردال - آلتائی (۱۵). زبان هند و اروپائی به رشته صدها منشعب میشود.

اول - زبان رومانی که چنانکه از نام آن استنباط میشود زبانی است که رومیان قدیم تکلم میکردند و مخلوط بزبان یونانی و لاتینی است. (۱۶) و در این زبان رشتههای بسیار دیده میشود که صدها آنها در اروپای قریب تکلم میشود و عبارتند از برتقالی و اسپانیولی و فرانسوی و ایتالیائی و رومانی و یونانی و آلبانی (دو زبان اخیر خصوصاً مشتق از زبان یونانی قدیم است) و صدها تکلم کنندگان زمین جزیرود (۱۷) است. دوم - زبان ژرمنی که اصل و ریشه بعضی زبانهای دیگر است و از آنها زبانهای مختلف مشتق گردیده است مثل زبان آلمانی [در آلمان و امریکای و فنی از هنگری نژاد یونانی (۱۷) و یوگسلاو (۱۸) تکلم میشود]

- (۱) Celtes .
- (۲) Gaulois .
- (۳) Germains .
- (۴) Slaves .
- (۵) Finois .
- (۶) Huns .
- (۷) Baléares .
- (۸) Corsas .
- (۹) Sardaigne .
- (۱۰) Rhône .
- (۱۱) Lapons .
- (۱۲) Samoyédes .
- (۱۳) Volga .
- (۱۴) Kalmonks .
- (۱۵) Ouralo-Aïtaï .
- (۱۶) Greco-Lathi .
- (۱۷) Transilvane .
- (۱۸) Polonais .

که بدویزه منقسم میشود، یکی زبان آلمانی علیا که زبان آلمانی معمول او هستند گان است و در جنوب تکلم میشود دیگر زبان آلمانی حقیقی که در جنگلهای شمالی تکلم میشود و زبان انگلیسی وهلندی و فلاندر (۱) از آن مشتق میباشد. زبان انگلیسی ابتدا در قرن ششم از آلمان شمالی با انگلیس نقل شده و با زبان فرانسه مخلوط گردیده، زبان کنونی انگلیس را تشکیل داده است و زبان انگلیسی امروز در جنوب افریقا و شمال آمریکا و استرالیا و اغلب جزایر معمول است و عدد متکلمین آن (۱۵۰۰۰۰۰۰۰) است دیگر از مشتقات زبان آلمانی حقیقی زبان اسکاتلندیست که در سوئد و نروژ و دانمارک تکلم میشود متکلمین زبان ژرمن و مشتقات آن در اروپا (۱۲۰۰۰۰۰۰۰) است.

سوم - زبان اسلاو که آنهم مشتقات زیاد دارد و عدد آن زبان روسی است، دیگر زبان چک (۲) که در بهم معمول است و زبان لهستانی در لهستان (۳) و زبان صرب کرآت (۴) در جنوب بالکان و زبان بلغاری در بلغارستان و متکلمین آن (۹۱۰۰۰۰۰۰۰) است. دیگر از زبانهای هند و اروپایی زبان سلت است که در برتانی فرانسه و ایالت گال (۵) و ایرلند (۶) انگلیس تکلم میشود و زبان لیتوانی (۷) و لت (۸) که در حدود شرقی بحر بالتیک معمول است. زبان اوریال و آلتائی زبان زرد پوستهای اروپاست و متکلمین آن ترکان و مجارهای هنگری و فلاندرها و لهستانیها و لائینها و سلوونیها و ناتارهای شرقی روسیه و غیره است.

مذاهب عمده اروپا - مذاهب عمده اروپا بت پرستی و مذهب یهود و اسلام و عیسویت است. لائینها و مسیحیهای شمالی بت پرست هستند. پروان مذهب یهود که همان بنی اسرائیلی هسا باشند پنجاه شش میلیون (۶۰۰۰۰۰۰) در تمام اروپا مقررند. پروان مذهب اسلام (۵۰۰۰۰۰۰۰) در بالکان و حدود اوریال میباشد. بقیه ساکنین اروپا عیسوی مذهبند و مذهب عیسوی هم به کاتولیک که باب را دلیس مذهب میدانند و برنشان تقسیم میشود، برنقال و اسپانی و ایرلند و فرانسه و ابطالی و اطریش و لهستان کاتولیکند و عدد آنها (۱۱۰۰۰۰۰۰۰۰) است. مذهب برنشان هم شعب زیاد از قبیل کالونی (۹) ولوتری (۱۰) و غیره تقسیم میشود و پروان آن در انگلیس و اسکاتلندی و هلند

و آلمان شمالی و روسیه و هنگری میباشد. عدد آلمان (۱۱۰۰۰۰۰۰۰) است. ملقب ارتدکس در روسیه و بالکان معمول است و عدد آن (۱۱۵۰۰۰۰۰۰۰) است **همانک اروپا - اروپای پس از جنگ** جهانگیر دوم (۱۹۲۹-۱۹۴۵) شامل ممالک ذیل است: آلبانی - آلمان شرقی - آلمان غربی اتریش - اسپانیا - انگلستان - ایتالیا - ایرلند - بلژیک - بلغارستان - ترکیه (اروپا) - چکوسلواکی - دانمارک - روسیه (اروپا) (که در جنگ اخیر قسمتی از مشرق لهستان و ممالک مجاور دریای بالتیک بدان ضمیمه شده) - رومانی - سوئد - سوئیس - فنلاند - لهستان - نروژ - هلند - یوگوسلاوی - یونان و چند ناحیه کوچک مستقل.

اروپایی - [۹] منسوب باروپا - مردم اروپا - اهل اروپا -

اروپاییان - [۹] جمع اروپایی -

اروپیه - [۱۰] ریه [۱۱] (راخ) در اسلامیر یونان قدیم زن آتره از حکمرانان موده بوده و با برادر شوهر خود (تیت) رابطه نامشروع داشت و شوهر از این امر آگاه شد و برادر را بیضمانی خواند و سر فرزند نامشروع را بشمارا برینده و از آن هلدائی ترتیب کرده پسر خوانید.

اروتللی - [۱۱] (راخ) در اوستا او روتت نره [وَتَنَ] نام یکی از سه سردشتت پیامبر ایران باستان. او در تندی دیش و در هر طبقه پر دیگران محسوب شده. (کاتها تألیف آقای یوردادوس ۸۰ - ۸۸ و پشتهها تألیف آقای یوردادوس ج ۱ ص ۱۸۴ و ۲۲۱ و ج ۲ ص ۸۳ و مزدیسنا تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۷۲ و ۹۷)

اروت - [۱۱] اروت کردن مرغ - کندن یرهدی مرغ پس از آنکه ویرا در آب گرم اکتند باشد. و گویاریش اروت همان روت و رت و لوت و لغت باشد. و آفرای آروید و آروید کردن نیز گویند. ایزان. (۱۲)

اروتیانوسی (۱۳) - [۱۲] (راخ) یکی از پریشان یونان باستان است وی با زدن امپراطور روم معاصر بوده و یکی از آثار برفا را شرح کرده و این شرح اکنون موجود است و چندین بار ضمیم و نشر شده (قاهره اسلام ترکی)

ارویج - [۱۳] (را) درشت سرد کوهی و مرغی.

ارویج - [۱۳] (ع) نبت مغزیلی از روح. راحت بخشنده تر. آمانده تر.

خوش آیدند تر. با روح تر. از روح من ایاس. بدان مناسبت که گویند. ایاس احدی از ارحمتین (مجمع الامثال میدانی). [۱۳] (س) مرد که پایها کشاده گذارد در رفتن. آنکه سر پایش از یکدیگر دور بود و یا شسته نزدیک (مصلح الاساء) (ذوزنی) آنکه هر دو پای را کشاده گذارد در رفتن. و کان هر رضی الله عنه از روح. تائیت آن. روحه. (منتهی الارب) [۱۳] (س) از روح. بار گیر فرسخ. (منتهی الارب). **ارویج - [۱۳] (ع) آرخ و اریخ یعنی کلو** تر. (منتهی الارب)

ارویج - [۱۳] (ع) قلعه از نواحی زوزان صاحب مرصل را. (مجمع المبله ان).

ارویخوس - [۱۳] (راخ) یکی از شهرهای باستانی یونان. (ایران باستان ص ۷۹۸).

ارویس - [۱۳] (ع ص) آست کار. الدهر آروید قویتر. ای عمل جمله فی - کون لایتتر به. (منتهی الارب).

ارویس - [۱۳] (راخ) موشی از توابع تنکابن (سفرنامه ملازمه ایران و استرآباد رایینو ص ۱۰۷ بخش انگلیسی).

ارویس - [۱۳] (ع) روح به آردشوف **ارویس و وطن - [۱۳] (راخ) مردودت (۱۴)** روح یونانی متولد در هائیکارنیس و ملقب به (ایوانورجین) (مولد وی در حدود ۴۸۴ و وفات ۴۳۵ ق م). ذکر جالیوس فی کتابه فی المعقن عن اردو وطن ان طائرا بدعی ایس هو القدی دل علی علم الفتن و رسم ان هدا العنبر کثیر الاختلاف. لا یشک شیکن العموم الا انکاه فی بیس بطنه لاجتماع الاخلاط الریفة و کثرتها فیه فاذا اشند ذلك علیه توجه الی البحر فاشند بشاره من ماء البحر تم اوخله فی دبره فیخرج بذلك الماء الاخلاط المحتقة فی بطنه تم بعد الی طنامه الذی عاده الاکتند. به. (هیون الانباء ج ۱ ص ۱۳) و درجوع به اردو وطن و هرودت شود.

ارویس - [۱۳] (ع) بلغندند و یازند بدینی با ناس باشد یعنی روستننها. (پرهان) و آن در اوستا آروید را (۱۵) است بدینی رستی. (پشتهها ج ۱ ص ۵۵۹ و ۶۰۷) هر ریشه اریس [آب] لائینی (۱۶).

ارویس - [۱۳] (ع) من ل) منقش شدن چنانکه بعلی با سزال عطا. خود را در هم کشیدن. گرفته شدن بشل. با هم آمدن. (تاج الصادقین). ناهم شدن. (ذوزنی). [۱۳] مجتمع شدن. [۱۳] ثابت گردیدن. استوار

(۱) Fflamand. (۲) Tchèque. (۳) Pologne. (۴) Serbo - Croate. (۵) Galles. (۶) Irlande. (۷) Lithuanie. (۸) Lette. (۹) Calviniste. (۱۰) Luthérien. (۱۱) Europe. (۱۲) Ebaucher. (۱۳) Erotianus. (۱۴) Hérodote. (۱۵) Urvarā. (۱۶) arbre. دو فرانسه یعنی درخت لاهمین ریشه است.

شمن ، (تاج البساط بیستی) چنانکه درخت
و جز آن در زمین ، || قوی شمن ، || بناه
پردن بجایی ، بناه گرفتن مار بسوزان خود
ویر گردیدن آن پسوی آن . (آندراج) .
|| سرد شدن چنانکه شب یانروز .

اروز . [۱] (۲) س) منقبض . || مجتمع .
|| ثابت . || بخیل .

اروزا . (فهرست غزن الادویه) یا
اروزوا (تفسیر حکیم مؤمن) سریانی اوز
است (یعنی مرغانی و بط) (فهرست غزن و نسخه) .

ارونی . [۱] (۱) حواله برن . جدول .
دارشیمان (۱) .

اروس . [۱] (۲) (۱) مناع . (جهانگیری)
(برهان) . کلا . (برهان) . (جهانگیری) .
اسباب . (برهان) . آخریان .

یکروز چانهای ببرد ستم از که
دوزدگر اروس و قلمش از نهانده .

بورهای جامی .
اروس . [۱] (۲) چ . راس یعنی سر .

اروس . (س) روشن و صیقل زده .
(دوسه لفظی خطی منتخب اللغات) و جلی
دیگر دیده شد .

اروس . [۱] (۲) (۳) (۴) در اساطیر قدیمه
یونان نام خداوند عشق است . لاطینیان
آورا (کوییدون) میگفتند . رجوع به
(کوییدون) شود .

اروس . [۱] (۴) (۵) (۶) رومی . اوراست
کتابی در تیرتخت . (الفهرست این التدریس
چاپ عصر س ۱۳۴) و شاید وی همان اروس
بن اصطفاوس بن بطلمیوس رومی از علمای
عراق باشد (الفهرست س ۱۳۴) .

اروسا . [۱] (۱) نومی گیاه هندی .
بلن . رجوع به اروسه شود .

اروسه . [۱] (۱) ابونسیا . (نسخه
حکیم مؤمن) رجوع به انصا و انجوسا
شود . [اروسه (بار هندی) لغت هندی است
و آنرا بنامه یعنی بلای موحده دانسته و فتح
را و اتحاد و سکون اون و فتح سهی جمله
و ها در آخر نیز نامند . نایبست که در هند
و بنگاله بسیار پیدا میشود . مایه شیر و گیاه .
یلمندی فوخر و زیاده بر آن و بر که آن
شپ پیر که یه و اندک هر بیشتر از آن و
شاخهای آن بر گره و چوب آن سفید و
اکثر از آن خلال میسازند و کل آن بیشتر
سفید و بعضی سرخ و بخش بزرگ میباشد و
آتش چوب آن تند میباشد و از زغال آن
بارود میسازند . طبیعت آن گرم و خشک
است در اول و گریخته سرد است و کل آنرا

سرد نوشته اند . کل آن جهت حق و دفع
مفرا و تسکون حدت خون و سوزش بول
و ناروت آن حقیه و گویند بیخ آن جهت
سرفه و شقی النفس و ربوولهای بلغمی و
سراوی و غشیان و قی و برقان و سرفه ابول
و قروح مجاری بول حکه پهنی سوزاک و
پنارسی سوزناک نلته و ککته اند تب دن را
نیز مفیده است و ثمر آن پنهان جزو سحرانی
که پهنی کولر جنگلی مانند میشود و
سبز رنگه و بعضیهای آن ریزد . گویند تلبلیق
آن بر گلوئی اطفال جهت سرفه ایشان نافع
است . (غزن الادویه ، متن و فهرست) .

اروس بی . (۱) (۲) یکی از سرداران
ازبک که در جنگ با ظهیرالدین بابر اسیر
و مقتول شد . (حبیب السیر جزو چهارم از
مجلد سیم س ۲۶) .

اروستان . [۱] (۲) (۳) شهر
تبعین . این شهر که سنال که در کتیبه های
آشوری بعضی از نهمه سال پیش از
مسیح میله تعیین (۶) خوانده شده . یا بگاه
شهرستانی است که بعدها بیت هر بابه (۷)
نامیده شده است . این شهرستان در جلوی

اروستان یاد گردیده و نویسنده ارمنی موسی
خوردنچی در مائیه پنجم میلادی شهرستان
تبعین (نویسن) را اروستان نامیده است
شک نیست که در روزگار اسامیان شهرستان
تبعین نزد ایرانیان اروستان خوانده میشده
است یعنی بنام سریانی آن سرزمین که بیت
هر بابه باشد هیئت ایرانی داده اند چنانکه
سرزمین بابل یعنی جابکه بعدها سلوکیه
و تیسلون بنا گردید و بیت ارومیه (۸) خوانده
شد و نام سورستان داده اند . بلاخری و
مسعودی و ابن رسته نیز همین نام را بکار
برده اند . در زلف یعنی تفسیر پهواوی
است که در روزگار سامانیان نوشته شده .

در اثر کرد اول و ندره یاد شد ۱۹ در توضیح
نامه رنگها (۹) که نام رود است از اروستان
از (۱۰) (اروستان روم) نام رده و آن یا
رود دجله که در خلاصی ازوند گویند یکی
دانسته شده است . اینکه مقبره اوستای
شخصاً اروستان (تبعین) را از آن دوران
روم خوانده . یاد آور سال ۵۹۹ میلادی
است که خسرو پرویز اروستان را به سوریکوس
(موردی) (۱۱) امیر بطور بیژانسی (روم قلی)
اگذار کرد . (فرهنگ ایران باستان
تألیف آقای روزبهان س ۱۰۰ س ۱۶۳ .

اروت ثورات . [۱] (۲) (۳) (۴)

شخصی از اعیالی انسی یعنی شهر باستانی
ایاصلوخ که برای کسب شهرت مجید فر
را که در این شهر بوده و یکی از صاحب
میله دنیای قدیم بشمار میرود آتش زد . این
واقعه در (۳۰۶) پیش از میلاد اتفاق افتاده
و با شب تولد اسکندر کبیر همادف است .
پنجایات این عمل اروسترات واسرزانده اند .
(قاموس الاعلام ترکی) رجوع به اروسترات
شود .

اروس خان . [۱] (۲) (۳) (۴)
دشت تپچالی . بعد از جانی خان بن اوزبک
خان در اوائل زمان امیر تیمور . (حبیب -
السیر جزو اول از مجلد ثالث س ۲۶ و
جزو سیم از مجلد ثالث س ۲۴۴ و ۲۴۷ و
۲۴۸ و ۳۱۱ و ۳۱۹) .

اروس خواجه میخی . (۱) (۲) (۳)
از امرای که با قوچی از لشکریان که از میرزا
سهر گریخته بود پیوست سلطان حسین
میرزا پیوست و سلطان آنجاست را منظور
نظر حاصلت گردانید . (حبیب السیر جزو
سیم از مجلد ثالث س ۲۴۲) .

اروس قلعه . [۱] (۲) (۳) (۴)
قلعه روسیان . در چهار میلی مغرب سرتوانه
مخاضی ساحل دریا . خار بادهای قلعه از رومها
دیده میشود . در آن گویند که نام آن اروس
قلعه است و سابقاً این موضع جزیره بوده
است . (سفرنامه مازندران و امیر آباد رایتو
س ۱۶۰ بخش انگلیسی) و شاید اروس
قلعه باشد .

اروسیم و اروسیمین و اروسیمین و
اروسیمون . [۱] (۲) (۳) (۴) یونانی
نودری است . (نسخه حکیم مؤمن) اسطوره .
تودریج . ایشاره . لیسان . لفسان . شنلته
اروسیمون قدیمه قدیمه قدیمه ماجر دشت .



اروسیمون و مود آن

اروسیموس کلاروس . [۱] (۲) (۳) (۴)
یکی از سرداران علمای اوسوس (تراوان) که با

(۲) در برهان واد آن مجهول آمده . (۳) Avastân . (۴) نوری . (۵) Horus . (۶) Erus . (۷) Aspalthé . (۸) Béth Arabayé . (۹) Béth Arabayé . (۱۰) Arvastân-d Arom . رجوع به اوستا شود . (۱۱) Ruzgû . (۱۲) Erusius Clarus . (۱۳) Matukios . (۱۴) Maurice . (۱۵) Prostane . (۱۶) Frymon . Eysimom . (۱۷) Erusius Clarus .

یولیوس آلكساندر (۱) ملوكيه را تسخير كرده و برای مجازات شورشیان شهر را آتش زدند. (ایران باستان ص ۲۴۸) اروغ . [ا] رج . آتش .

اروش داهان . (اخ) موضعی بساحل قری رود سرقاب .

اروش . [ا] رج . آتش .

اروغ . [آ] [و] (ع) نعت تفضیلی از روع ، نرسنده تر . || صعب اسر . || (ع ص) بشکفت آورده کسی را از حسن و جمال یا از شجاعت و مانند آن . (منتهی الارب) آنکه از لغایت حسن و کمال خود مردم را بخوش ترا بشکفتی دود . آنکه جمال او مردم را خوش آید . (روزنی) (منتهی الاسماء) نیکو روی . خوب رو . تأیید آن روعاه و ج . ارواح و روع . (منتهی الارب) || تیز زدن . (روزنی) . تیز خاطر . (منتهی الاسماء) .

اروغ . [ا] آوغ . آدوغ و جگه آجل . جتار باد گلو .

گیرد جو صبح اروغ از قوس آفتاب آزا که تو قوس کرم میمان کنی . کمال اسمعیل . (۲)

|| اروغ کردن یعنی آدوغ زدن است . (شعوری) .

اروغ . [آ] [و] (ع) نعت تفضیلی از روع ، نونه تر . || نعت تفضیلی از مراوغه ، فرینده تر . مکاتر ، اروغ من تالة و من ذب التملب . (۲) قال طرفه .

کل خلیل کنت خالقه لارتک الله له واضحه

کلمه اروغ من تملب ما اتبه اللبلة بالبارحة . (مجمع الامثال میدانی) .

اروغ . [ا] [ا] (مغولی) (۳) خاندان خوش رنبار . نسل واقاب و آل و احفاد (شعوری) ، اروغ و اولاد و احفاد چنگیز خان (جهانگشای جوینی) . اکنون که اکثر اقایلیم در تحت تصرف و فرمان اروغ چنگیز خان ... (جوینی) . طایفه مغولان پیش از آنکه کوس دولت چنگیز خان و اروغ او فرو گویند ... (جوینی) . بگردت ... چنگیز خان و اروغ او کلام مغول از آن جنان مضایق ... و امثال چنین رسمت ... رسیده است . (جوینی) . شما سرحد ما بین و اقصای چین که مقر سریر مملکت و اروغ اسباط چنگیز خان است . (جوینی) . فرمانروایی چنگیز خان و اروغ او (جامع التواریخ رشیدی) . اکناف ربع مسکون در تحت فرمان ما و اروغ چنگیز خان است . (رشیدی) . غرض از ترتیب این

مقدمه ... که مشتمل است بر ذکر تواریخ ... چنگیز خان و آباء واجداد ... و اولاد و

اروغ نامدار او . (رشیدی) . داستان جنگای خان یسروم چنگیز خان و اروغ او (رشیدی) .

داستان جرجی خان یسر مهین چنگیز خان و اروغ او (رشیدی) . نوبت خانیت و

یادشاهی عالم چنگیز خان و اروغ بزرگوار و اخلاف نامدار او رسید . (رشیدی) . در

پایان داستانهای چنگیز خان و اروغ نامدار او که بعضی قآن مرهمه شده اند و یادشاهی

مدین نیافته ... (رشیدی) . و بیضا سوزة مالک را ... باروغ نامدار و اخلاف بزرگوار باقی

گذاشت . (رشیدی) . و در جرح به آورده شود .

اروغا . [ا] [ا] (ع) اروغ (۴) و نسف الاسکنتر الامم الصور قاریة اقسام ، المقسم

الاول سماء ارفا و ارفا الاندلس و المقابله و ارفیة و طنبجة (۵) و الروم . (نخبة المعجم رشیدی ص ۲۴) . رجوع به اروغ شود .

اروقی . [آ] [و] (ع ص) اسبی حنکه سوار آن نیزه را میان مردم گوش آن دراز

کرده باشد . (منتهی الارب) مقابله آجم . || آنکه در دندان علیای او دراز باشد .

(منتهی الارب) دراز دندان . (روزنی) دندان دراز (منتهی الاسماء) . ج . روق (منتهی الارب) .

اروقی . [آ] (مغولی) اروغ . اولاد احطاد . خاندان ، و گفت خندای بزرگ

چنگیز خان و اروق او را بر کشید . (جامع التواریخ رشیدی) .

اروقی . [ا] [ا] به ترکی مشتق است . (نهرست غزن الاودیة) اروک . (تحفة حکیم مؤمن) . زرد آلو . و امروز ترکان آریک

گویند .

اروقی . [ا] [ا] برادر یوسف ناصر سلطان احمد و اوقون ایلیخان ایران . و اروق حاکم

بنده بود (حبیب السیر جزو اول از مجلد ثالث ص ۴۳ و ۴۴) .

اروقی لامیشی . [ا] (مغولی) اودوق لامی و محتمل است که با کلمه مغولی از قهر (۵) یعنی

نابل بکاری داشتن . رابطه داشته باشد) تفریح . گفتن ، شکارها را آنجا راند ... و

لشکر حلقه کرده دوش بدوش باز نهاده ایستاده ابتدا او کتای قآن با طایفه خواص دورغی در

ساعتی تاراج کردی و شکار زدیدی و چون دلول شدی در میان پیر که (خدا . حر که) بر بالای

راهی و شهزادگان و امرا بر نیب خد آمدندی و آنگاه هوام و لشکر می زداندی آنگاه

بعضی را جهت اروق لامیشی رها کردی و بکاولان مجموع شکارها را بر ناسات اصناف

شهزادگان و امرای لشکر قسمت کردندی (جامع التواریخ رشیدی جلد دوم تصحیح

بلوچه ص ۵۰ - ۵۱ من و ص ۲۸ تعلیقات فرانسی) اروقه . [ا] [و] [ا] رج . دواق یعنی

خانه که بزرگراه ماند . سایبان . پشته ها . خرگاه .

اروک . [ا] [ا] (ع ص) چرسفن شتر دوشت اروک را . (تاج المصادر بیعتی)

لازم گسستن شتر اروک را . پیوسته در شوره بودن . (تاج المصادر بیعتی) || دسین

شتر بهر درخت که باشد و اقامت کردن در خوردن آن . || مقیم شدن . (روزنی) .

(تاج المصادر بیعتی) . ایستادن . || به شدن جراحت . بهتر شدن جراحت . (تاج المصادر

بیعتی) . فرو نشستن آغاس جراحت .

اروک . یعنی زایه و نه است و طبعش تهر اش بتوت ماند ... اروک راست کند

ورزش دهن ببرد . (نخبة القلوب) و رجوع بطیف در تحفة حکیم مؤمن و غزن الاودیة

شود . در گونا باد خراسان آروک گویند .

اروک . [ا] [ا] (را) ترکی مشتق است . زرد آلو . (تحفة حکیم مؤمن) . رجوع به اروق شود .

اروک . [ا] [ا] (۶) (اخ) اروک شهر معروف باستانی بابل که اکنون خرابه آن

بنام ورکه [و ر ک] نامیده میشود .

اروک . [ا] [ا] (اخ) ذواروک وادی است در بلاد عرب . (معجم البلدان) .

اروک خانوزن . [ا] [ا] (اخ) مادر او لجا پتو سلطان محمد خدابنده . (از سندی تاجایی

نالیف برون ترجمه آقای حکمت ص ۴۹) .

اروقل . [ا] [ا] ج . رال یعنی جها شتر مرغ یا جبهه يك - الة آن . (منتهی الارب) .

اروقل . [آ] [و] (اخ) زمینی است بنی سره را (از فضلان) (معجم البلدان

بغل از بحر) .

اروقلت . [ا] [و] (اخ) [۷] کرسی (در سوز) ادراجه پزرت [ش رن] واقع در کنار (نوه) آ . دارای ۱۶۸۲ تن مسک

و راه آهن از آن گذرد .

اروم . [ا] [ا] (۸) بن درخت (منتهی الارب) . [ا] [ا] بن سرور . (منتهی الارب) .

اروم . [ا] [ا] ج . ا روم و ا روم در آروما و آروما || فیور عاد . || ارو برداس .

طرزهای سر .

اروم . (اخ) موضعی بجنوب قازن .

(۱) Julius Alexander . (۲) در بعضی لغتنامه ها این بیت برای اروغ بنفش ۵۷۰۰ شاعر آمده است و غلط است . گاه در شعر آدوغ بالف

مبدوحه است . رجوع به آدوغ شود . (۳) مؤلف فرهنگ شعوری لغت را ماوراء النهری دانسته است .

(۴) Europe . (۵) Oroghu . (۶) Uruk . (۷) Airvult .



اروند ، مقطع گل و میوه آن .

ارون - [ا] س ج ، ارند .

ارون - [ا] [ا] (را) آلو و در بعضی نسخ
بمعنی طوشنجل (۹) است ، (شعری) .

ارون ، (را خ) قریه ایست بیکر سنگی
شمال کاشان و آن سابقاً بسیار آباد و پر جمعیت
بوده است .

اروند - [ا] (را خ) ناحیه باندهاس از اهل
باجه ، و کتان آن بر کشتن دیگر نوعی
اندلس برتری دارد . (معجم البلدان)
(ناموس الاطراف ترکی) ، (تاج العروس) .

اروندان - [ا و] (را خ) اولاد [(من)
سخت دشوار] نرم (از اشد اشد) .
(آندراج) ، یوم آروندان و یوم آروندان .
روز سخت و یا روز نرم . (منتهی الأرب) .
(مهذب الاسماء) .

اروندان - [ا و] (ن) ثابت اروندان ،
لیله اروندان ، شب سخت (منتهی الأرب) .
شبی سخت .

اروند - [ا] (ه) (را خ) سردار
ایرانی بر زمان اردشیر دوم هخامنشی که برادر
یاقی شد . (ایران باستان ص ۲۶۳) .
|| سردار ادامه در جنگ داریوش سوم با
اسکندر . (ایران باستان ص ۱۳۸) .

اروند - [ا ن] (م) بفت
زند و پازند بمعنی شستن باشد و اروندن یعنی
بشویم من و اروند یعنی بشوید شما ، که
امر بشتن باشد . (برهان قاطع) (آندراج) .

اروند - [ا] (ا) نام سطر گوسفند و مانند
آن بگوش آکنده . آکنج . چرخند . روئج .
مالکانه . شاهلوت . زونج . جگر آکنده .
صیبه . سفلو . سقد . جرب روده . مبار .
جهودانه . غازی . نکانه . ولوالی . زواج .
اکانه . کاتاک . ککک .

اروند - [ا و] (من) در اوستا اروند (۶)
بمعنی تنوع و تنوع و جلاله و توانا و دلیر و پهلوان
است و در آبان پشت بند ۱۳۱ و غیره آمده
و در تفسیر پهلوی این کلمه را (اروند)

ایلیکشان بخارا بگرفت ابوالمرث مکحول
و عبد الملك و ابوالبراهیم و ابو عتوب فرزندان
نوح بن منصور را به دست آورد و امام ایشان
ابوزکریا و ابو صالح هلازی و ابو سلیمان و
دیگر بنایان از دمه آل سامان (۱) را بگرفت
(ترجمه یمنی ص ۲۶۸) . اول پادشاه از
ارومه ایشان (۲) ابا ابراهیم اسمعیل ابن
احمد بود که سرولیت را بنا نهاد بنام بگرفت
(ترجمه یمنی نسخه خطی دو عنوان ، ذکر
اعراب سامانی و مقادیر ایام ایشان) .

ارومه - [ا م] (ا) ملنی که اشعار از
آن حاصل شود . شعار . اشان . اشه .
اشان القصارین . فاسول رومی . (۳)

ارومی - [ا] (من) رومی ، الکساندر
ارومی ، اسکندر مقنونی .

ارومی - [ا] ارمیه . ارمیه . ارمیه .
رضایه .

ارومیه - [ا ی] (را خ) ارمیه . ارمیه .
رضایه (کنونی) شهری و ضرب دریاچه ارمیه
و نسبت بدان ارموی باشد . رجوع به ارمیه
شود ، آزادخان ... یعنی از بلاد آذربایجان
هم در تحت تصرف آورده کوچ و منتقلان
خود را با متوسلان قتلعلی خان و شهباز خان
در قلعه ارمیه که از قلاع مشهوره و در استحکام
و مناعت همزه آسمان است گذاشته قلعه
مذکور را محل سکنا مقرر ... (مجمل -
النواریخ ابوالحسن گستانه ص ۱۵۷ و
رجوع به فهرست آن کتاب شود) .

ارومیه - [ا ی] (دریاچه ...) (را خ)
دریاچه مغرب آذربایجان . دریاچه ارمیه
چیچست . دریاچه شامی . دریاچه تارا نسبت
بدان ارموی است . رجوع به ارمیه (دریاچه)
شود .

ارومیه رود - [ا ی] (را خ)
رود است که از کوه کون کیوتر (بلاتقاع
۳۲۷۱ گر) سرچشمه گیرد و از پیرامین گذشته
بنام شهری رود از شهر ارمیه گذشته در
جنوب بمافقه حصار بدریاچه ارمیه ریزد .
(جغرافیای طبیعی تألیف آقای کیهان ص
۸۳) .

ارون - [ا] (ع) شاد . شادان .
شادمن .

ارون - [ا] (را) زهر (مهذب الاسماء)
(منتهی الأرب) یادماغ قبل که گویند سم
فانل است . منر سر قبل که زهر ناک باشد .
(آندراج) ج . ارن . (از منتهی الأرب) .

ارون - [ا] (ا) از لاتینی ،
خیزش و آذان القبل . بیکوش . بیلغوش .
آنر . لوف الصلیر .

اروم - [ا] یا [ا] (را خ) کوهی
است بنام سلیم را . مضر من بن رومی الاسدی
گویند .

قفا ترغابین النخائل والبتر
منزل کالخیلان او کعب السطر
عانتها البیوی المدیجات و زمرعت
بمن ریح الصیف عمراً الی شهر
قلما تهللذت الاروم خلما من

حسان آلعمول من عریض ومن خدر
و در قول جیل بنی آنرا بنام همز روایت
کرده اند .

لو ذلت ما اهی اشاک برامه
لعلت أفک لانلوم ملیبا
و غداة ذی بقره ابر صیابة
و غداة جاوزن الر کابل و ما .

(معجم البلدان) .

ارومچوک - [ا] (ا) بتر کی شکبوت
است . (نسخه حکیم مؤمن) . (فهرست
غزل الادویه) .

ارومچی - [ا] (را خ) رجوع به پیش
بالغ شود .

ارومش - [ا] (ا) تاویل این خبر آن باشد
که حسنت بر احواض کشته یعنی احواض
آلام او (ظالم) بر خارتند و بظلمت دهند چه
پادشاه عقل درست شده است که بصل کسی
دیگری را ثواب نهند و نیز پادشاه شرع
از قرآن و اخبار مقلوب علیها ، لابد این
خبر را تاویل باید و تاویل این است که
گفته شد چه عوض بشاید ارموش جنایات است

و قیم متلفات (تفسیر ابوالفتح رازی چاپ
اول ج ۴ ص ۴۸۹) . ظاهراً این کلمه
در عبارت فوق ضریف « ارضی » باشد .

ارومه - [ا م] (ا) بن درخت ریشه
درخت . بیخ درخت و جر آن . کوه درخت .
(مهذب الاسماء) اصل . اساس . ج . ارموم .
(مهذب الاسماء) ، الصفة الذی انتخب امیر
المؤمنین من اهل ناک الدله الفی علت فراسها
ورست اساسها و استحکمت ارومتها و رسعت
جروتومتها . (ابوالفضل بهمنی چاپ مرحوم
ادیب ص ۲۹۹) . ایلیک شان ماوراء النهر
بصرف گرفت و ملوک آل سامان و اولاد و

احقاد ایشان را بدست آورد و آن خطه از
ارومه و جر تومه ایشان غالی کرد . (ترجمه
یمنی ص ۲۷۵) . || مجازاً نسل . اهل .
آل . خاندان . الصفة الذی اختار محمداً
صلی الله علیه و آله و سلم من خیر امرة و
اجتهد من اکرم ارمومه و اصطفاه من افضل
فریش حسباً و اکرمها نسباً . . . (ابوالفضل
بهمنی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۸) چون

(۱) ارمیه سامانی (نسخه خطی) . (۲) در نسخه چاپی ص ۱۳۵ ، ارمیه ایشان اسمعیل ابن احمد بود .

(۳) Kali . Soude . (۴) Arum . (۵) Oronte . (۶) Aurvant .

ترجمه کرده اند. (پشت ها تألیف آقای
پورداود ج ۱ ص ۲۲۴ و ج ۲ ص ۲۷۷)
اروند نبودند. (فرهنگک اسدی نهجوانی)
|| (۱) تجربه (جهانگیری) (برهان)
(اوهی) (فرهنگک اسدی مدرسهایان)
(سرودی) (وتیدی) - آرمایش - (صباح -
الفرس) (سرودی) (برهان) - اروند
و اومان بهم گویند - ارمان رنج باشد و اروند
تجربه (فرهنگک اسدی) در لغت نامه ها
بقلند اسدی این بیت را برای این معنی
شاهد آورده اند.

بارمان و اروند مرد هنر
تراز آورد گونه گون سیم وزد .
فردوسی .
و در جهانگیری و برهان قاطع از معانی
(اروند) حسرت و آرزو آمده است و همین
پیشوا جهانگیری برای این معنی شاهد آورده
و اصح همین است و ارمان و اروند ظاهراً
لا اتباع باشد و بیت ذیل نیز مویده این
معنی است .

باروند و حسرت بهمانند بجای
شده بر سرش تنگه و اصح سرای .
اسدی .

|| سحر ، جادو ، فریب ،
هم بر ترا بند و تبتل فروخت
باروند چشم خرد را بدوخت (۱)
فردوسی .

|| فر" و شکوه (جهانگیری) (برهان) .
شان و شوکت .

اگر جنگه جوید پس از پنهان
بندیشد از فر" و اروند من
به انسان شوم پیش او پاسیاه
که بخشایش آورد بر او هر دو ماه . فردوسی .
همان تو در کشت بهت و اروند بود
بگذار که پشاش سو کند بود .
فردوسی .

سیاوش سرا خود چو فرزند بود
که بافر" و بارز و اروند بود .
فردوسی .

|| زبانی (برهان) . (مؤید الفضلاء) .
(شس اللغات) || امتری . (مؤید الفضلاء)
(شس اللغات) || ائمه ان توانائی - شوکت .
(فهرست شاهنامه و لقب) || امین (برهان)
|| خلاصه هر چیز (برهان) .

اروفده . [آر] (رود...) (یاخ) دسله .
(فرهنگک اسدی) . (سرودی) . (اوهی) .
دگه . دجله بغداد . (برهان) (جهانگیری) .
اروند (نصفه السعاده) (برهان جامع) .
باروند و ود اندر آورد روی
چنان چون بود مرد دیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان
بنازی نوازوندرا دجله خوان . فردوسی .
دارازوند رود را بر باد

که بنازی بود شط بغداد .
صاحب فرهنگ منظوم نقل جهانگیری .
چنان دید که فلزبان صحرار
هبولان مست و گسته مهلا
کفر یافتندی باروند رود

نماندی برین بوم بر تاد و بود .
فردوسی . (شواب دینم نوشیوان)
خروش آمد از راه اروند رود
ببوی چیزی گفتمست این حدود .
چو بر دجله بر یکدگر بگنوند

چنان تنگه یل را بهمی بپیرند .
فردوسی .
فرمان که بگنشد از اروند رود
هی داد تخت موی را درود .
فردوسی .

فرستاده از دین بکشود درود
گفتایند بی کشتی اروند رود .
اسدی . رجوع بسینه شود .

در کتب پهلوی بارها (اروند) بجای (ارنگه)
آمده (۲) و این موجب اشتباه شده است
چه لا بعض کتب صراحتاً بر می آید که اروند
در پهلوی اسم دجله است چنانکه در فصل
سوم همین پیشینند . از اروند و فرات و
اسورستان نام بردند . در بندهای ۲۱

و ۳۸ و بلا اسم اروند آمده . همین پشت
خصوصاً از آخر الزمان بحث میکنند و یکی
از حلالم ظهور سوشیانس (موجود زشتی)
را چنگی که در عراق واقع خواهد شد پیدا کند ،
بنابر این اروند در اینجا کلمه بمعنی دجله است .
در (دادستان دیفک) فصل ۹۲ بند ۲ آمده
است ، «آبی که از ارد رسو رانهد می رود
باندازه همه آبهائی است که در جهان جاری
است باستانی اروند . . . محل اردو رسو رود
سیر است .» در اینجا نمیتوانیم بگوئیم
که از اروند ، دجله اراده شده است یا آنکه
بجای رنگها (ارنگه) استعمال شده و

رودی در مشرق ایران سواد است . در آخرین
هفت امتاسینه آمده ، « بشود که اودونت
دلرای نام قوت ها شود .» اشتیکل (۳)
در اینجا کلمه اودونت (اروند) را همان
ارنگه بنحش و رنگهای اوستا دانسته مانند
انکتیل دیرون (۴) آن را با سیر در با یکی میدانند
میتوان گفت که متأخرین اشتباه کلمه اروند
را در پهلوی بجای کلمه (آرنگه) یا
(ارنگه) استعمال کرده اند . چه (زاد
سیرم) همینه مانند بند اول از فصل بیستم
بنحش از دو رود اوستا (رنگها) و

(وتنگوهی) نام برجه گویند از شمال کوه البرز
دورود بیرون می آید ولی بجای آنکه مثل
بدهش میبکی از این دو رود ازنگه و
بدیگری و دوت اسم بدعه اولی را (اروند)
و دومی را (وه) مینامند ، وجه تشبه دجله
باروند (اروند اوستا) بنسبت شکوه و
بزرگی و تعدی رود سهون است . (پشتها

تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۲۲۲ - ۲۲۳
و ج ۲ ص ۲۷۷) . || اودونت که از عصر شهرین
گذرد و امروز آرا الوند گویند . || اودنیل .
(فرهنگک میرزا ایراهیم) - || (آر) رود
(سرودی) . رود بزرگ (فرهنگک شعل) .
اروند . [آر] [آخ] گویند

(مطلب الاسمه) گویندست بدو همدان
(فرهنگک اسدی) گویند (۵) . (سرودی)
(قیات اللغات) نام کوهی است بسیار سبز
و گرم و شهر همدان در پایه آن کوهست
و مردم همدان در احادیث و نظم و ترنمود
از آن بسیار یاد کنند و ویرا از بزرگترین
مفاخر شهر خود شمرند و در قرابت همدان
اطهار شوق کنند و اروند را بر دیگر بلاد
تفضیل دهند معنی الفضاة همدان بن محمد البانی
در مکتوبی که باهل همدان نوشت ، آنگاه که
محموس بود ، از آن چنین یاد کند ،

آلا کیت شعری هل تری الین مر"ه
قدری کلنی ارونده من همدان
بلاذرها نیبخت علی تمانی
و اوزنشت من یفانها (۶) . بلجان .
و شاعری از مردم همدان گوید ،
تذکرت من اروند طیب نسبه

فقلت لقلی بالفراق سلیم
سفی لله اروندآ و روضه شهابه
و من خلّه من خلاصن رفیق
و ایمنا اذ نحن فی الهمار جیهه
و اذ دهرنا بالوصول غیر فحیم .

مروست که اکثر آبهائی کوهها از پائین
آنها جاری گردد مگر اروند که آب آن
از بالا فرود آید و منابع وی در قلعه است .
یکی از شعرای همدان در این قطعه اروند را
بر بغداد تفضیل دهد و بدان اظهار شوق کند ،

وقالت نساء العی "ابن ابن" اغتانا
الاخبر و ناضه حیبت و نما
ر عامه ضمان الله هل فی بلادکم
اخو کریم یرحی الذی حسیب عهدا
فان" الذی خافقنوه بارحکم
فنی "نلا الا حشاه حیرانه و جدا
ابدا دکم تشبه اروند غربا
الا خاب من تشری بیفاه داروندا
قه "تین" نفسی لوسیعین بما اوزی
رشی کل جبار من "تین" همدان .

(۱) در فرهنگ اسدی (چاپ هرن ص ۲۸) اروند را در این شعر بسنی تعبیرت آورده وولف در فهرست خود آنرا معنی « نیروی بسیار »
گرفته است و در فرهنگ شعوری اروند در این بیت معنی آگاهی و احتیاط آمده است . (۲) رجوع به (ارنگه) شود .
(۳) Spiegel . (۴) Anquetil Duperron . (۵) مؤلف قاموس الاعلام ترکی اروند را معرب الوند دانسته است . (۶) العنان ، بقية اللین فی الضرع . (معجم البلدان) .

یکی از مردم همدان روایت کرده که نزد
 امیرالمؤمنین جعفر بن محمد الصادق م شعم ،
 فرمود از مردم کجایی ، گفتم کز جبال ، گفت
 از کدام شهر . گفتم همدان گفت آیا کوه
 همدان را که (راوند) نامند میشناسی گفتم
 جنتی الله فداک ، آنرا (ارونه) خوانند
 کتک نم آمان فیه عیناً من هیون العینه .
 اهل همدان را عقیده بر آنست که چشمه که
 آنحضرت اشارت کرده همان چشمه است که
 در قلعه ارونه جاریست و در وقتی مومن
 از سال آب آن از شکاف سنگی بیرون
 آید و آن گوارا و بسیار سرد است و اگر
 کسی در یکشنبه روز سیدمطل یا بیشتر از
 آن بنوشد نفی احساس نکند ، بلکه در
 مزاج او سودمند افتد ، و در روایتی آمده
 که اگر کسی صد رطل از این آب یشامد
 بلا بداند مایمل است و چون ایام
 مسوده سربور بگذرد آب چشمه
 خشک گردد و دیگر اثری از آن بجای
 نماند تا سال آینده در همان وقت و روز مخصوص
 بی گس و گاست آب آن جاری شود آن
 موجب شفای مرضی است که از هر جا بسوی
 آن آیند گویند چون جهت بسیار آنجا گرد
 آینه آب آن زیاد شود و چون کم باشد
 آب آن نیز کم گردد ، همد بن پشاهمدانی
 ارونه را چنین وصف کرده است ،

سبأً نفلک با ارونه من جبل
 و ان رتیناک بالهجران و التلل
 قل یلم الناس ما کذبتنی حیجیا
 من سیر مائک اذ یثقی من البلل
 لا یزلت نکسی من الانواء اردیه
 من ناضر انق او ناعم خیرل
 حتی تزور المذاری کل شرة
 اقبله ستمک یتسببن ذل التزل
 و آنت لی حائل و الجوقی حائل
 و الیخ فی حائل و الروض فی حائل
 هم اوراست در وصف ارونه ،
 تر پشت دنیا و طلب جنانها
 و تاج علی اقصانها و رشانها
 و امرت القطن و اخضر ثبها
 و قام علی التوزن السوار زمالها
 و جات جنود من فری الهند لم تکن
 لتانی الا حسین یائی او آنها
 مویقة ذفیع العیون کانا
 لغات بنات الهند تحکی لسانها
 کمرک مانی الارض شی نلده
 من النبی الا نوقها همدانها
 اذا استقبل الصف الربیع و اصبت
 شاریح من ارونهسم قناتها
 و حاج علیهم بالعراق و ارضه
 هو اجر یثوی اهلها بئانها
 سیکل ذری ارونه من سبج فارسی
 من التلج انهاراً طباباً رحانها

تری الیة شتتاً علی ظهر صخره
 یشایح یزهی حنتها و امتثالها
 کان بها شوباً من العینه التي
 فیض علی سکنها حیوانها
 فیما فی الکاس اسقانی مداماً
 علی رونه یثقی الحیب جنانها
 مکاللة بالور تحکی مضاسکنا
 شتلتها فی غایة النسن بانها
 کان حروس الحی بین خلایها
 قلاصه باقوت زامانقرا انها
 تهاول من شتر و سقر کانها
 تنایا المذاری مناسکا انوعوا انها
 و اشعار مردم همدان در وصف ارونه
 و منزهات آن بسیار است و بدینندرا کتفا
 شد . (معجم البلدان) .
 فارقت ارونه لا طابت مراتها
 بعد کمال یطلب لی بئعا جبل . . .
 هینی اطعت علی ارونه تانیة
 هل للشباب اللی ضیعت بدل .

اروند پر دژن و معنی الوند است و آن کوهی
 باشد در نواحی همدان گویند شخصی در آن
 کوه آسوده است که نام او ارونه بوده و
 آن کوه را پشام او خوانند . (برهان) .
 کوهی است در عراق صوم در جهت جنوبی
 شهر همدان . (ناموس الاعلام ترکی) ،
 شراری جهه ذاتش نعل اسی
 که حرافق ارونه و تهلان نباید . خاقانی
 صدای ناله خصک ز کوه این آمد
 پس ای درخت گرافجان سرود چون ارونه
 اثرالدین اخیسکتی (نقل جهاتگیری و
 شموری) . و مطبخ او (شرویه) در ناحیه
 اسدآباد بود ، و اکنون دیهی است آنرا
 صیغ (خط مطبخ) خوانند ، و بنابستان
 بیشتری بر کوه ارونه همدان و آن نواحی
 آنجا که دکان خسرو خوانند . (مجمل التواریخ
 و القصص ص ۸۹ و رجوع بهمان کتب ص
 ۱۳۳ و ۲۲۲ شود) .

نام این کوه در پهلوی (هم در زند (تفسیر
 اوستا) وهم در کتب دیگر پهلوی) همان
 صورت (ارونه) یاد شده و در اوستا ارونه (۱)
 آمده که لفظ معنی تنویر و دلیری و پهلوانست
 (شنتها تالیف آقای پورداود ج ۲ ص ۳۲۷)
 و بناحیه شکوه و بزرگی کوه همدان را
 ارونه نام نهادند . (پشناهج ۱ ص ۲۲۵) .
 و رجوع به الوند خود .
 ارونه [ا و] (ا ح) ندای محیط (برهان) .
 [ا] اقبانوس [ا] کرة آب . (برهان) .
 ارونه [ا و] (چشمه) . (ا ح) چشمه
 ارونه سیستان ، فی بسیار درو میرود چندانکه
 در آست بستگه شده و آنچه در بیرون آست
 نمی ماند بود . (نزهة القلوب حدیث استوفی
 مقاله سوم چاپ لیمن ص ۲۲۹) (برهان
 قاطع) . [چشمه در کوه ارونه (ارونه) .

رجوع به ارونه (کوه) شود .
 ارونه [ا و] (ا ح) نام پدر لهراسب شاه
 که نسبوی بکشیاده پسر (سرودی) . (برهان) .
 که لهراسب بد پوز ارونه شاه
 که اورا بدی آفرمان تاج و کلاه .
 فردوسی .
 باید دانست که بنا بر منوجات کتب دینی
 مزه پست لهراسب پسر زانو پسر مانوش پسر
 کی پیشین پسر کی ایوه پسر کیشاده بوده است .
 (پشنتها تالیف آقای پورداود ج ۲ ص ۲۸۸) .
 ارونه [ا و] (ا ح) نام پدر ضحاک
 (شموری) . و کله تحریفی است از (ارونه
 اسب) . رجوع به ارونه اسب شود .

اروند اسب و ارونه اسب و ارونه اسب و ارونه اسب
 اسب . [ا و] (ا ح) نام پدر ضحاک
 بیوراسف . ابن البلیغی در فارسی نامه آرد ،
 در نسب او (ضحاک) خلاف است میان نسابه
 و بعضی میگویند از نسابه ، که اصل او از
 یمن بودست و نسب او ضحاک بن حلوان بن
 هید بن عویج البینی است و از خواهر
 چشمه زاده بود . و نجابه یارسیان نسب او
 چنین گفته اند ، بیوراسف بن ارونه اسف
 بن دینکان بن و پزسنگ (۲) بن ناز بن
 نوارک بن میامک بن میشی بن کیومرث .
 (فارسی نامه چاپ کسریج ص ۱۹) اما نسب
 او (ضحاک) چنین بود ، ضحاک بن [ارونه]
 نداسب - ولرونه اسف نیز گویند و او وزیر
 طهسورث بود ، و روزه داشتن و خدای را
 تعبد کردن از وی خاصست - ابن دینکان بن
 مادصره بن تاج بن فروال بن میامک بن
 مشی بن کیومرث - (مجمل التواریخ و القصص
 ص ۲۶) و تذکره (ضحاک) بیوراسف بن
 ارونه اسب بن زینکار بن وروشلک بن ناز
 بن فرواک بن میامک بن مشی بن کیومرث
 (طبری ص ۲۰۲ - ۲۰۳) . ضحاک بن
 حلوان من العالقوهو بیوراسف بن ارونه اسب
 بن زینکار بن برپشند بن فار و هو ابو العرب
 العاربه ابن افرواک بن میامک (آثار الباقیه
 بیرونی ص ۱۰۳) بیوراسف بن ارونه اسف
 بن دینکان بن ماده سره بن تاج بن فروال
 بن میامک (جزوه ص ۲۴) باید دانست که
 نام پدر ضحاک در شاهنامه فردوسی (مرداس)
 است . رجوع به مرداس و ارونه اسب و
 رجوع به کله آ که شود .

اروندت [ا و] (ا ح) پسر
 خسرو پرویز از بزرگان ایران که بدست
 برادر خود قباد شیرویه کشته شد . (مجمل -
 التواریخ و القصص ص ۴۷) . این نام در
 سنی ملوک الارض (ص ۴۲) نیامده است .
 ارونه [ا و] (ا ح) ظاهراً
 دشت الوند و نواحی همدان ،
 زمستان بدی جای او [جای هرمزین
 انوشیروان] طیسفون

(۱) Aurvant .

(۲) و نرسنگ (ل)

ابالسكر ومويد ورمنون

چندان بعی او باروند دشت
برین گوہ چندی بر و بر گلشت .

ارویس . [۱ و ۶] (ارج) رجوع به
اروند (رود) شود .

ارونڈریک . [۶ و ۱] (ارج) پسر حمود .
پرور و ازبزدگان و اقلان شایسته پادشاهی
که پسر برادر خود قباد شیرویه کشته شد .
(مجل التواریخ و الفصیح ص ۲۷) (تاریخ)
سنی ملوک الارض جزء من ۴۲ چاپ برلین .

ارونیس . [۱ و ۱] (ارج) یونانی غله ایست
که آنرا بنفلسی گرسنه و کرسنگ و بمری
رضی العمام گویند . (برهان قاطع) . یونانی
گرسنه . (تحفة حکیم مؤمن) . (فهرست
غزن الاذویة) . رجوع به اروس شود .

ارونقی . [۱ و ۱] (ارج) از بلوکات مرند . دارای
۴۶ قریه و ۲۰ فرسنگ مسافت است .
مرکز آن شستر . حد شمالی مرند ،
حد شرقی رود قات ، حد جنوبی ایل مظف
مراغه و حد غربی بلوک اتراب است (جغرافیای
سیاسی تألیف آقای کیان ص ۱۶۰) .

ارونقی اتراب . (ارج) رجوع بارونق شود .
ارونقیه . (ارج) یونانی زهرور است . (تحفة
حکیم مؤمن) . سیلس . ذوالثلاث اویات .
ذوالثلاث حیات . طریق قون . طریق فن . (ارج)
ارونیس . (ارج) یونانی نومی از سرو است .
(تحفة حکیم مؤمن) . (فهرست غزن الاذویة) .
ارونیه . (ارج) سریانی زهرور است .
(فهرست غزن الاذویة) . ارونی .

اروه . [۱ و ۱] (فرانسوی . ارج) (۲) نومی
از خرنندگان زجانه از خانواده آنگیلم (۳)
که در اروپا و بربر و آسیای غربی بسیار است .



اروه

اروه . (د . د .) (ارج) دهی است
بلوخرستکی مغرب لنده .

اروه . [۱ و ۱] (ارج) سر کو فضائیت
در سنجاق سرد از ولایت تلیس قریباً در
مسافت پنج ساعت راه از شمال شرقی قصبه
سرد . (قاموس الاعلام ترکی) .

اروة . [۱ و ۱] (ارج) کتابدار
بحر احر واقع در بین ۴۰ درجه و ۱۶
دقیقه طول غربی و ۱۴ درجه و ۲۶ دقیقه
عرض شمالی . در ۳۰ میلی شمال غربی شهر
نخا . (منیة معجم البلدان) . || جزیره ایست
متعلق بدانمارک از دوتک تشین شلسویک در
دریای بالتیک ، مسافت ۶۰ میلی جنوب
جزیره فیونی (۴) . طول آن ۱۴ میل و

مرض میل وسکنه ۱۰۰۰ تن و اداری آن
بسیار حاصل پذیر است (منیة معجم البلدان) .

اروی . [۱ و ۱] ج . ر . و . یعنی بر
کوهی ساده و آن جمع کثرت است بر غیر
قیاس . (منتهی الأرب) . یا قوت گوید .
اروی . وهو فی الاصل جمع اذویة وهو الاشی
من الوهل وهو اخوالة الا انهم قلبوا الواو
التانیة باء و ادغموها فی الهمی بنسبها و کسروا
الاولی لتسلم الیاء و تحول ثلاث اذوی غذا
کسرت فی الازوی علی اصل پیر قیاس و به
سبب المرأة . (معجم البلدان در کلمه اذوی)
اروی . [۱ و ۱] (ارج) ثمت تفضیلی از
ری و زوی . سیراب تر . اذوی من صبه .
چه او آب نخورد و استنشاق باد سرد او را
بس باشد . اذوی من الحوت ، اذوی من
النعامة ، لانها تبرید الماء فان واثه تریبه
هینا ، اذوی من النمل ، لانها تکتون فی
الفوات ، اذوی من بکر جنته . هوزینین
ثروان و هو اللی یعق و کان بکره یصدر
من الماء مع الصاد و قه روی تم یبر مع
الوارد قبل ان یصل الی الککلا . اذوی من
حیه . لانها تکتون فی القفار فلا تشرب الماء
ولا تریبه ، اذوی من معجل آ . حد . وی
مردی احمق بود و در غده بری المتاد پس پسر
عموی خود اسعد را ندا کرد و گفت و یلک
ماولنی شبثا اشرب الماء و همچنین فریاد میکرد
تا فرقی شد و اصمعی در کتاب امثال خویش
گوید اذوی من معجل اسعد مشدداً و المعجل
الغی یجلب الابل جلیه تم یصدرها الی اهل
الماء قبل ان ترد الابل . اصمعی لفظ مزبور را
شرح کرده ولی قصه مثل را نیاورده است و
اسعد بدین تاویل قبیله است . (مجمع -
الامثال میدانی) . العرج اذوی و الرشف
انقع . || نعت تفضیلی از روایت . بسیار
روایت ز . روایت کننده تر . و اوی تر . و
یقول ابو سعید اذوی من ابن علی و اکثر
تحققاً بالروایة و اثری منه فیها . (معجم -
الادبیة یا قوت چاپ مار گلیوت جلد ۴ ص
۱۹ س ۸) . ابوسید اجمع کسب العلم و
انظم لمفاهیم العرب و ادخل فی کسب باب
و اخرج عن کسب طریق و الزم للجمادیه -
الوسطی فی الهمی و الخلق و اذوی للحدیث
و اقضی فی الاحکام . (معجم الادبیة یا قوت .
در ترجمه حسن ابن عبدالله ابوسید السیرانی .
چاپ مار گلیوت صفحه ۹۹ سطر ۱۲) .

اروی . [۱ و ۱] (ارج) کرسی (ارب) (۶)
الزناحیه تری (۷) . قریب آرمانس ، دارای
۱۱۶۹ تن سکنه و راه آهن از آن گذرد .
اروی . [۱ و ۱] (ارج) بنت الحارث ،
دختر حارث بن عبدالمطلب و دختر عموی
رسول صلوات الله علیه ، صحابه بود . و او
پس از رحلت علی بن ابی طالب م حیات
داشت . و او معامله و رفتار معاویه و مروان
بن حکم و عمرو بن عاص را نسبت باهل
بیت طهارت بشدت انتقاد و تحییج و ملامت
میکرد . (قاموس الاعلام ترکی) . ولات او در
حدود سال ۵ هجری بود . (اعلام ذرکلی) .

اروی . [۱ و ۱] (ارج) بنت عبدالمطلب
خاتمه رسول الله صحابه و شاهر بود . این دو بیت
از مرتبه ایست که در نام پدر خویش عبدالمطلب
سروده :

یکت حبیبی و حق لها البکاء
علی سبع سببه الحیه

علی سهل العطفة ابطحی
کریم العجم بنته العلاء .

(قاموس الاعلام ترکی) .
وفات او در حدود سنه ۹۱ هجری بود . (اعلام
ذرکلی) و رجوع بقده الفرید مصحح محمد
سعد العریان ج ۱ ص ۳۵۱ و ج ۵ ص ۷ شود

اروی . [۱ و ۱] (ارج) بنت کریم
والده خلیفه سوم و ولید بن عقبه صحابه و دختر
ام حکیم بیضا بنت عبدالمطلب یعنی دختر خاتمه
رسول الله صحابه است . (قاموس الاعلام ترکی)
و عثمان را بهین مناسبت ابن اذوی گویند .
رجوع بقده الفرید مصحح محمد سعد العریان
ج ۲ ص ۲۳۸ و ج ۵ ص ۴۱ شود .

اروی . [۱ و ۱] (ارج) بنت منصور
السیریه ، منصور خلیفه عباسی او را تزویج
کرد و محمد (مهدی) و جعفر فرزندان منصور
از این زن باشند . (فقد الفرید مصحح محمد
سعد العریان ج ۵ ص ۳۹۳) .

ارویس . [۱ و ۱] (ارج) تخته را گویند که
مرض میل وسکنه ۱۰۰۰ تن و اداری آن
بسیار حاصل پذیر است (منیة معجم البلدان) .
ارویس . [۱ و ۱] (ارج) تخته را گویند که
مرض میل وسکنه ۱۰۰۰ تن و اداری آن
بسیار حاصل پذیر است (منیة معجم البلدان) .
ارویس . [۱ و ۱] (ارج) تخته را گویند که
مرض میل وسکنه ۱۰۰۰ تن و اداری آن
بسیار حاصل پذیر است (منیة معجم البلدان) .
ارویس . [۱ و ۱] (ارج) تخته را گویند که
مرض میل وسکنه ۱۰۰۰ تن و اداری آن
بسیار حاصل پذیر است (منیة معجم البلدان) .

(۱) Mespilus tricocon . Sorbier à trois graines . (۲) Orvet . (۳) Anguidés . (۴) Fionie .
(۵) Ervy . (۶) Aube . (۷) Troyes .

فارسیان اسبابه پسرانش را بر بالای آن
گلابزده ، باین معنی یاشین قطعلازم
بنظر آمده است (برهان) - در اصطلاح
زرتشتیان (اورویس گاه) منگه بزگی
است چهار گوشه که در مراسم دینی آلات
خصوصاً از قبیل هارن و دستهاون در میدان
و طشت و دروس را بر روی آن می نهند .

(مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی من ۱۹۵) .
[[اریسانی را نیز گفته اند که از سوی برتافته
باشند ، (برهان) ، بد گیلکی (ورس)
و در مذوقولی (ورس) طنایی را گویند
که از خوشه های خشکیده برنج تافته باشند
و در اصطلاح زرتشتیان (ورس) ریسمانی
است که از سوی گاو بافته شود و شاخه های
برسم را بدان هم پیونده . (مزدیسنا و
تأثیر آن در ادبیات پارسی من ۱۹۵) .

ارویس - [ا] [ا] آدوین (سرودی) تجربه
(جهانگیری) (صحاح الفرس) (برهان)
(سرودی) استعان (برهان) (رشیدی)
(آتصراج) آزمایش (برهان) (آتصراج)
(رشیدی) . آزمون .

ارویس - [ا] [ا] (دشتینباخ) (۹) سمار کلیسای
استراسبورگ ، متوله در عتبات (باد)
در حدود ۱۲۴۴ و متوفی سال ۱۲۱۸ .
ارویس - [ا] [ا] ج . روان یعنی رسی
که بطن یاد بر شتر بندند . (منتهی الارب) .

ارویه ، [ا] [ا] و [ا] [ا] (ع . ا)
بر ماده کوهی - ج . اداری ولاری (مهذب
الاسماء) . اروهه یضم الالف و کسرها و
سکون الراء الهجلة و کسر اللوا و فتح الیاء
والهاء انتی الوهول وثالث امرات الی العشر
والکثیر اروی او هو اسم للجمع مؤنثه فارسیها
بر کوهی ، (قاموس)

اره - [ا] [ا] (ع . ا) آتش آتشدان
یا بر افروشنگی آتش یا هفت آن (منتهی
الارب) - آتشکده . || گوشت خشک .
(منتهی الارب) . گوشت خشک کرده شده
یا قناب (منتهی الارب) . || گوشت افندک
بریان کرده . (منتهی الارب) . || گوشت که
دوسر که یکجوش فاده دوسر همراه برند .
(منتهی الارب) . ج . ارون . (مهذب الاسماء) .
(منتهی الارب) و لزات . (تاج العروس) .

اره - [ا] [ا] [ا] ازلای درود کردن
را از آهن بشکل تیغه بلند و باریک که دسته
چوبین دارد رنگ لبه آن دندانه دارو نیز
است که در بریدن چوب و آهن و جز آن
بکار رده . ویشاری منشار خوانند . (صحاح
الفرس) (یوتسه . منشار . منقل . کبوت .
کلاب) (منتهی الارب) . کنوب . (منتهی
الارب) خلف آن (ارن) است . دسوع به
از شود ، پوراسب بیادشاهی بنشست و
حاقبت او را بدست آورد و به اژه بدو نیه کرد

چوب شناخت [هوشنگه آخر] آهنگری پیشه کرد
پس آنگه از آن (۱۲) اژه و نیشه کرد .
فردوسی .

چوب شناکش آورد ناگه پیشنگ
بکتابک ندادش زمانی درنگه
به اژه مر او را بدو نیم کرد
جهان را از لویک و بی بیم کرد .
فردوسی .

چوبن آمد از گفته پاستان
وز آن کاکه از راز این داستان
که ضحاک ناگه گرفتش [چشبد را] چوبن
به اژه بدو نیم کردش بکین ،
اسدی .

چوبدار که در چشم خلق خوابدهی
سک سفر کن از آنجا برویجای ذکر
بدرخت اگر مشرک شدی زجای بجای
نه چوب اژه کشیدی و نه بجای تیر .
انوری .

چوئه پسر و منتب و کمانه و مثل
بخط مهره گردون و پیره درلاب .
خاقانی .

چوبه چون بخشی ای درخت سما
اره متش من پر یا .
مکتبی .

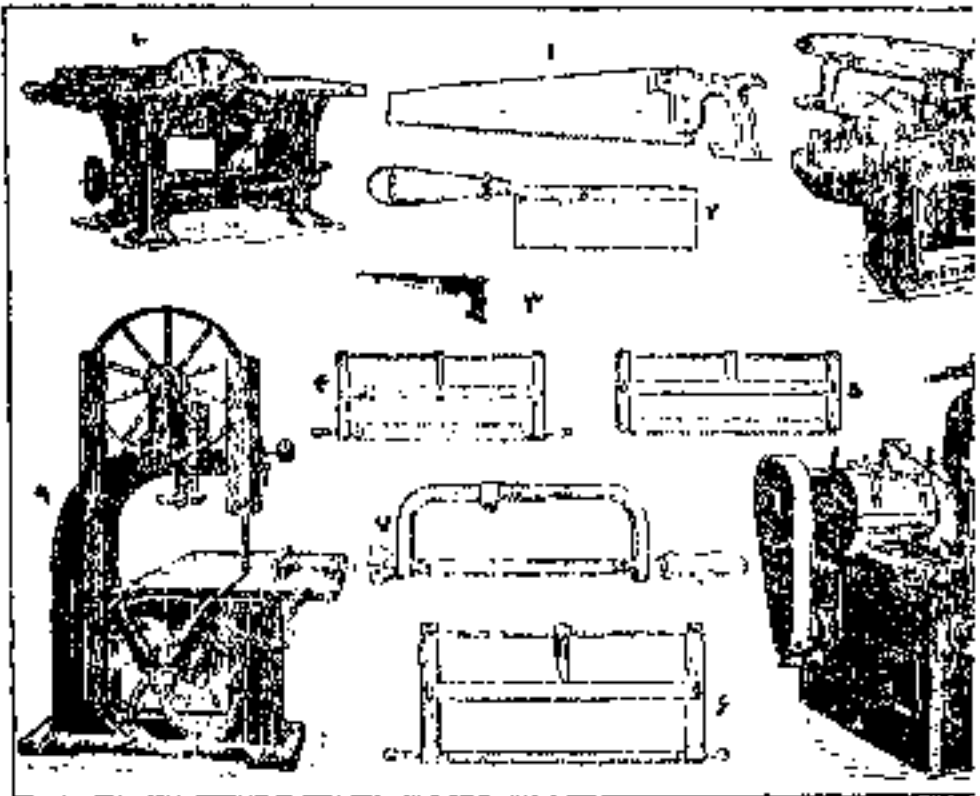
نه زخم تیشه ایام دیده
نه زنج اژه دوران کشیده . جامی .
چو از جام شد پنجه جم جدا
بفرتش کشید اژه دست بلا .

خلهودی .

سردگر جلوه کند پیش قمعهاش
قمری از هیر خود اژه نهاد برایش .
صائب .

اره در تصاویر آثار مصر نیز دیده شده و از
کتاب مقدس مستفاد میشود که اسرائیلیان
چوب و سنگ را اژه میکردند (اشعیا ۴۰)
۱۵ و اول پادشاهان (۹ ، ۷) و اسرار را نیز
با اژه عذاب میکردند (نوم سمویل ۱۲)
۳۱ و اول نواریخ ۳۰۲ و رساله هیراتیان
۱۱ ، ۳۷) گویند که قوم یهود احتیاجی
نهی را با اژه دوباره کردند . (قاموس کتاب
مقدس) || اژه تیر [ت] ب [ا] اژه مخصوص
بریدن درختان تر || اژه مار دندان . نوعی
اره که دندانه های آن مانند دندان مار
ریز و تیز است . || اژه کرهن و اژه کشین ،
بریدن چیزها با اژه . || اژه گذاشتن و گذاردن ،
بهاغن اژه بر چیزی بریدن را و مجازاً بهمت
دخه داشتن سخت شکنجه کردن .

کر احتیاج اژه گذارد بتارکش
غیرت کجا همچو خودی التجا برد .
صائب .



انواع اژه ۱ - اژه چوب بر (۲) - اژه برش (دندانه های نازک) (۳) - اژه دستی
(دستره) (۴) - اژه دمنگام (۵) - اژه دستگام (نوعی دیگر) (۶) - اژه
مار دندان (۷) - اژه آهن بر (۸) - دستگام قرز کندگی (۹) - اژه تسمه (۱۰) -
چوب را بر قسم بخوانند ، میرد (۱۱) - اژه دنده (۱۱) - چوب را صاف کند سپس آنرا
با ابزار شماره ۹ میرند (۱۱) - ماشین کم گنی (۱۲) .

(۱) Erwin de Steinbach . (۲) Scie égohine . (۳) Scie à dos . (۴) Scie à main .
(۵) Scie à chantourner . (۶) Scie à araser . (۷) Scie à refendue . (۸) Scie à métaux à main .
(۹) Scie à métaux mécaniques . (۱۰) Scie à ruban . (۱۱) Scie circulaire à bois , à table réglable .
(۱۲) scie circulaire à métaux , avec chariot à avance hydraulique .

[[مثل اوزه ناهوار و خشن و زبر .
ارهام [ا] [ع م س ل] وسیدن بجای
 فراخ . (منتهی الارب) . [[دوام کردن
 بر خوردن کتنگه (نوعی مرغ) . (منتهی -
 الارب) [[(م س م) دایم گردانیدن (تاج -
 المصادر بیعتی) . (ذوزنی) [[همیشه داشتن
 طعام و شراب را بر کسی یا کسانی . (از
 منتهی الارب) . دایم داشتن طعام برای کسی .
 [[شکار کردن و زدن زین نامعلوم را . (منتهی -
 الارب) .
ارهاب [ا] [ع م م م] ترسانیدن .
 (تاج المصادر بیعتی) (ذوزنی) . ارهه . [[بر
 شتر نشستن . (منتهی الارب) . [[بازداشتن
 شتر را از حوض . (منتهی الارب) . [[(م س
 ل) دراز شدن آستین . (منتهی الارب) .
ارهاب [ا] [ع ل] مرفی که شکار کند .
 (منتهی الارب) .
ارهاج [ا] [ع م س ل] برانگیختن
 کرد . (تاج المصادر بیعتی) . (ذوزنی) .
 (منتهی الارب) . [[بسیار شدن به خوردن .
 (منتهی الارب) . ارهج . اذا کثر بخوردی .
 (تاج المردس) . [[ارهاج ساه باریدن گرفتن
 آسمان . (منتهی الارب) .
ارهاص [ا] [ع م س ل] آماده چیزی
 شدن و پستاندن . (منتهی الارب) . [[(م س م)
 ستهیدن . (منتهی الارب) . [[سوده کردن .
 [[سوده گردانیدن سم ستور . ارهصه الله .
 سوده گرداندن غنای سم ستور اودا . (منتهی -
 الارب) . [[لشکریان ستور . (تاج المصادر
 بیعتی) . [[سخت گرفتن بغیرم در هاشا و
 در نظر داشتن اودا . لیهکن ذنبه من ارهاص .
 ای اسرار و ارصاد و انساکن عارضاً (منتهی -
 الارب) . [[ارهاص حایط . بنا کردن دیوار
 بگل . (منتهی الارب) . [[ارهص الله فلاناً .
 کلن خیر گردانید او را خدای . (منتهی -
 الارب) . [[خواندن عاداتی که از نبی پیش
 از ظهور و ظاهر شود مثل نوری که در پیشانی
 آباء و اجداد پدید آید لایح بود سادت شمع
 امری خارق عادت پیش از بعثت نبی (ازوی) .
 تا بر نبوت او دلالت کند . گفته اند ارهاص
 از قبیل کرامات است زیرا انبیا پیش از
 نبوت در درجه از اولیاء کثر نبوده اند .
 (تریقات چرچانی) . شرحاً نوعی از خارق
 عادتست که پیران را پیش از بر گزیده
 شدن به پیغمبری از جانب حق تعالی معلوم شود
 و سبب سبب آن پارهاص اینست که در وقت
 ارهاص بعضی پناه خانه است که این خارق
 عادت اعلام به پناه خانه پیغمبری میباشد .
 کذا فی حواشی شرح المقایده (کشف
 اصطلاحات الفنون) در جوم ۹ مجوز ۹ . کرامت
 و استعداد شود .

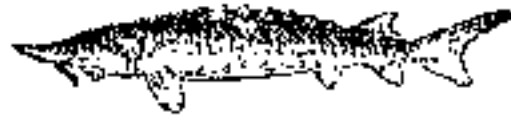
ارهاط [ا] [ج] . رطط یعنی گروه و
 قبیله مردان ویوست یاره که زبان حاجی و
 کود کن بر کمر بندند .
ارهاق [ا] [ع م س م] ارهاق سیف .
 تنگ کردن تیغ . (تاج المصادر بیعتی)
 (ذوزنی) تنگ کردن شمشیر . (منتهی الارب)
 تنگ و پاریک کردن شمشیر . نازک گردانیدن
 و تیز کردن کارد و هویه . پاریک دم کردن
 تیغ . (کثر اللغات) .
ارهاقی [ا] [ع م س م] لاسق و نزدیک
 چیزی گردانیدن . (منتهی الارب) . [[فارمانی
 کردن . (منتهی الارب) . [[بر فارمانی
 برانگیختن . بر فارمانی داشتن . ارهقه
 طغیاناً . (منتهی الارب) . [[تکلیف کردن
 (منتهی الارب) . [[تکلیف نهادن کسی را
 زائد از طاقت وی . (منتهی الارب) . دشوار
 کردن . (منتهی الارب) . بر دشواری
 داشتن . (منتهی الارب) (تاج المصادر بیعتی)
 در خواستن دشواری (کثر اللغات) . سلطان
 بفرمود تا او را بر افلاس داشتند و غمگی
 با باعث خون ازوی باز شده که از سماعت و
 ناطق و قلب و کتیر او را بساری نیست و دست
 از اذهاق و تکلیف او بداشتند . (ترجمه بیعتی
 م س ۶۰) هر گاه که از جانب سلطان در آن
 معاتبه مبالغه رفتی از وزارت استغناء خواستی
 و از شغل نقادی و تبراً نمودی و رعایا چیزی
 و ارهاق اظهار کردی . (ترجمه بیعتی م
 ۳۰۹) . شمس العالی نبیخواست که درین
 معاودت . بردهیت خویش ارهاقی (۱) کند
 (ترجمه بیعتی م س ۶۰) سلطان ... بفرمود
 تادست نوب و غارت و ارهاق و هدم و احراق
 بیچار و امصار او دراز کردند . (ترجمه بیعتی
 م س ۶۰) . [[تأخیر کردن نازدا تا بوقت
 ناز دیگر . (منتهی الارب) . تأخیر کردن
 نماز تا نزدیک گردد بنمازی دیگر . (ذوزنی)
 (تاج المصادر بیعتی) . [[شتابانیدن کسی را
 از نماز . (منتهی الارب) . [[رسانیدن .
 (ذوزنی) . رسانیدن . در رسانیدن (تاج -
 المصادر بیعتی) (کشف اللغات) (کثر اللغات)
 انور رسانیدن . رسانیدن چند بلوغ . بلوغ
 رسانیدن . [[(م س ل) شتابیدن . (کشف -
 اللغات) . شتاب کردن .
ارهام [ا] [ع م س ل] ارهام ساه .
 پاران نرم باریدن آسمان (منتهی الارب) .
 پاران آسمان . آهست و نرم باریدن پاران
 (آنته داچ) .
ارهان [ا] [ع م س م] گرد کردن .
 (تاج المصادر بیعتی) . (منتهی الارب) بگرد
 نهادن . (کثر اللغات) . [[گرد بستن با کسی

فرزند خود را . ارهان ولد به (منتهی الارب) .
 [[سلف دادن در چیزی (تاج المصادر بیعتی) .
 بهایش دادن (منتهی الارب) . پیشی خواستن .
 (کثر اللغات) . [[دایم شدن . (تاج المصادر
 بیعتی) . ثابت و دائم داشتن چیزی را (همانکه
 طعام و شراب) . [[است گردانیدن . (منتهی -
 الارب) . [[ارهان دوسله . کران کردن
 مطاع را . (از منتهی الارب) . [[کران خریدن
 (آنته داچ) . [[در تهاکه انداختن . (آنته
 داچ) . (کثر اللغات) . [[ارهان میت .
 در آوردن مرده در گور . (منتهی الارب) .
 [[ارهان فلاناً بقره . دفع کردن جمله را بسوی
 وی . (منتهی الارب) . دفعه ای بوجه .
 (تاج المردس) .
ارهاقیر [ا] (برسانی آمیج است . (تحفه
 حکیم مؤمن) .
ارهلر [ا] [ر ب] (را) کسی کتیرا
 که منتول نیست .
اردهجات [ا] [ر د] (راخ) شهر بست
 که عین آن شهر و شیراز هست قرسنگ
 راه است و آنرا حوام ارهان خوانند با همین
 نقطه دلو . (برهان) . درجوع به لاجان .
 از گان دارهان شود .
اردهجاق کردن . تیز کردن دندانهای
 آرزو .
اردهجاق کن [ا] [ر د ک] (م) آنکه
 دندانهای آرزو کند شده تیز کند .
اردهزبان [ا] [ر د ز] (م) تیز زبان
 (مؤید الفضلا) . زبان دراز . (آنته داچ)
 مردم تند و تیز گویند . [[چلفخود .
 (آنته داچ) . ساهی . (آنته داچ) .
 بهتان گوی . (آنته داچ) .
اردهط [ا] [ع] . رطط یعنی گروه
اردهطه [ا] [ع ط] [ج] . رطط یعنی
 گروه .
اردهغان [ا] [ر د] (راخ) رجوع
 به درجان وارد گنن شود .
اردهقت [ا] [ر ه] (راخ) یکی از
 پیغمبران است با عقدا کفره هتک و ایشان
 شش مطایفه اند همه نمایل بتناسخ . گویند چهار
 هزار ادهقت خواهد آمد و بعد از آن
 آفرینش بر طرف خواهد شد . (برهان)
 (آنته داچ) .
اره قلمه [ا] [ر ق ل م] (ل) آتشک .
 (گاویا) رجوع به آتشک خود .
اره گاری [ا] [ر د] (ر م) حمل اوزه
 کشیدن .
اره کشی [ا] [ر د ک] (م) که چیزی را
 باره دفع کند . مباشر اوزه . (آنته داچ) .
اره گور [ا] [ر د ک] (م) که اوزه

(۱) طبق نسخه خطی . و در نسخه چاپی ارهانی .

سازد. صالح از آن درج ۱
 زنده از آن درج ۲ از کار خویش
 زمین سیاحت نه از آن پیش.
 ملاطفتا.
 ارمه کشی. [آر ۱] اصل ارمه کشیدن.
 ارمه [آ ۱] [ع] نعت تقابلی. تراختن.
 انصب. کنایه ارمه. انبی تلان. ای انصبها
 (منتهی الارب).
 ارمه ماهی. [آ ۱] [د ۱] [ع] نومی از
 ماهیان کاشی (۱)، از خانواده اسمی یا نمرینه (۲)
 که از مثانه آن سریش ماهی گیرند و تضم
 آن خاویار است (۳). منتشر.

تالیف آقای یوز داود ج ۱ (۱۶۱) و
 درجوع به دعا شود.
 اری. [آ ۱] [ع ۱] طلسمی که درین دیبک
 چسبید از سوختگی. ته گرفتگی. تویبک.
 || شهد. (عبارت الفاتح) شهدی که جمع
 کنده آرا زنبور در شکم خود و بیرون آورد،
 یا شهدی که در اطراف خانه زنبور چسبیده
 بود. انگبین. (مذهب الاسماء)، اصل.
 || منی که بر درخت افتد. || آنچه از ما کول
 که از دست یادمان افتد گاه خودمان و آرا
 لعناشه نیز گویند.
 اری. [آ ۱] [ع ۱] لازم گرفتن ستود



ارمه ماهی.

ارهننگ. [آ ۱] [ع ۱] قصبه از بدخشان
 (جهانگیری) و در آن قصبه زیارتگاهی است
 و با اعتقاد مردم آنجا سر تمام حسین علیه السلام
 در آنجا مدفونست و آرا ارهننگ حسین هم
 میگویند. (برهان) (شعوری) (آنتراچ)
 (مورد الفضلاء) و درجوع به بیب السور جزو
 سیم از مجلد ثالث ص ۱۹۵ و ۲۱۴ و ۲۲۴
 شود. || ارژنگ. (شعوری). نکارخانه
 مانی (آنتراچ).
 ارهننگ حسین. [آ ۱] [ع ۱] که خ ص [۱]
 (ع ۱) درجوع بازمنگ شود.
 ارمه او ره. [آ ۱] [د ۱] [ع ۱] در تداول
 عوام) از انباع، با تمام کسان خود، و گاه
 این جمله را بر آن میبند کنند، ششله غورمه.
 ارمهون. [آ ۱] [ع ۱] دختر حائض.
 (منتهی الارب). بی فلز. قلعه شده.
 نایک.
 ارمه. [آ ۱] [ع ۱] (۲) (ع ۱) شهر الرها.
 ادسا (۵). اورفا. (فرهنگ ایران باستان

سر بسط و بستن خود را. || خشم گرفتن بر. ||
 کینه گرفتن در دل. کینه ورشدن. || در پیشینه.
 چنانکه ایریاران را. || راعن باد ابر را. ||
 آمیزش و الفت گرفتن و غو کردن ستود با هم
 و علف خوردن با هم در یکجا، ارت الدابة
 ائی الدابة || (مصل) شهد نهادن زنبور عسل.
 انگبین گرفتن. اصل کردن زنبور عسل. انگبین
 کردن منج (تاج المصابیح)، (زوزنی).
 || سوختن در دیبک و چسبیدن طعام بر آن
 سه گرفتن دیبک، درین دیبک گرفتن.
 (تاج المصابیح) درین گرفتن. || جوش
 آمدن دیبک.
 اری [آ ۱] [ع ۱] اغلب که چهار پایان
 بدان بنهند. و طاف آخر. آخورد (۳). میخ
 آخورد. دستور الاخوان دهال ج. آواری
 و اواری.
 اری. [آ ۱] [ع ۱] کلمه ننداست و
 مشترک در هندی حامیانه.

اری گیدی تو کجا درک کجا شعر کجا
 لاف چهریکه نمایی چه زنی ویش کسان.
 شقایق. (بقل آنتراچ).
 اری. [آ ۱] [ع ۱] (ع ۱) جرجوع به اریا و آری شود.
 اری. [آ ۱] [ع ۱] (ع ۱) یکی از لواهی بند
 بی بلرزش. (سفرنامه مالک الملک و استرا اباد
 داینو ص ۱۱۷ بخش انگلیسی).

اری. [آ ۱] [ع ۱] (ع ۱) (ع ۱) عالم
 هیروی در ریاضی دکن انگلیسی، مولد آنوریک
 (فرتمبر لاند) ۱۸۰۱ و متوفی بلندن پسال
 ۱۸۶۲. استاد هیئت حدود دارالفنون کمریج،
 وی در مدخات این شهر را تکمیل کرد.
 در سال ۱۸۳۰ مدیر رسدخانه گرینوویج
 شد و تا سال ۱۸۸۶ این سمت داشت.
 در ۱۸۲۸ عضو انجمن علم هیئت گردید و در
 سال ۱۸۳۵ ب مقام ریاست آن انجمن رسید و
 در ۱۸۳۶ عضو انجمن سلطنتی لندن شد و
 سپس عضو آکادمی علوم پاریس گردید و نشان
 (لژیون دنور) بدو داده شد (۱۸۵۶).
 او ریاست رسدخانه نجومی (کمریج ۱۸۲۹ -
 ۱۸۳۸) مباحثی در باب قوه نقل و اجاذبه
 (۱۸۳۷)، در باب هیئت (۱۸۵۳) و منقذات
 (۱۸۵۵). مکانیک و مناظر و اریا و
 مناقطیس و فیه. و او نخستین کسی است
 که بی تحقیقیت قوس قزح برد (۷). (درجوع
 با بران باستان ص ۱۹۹ شود).



اری.

(۱) Ganoïdes. (۲) Acipensérídeá. (۳) Esturgeon. Scie de mer. (۴) Orhal. (۵) Edessa.

(۲) درجوع به آری و آرواره و Aíveolus شود.
 (۷) ابو حاتم مظفری اسبیل اسفزاری (مانه پنجم و ششم هجری) در رساله کائنات ج ۱ ص ۲۲۰-۲۲۱ گوید اندر قوس قزح ساندترین فصل محتاج
 است بتقریر کردن چند مقدمه یکی آن است که آرا انکاس البحر خوانند معنی آن آنست که هر گاه جسمی صیقل فرض کنند (۱) مانند آینه
 و تدبیر کنند که شعاع بصر بدان آینه بیوسه و از شعاع شعاع، عمودی توهم کنند بر بسط آینه مثالی تولد کند بکراویه از آنجا که انسان شعاع
 است بآینه [زاویه دیگر] آنجا باشد از خط شعاع که خط صود از آنجا توهم کرده اند زاویه دیگر آنجا که نقطه عمود است بر بسط
 آینه چون این مثلث که بر سطح است بر استقامت بیرون آرند خطی بر بسط آینه بدید آید و شعاع بصر از موضع اتصال منعکس
 بر (۲) سطح آن مثلث و آن خط انکاس زاویه افتد مساوی (۳) زاویه با اتصال و هر چیزی که بدین خط انعکاس مرئی شود (۴) و
 منبرک شود اگر چه میان او و میان بحر حائل باشد و اگر کسی خواهد که این اعتبار کند آینه پیش بود و بسو نکرد و سقف خانه دروینته
 را اگر آینه برگیرد و برابر روی خویش باز دارد آن اشخاص که از پس پشت او نهاده باشند آنها اندر آن توان کرد (۵) و چون تأمل کنند (۶)
 بینند که زاویه اتصال شعاع و زاویه انعکاس هر دو مساوی باشند. مقدمه دیگر آن است که هر گاه این آینه دست خرد بود بر اندرو شکل
 چیزها نتواند دیدن و درنگ آن چیز دریا بد خناسکه اگر زنی در آینه [مختر] خرد کرد مواد روی خویش اسدر وی بیند و از شکل روی
 (۱) د - صیقلی فرض کنند. (۲) آ - و بر. (۳) د - تساوی. (۴) ع - واضح در مرئی شود. (۵) بنا بر این مقدمه هر گاه که حین ابری و صوف
 شد که آن اجزاء به آری رشی صیقل است آینه مانند در مقایسه جرم آفتاب واقع شود اگر شخصی بر آفتاب ادبار نماید و از او روی کرد تا چشمه
 بدین ابر متوجه گردد چون شعاع بصر ناظر بدان اجزاء آینه مازد متصل گردد البته آن شعاع از آن اجزاء منعکس شود بجرم آفتاب رود
 هر جزوی از آن جرم آفتاب مرئی گردد و دیده شود (دانشنامه جهان). (۶) آ - عمل کنند. (بقیه حاشیه در صفحه بعد)

(بقية صاحب از مسلحة قبل)

هیچ خبر ندادند . و مقدمه دیگر آنست که هر گاه این آینه رنگ خاص دارد چون اندروی [چیزی بینی رنگ آن] جبر مرکب از رنگ آینه و رنگ آینه چیز بود (۱) چنانکه آینه غرضی بسبب آن لون اوقه‌داری زردی دارد چون مرد اسمر اندروی (۲) نگاه کند رنگ زردی زرد بیند که مرکب باغه از صلرت و سمرت (۳) . چون این مقدمات معلوم گشت [بدانند (۴) که قوس قزح] وقتی اتفاق افتد که باران بود و خورشید یا افق نزدیک بود و درش گشاده بود و چون کسی پشت بسوی خورشید کند و بر آن قطره‌های باران نگرند و بعضی از آن قطرها برومی (۵) باشند که چون بصیر بدو رسد و زاویه (مساوی) منعکس شود جرم خورشید رسد و از نزدیکی قطره باران شکل جرم خورشید اندروی پدید نیاید و آن لون که نزدیک شود مرکب بود از نور خورشید و خللت ابر و آن رنگ زرد است که از کمال سفیدی اندک مایه بجانب سیاهی آمده است و بر محیط جرم خورشید نقطه از آسمان سخت روشن باشد و بر محیط آن قطعه دیگر باشد که روشنائی کمتر از قطعه نخستین بود و باز قطعه دیگر با [شد] که نور (۶) کمتر از آن قطعه بود و قطره‌های باران بعضی بر آن موضع بود که چون [بصیر] بدو رسد و بر زاویه مساوی منعکس گردد و بر آن قطعه روشن آسمان که بر بالای خورشید است بیوندد و بسبب آنکه نور آن قطعه از جرم خورشید کمتر باشد رنگ حرث پدید آید . پاره سواد نزدیکتر از زردی و بعضی از آن قطرها [بر وضعی باشد که بصیر از وی منعکس شود بدان قطعه بیوندد و آسمان که سخت روشن بود هر رنگ حرث پدید آید از آن قطرها بعضی چنان باشد که شعاع بصیر او باز گردند و بدان قطعه ثانی بیوندد و رنگ حضرت تولد کند و بدان قطعه بصیر از وی منعکس شود و قطعه ثالث بیوندد و رنگ چیزی پدید آید که سواد نزدیکتر بود از سبزی بدان سبب که این نوره [ی مختلف] بر بالای خورشید [همچنانست که در زیر خورشید] و وضع مخالف وضع اوست همیشه قوس و قزح در باشند و الوان یکی بر خلاف وضع الوان دیگر و این مستند است الا وقتیکه مانع باشد اتصال بصیر را بر سیل انکاسی بدین نوره‌های مختلف تا بر حسب آن الوان متغیر شود (۷) و بسیار باشد که شب بدر چون ماه یا افق (۸) نزدیک باشد و باران همی بارد قوس قزح پدید آید و الوان آن در روشنائی کمتر باشد از الوان قوس قزح که از آفتاب پدید آید و اگر کسی خواهد که معاینه چگونگی قوس قزح بیند خرگاهی نهد سیاه و نیک پرشاند و تاریک گرداند و در بیوندد چنانکه هیچ روشنائی نباید آنگاه سوراخی اندک باز کند تا آفتاب در وی جهد و آب در دهان گیرد و اندر شعاع آفتاب بعد اندر وی رنگها پدید آید مانند قوس قزح .

(۱) د - آ چیزی بود - آ - رنگ آینه نبود . (۲) آ - چون مرد اسمر اندروی . (۳) باید دانست که مقرر دانفایان این است که رنگها را دو طرف است که ایشان غایت الوانند یکی سفیدی و دیگر سیاهی و بانی رنگها متوسط اند در میان آن دو طرف و این نیز مقرر حکماست که هر گاه آینه را رنگی خاص بود که چون چیزی را که بر رنگ دیگر بود در مقابل او بدارند رنگی که در آینه دیده شود مرکب باشد از رنگ آن چیز و رنگ آینه بنا بر این دو قلمه هر گاه که از عقب این ابر رنگ که در مقابل آفتاب واقع شود چیزی مظلم تاریک باشد مثل کوهی و ابری تاریک البته سیاهی از آن چیز بر اجزای این ابر منعکس گردد چون آفتاب نیز در جهتی در مقابل واقع شده البته رنگ آفتاب نیز بر آن اجزاء عکس اندازد پس چون ناظر بر آن اجزاء بظاری نظر کند رنگ زرد بیند زیرا که رنگ زرد را در آن داشته اند که کمال سفیدی باندک مایه سیاهی پیامبرد و اینجا غایت روشنائی آفتاب باندک سیاهی که پرتو رنگ آینه است آمیخته شده پس رنگ زرد پدید آید و باید دانست که بر کرد قوس آفتاب پاره از آسمان می باشد غایت روشن و بر گردان قطعه روشن قطعه دیگری باشد که روشنی او کمتر از او بود پس هر گاه که این اجزاء بظاری برومی باشند که چون شعاع بصیر از ایشان منعکس شود و بدان قطعه رسد که بر کرد آفتاب در غایت روشنی است از عکس این قطعه و عکس خللت سیاهی که در آن ابر رنگ شده رنگ سرخ پیدا شود زیرا که روشنی سفیدی رنگ آفتاب بیشتر است از سفیدی این قطعه که بر کرد اوست پس سفیدی این قطعه سیاهی نزدیکتر بود و منور چنان است که سفیدی شابه سیاهی بلوی بود چون با سیاهی آمیخته شود رنگ مرکبی که حادث شود سرخ باشد همچنین هر گاه که شعاع بصیر از اجزای این ابر رنگ منعکس شود بدان قلمه دیگر که روشنی او کمتر از روشنی قطعه است که کرد آفتاب است از عکس این قطعه که در آن ابر رنگ شده رنگ سرخ پیدا شود زیرا مقرر چنانست که رنگی که سیاهی نزدیکتر بود از رنگ سرخ آن رنگ سر است و باید دانست که این دو قلمه روشن که گفته شد محیط قوس آفتاب می باشند یعنی هم از جانب بالا او بود و هم از جانب زیر او و هم قوس قزح چنان نباید که رنگ زرد که از آفتاب است در میان سرخ و سبز باشد . (دانشنامه جهان) . (۴) غل و بدان . (۵) د - برومی . (۶) نور او . (۷) هر گاه بر سطح هوا که منفر ابر است که جهت پدید آمدن قوس قزح منورونی شده دایره منوروش گردد که مرکز آن قوس آفتاب بود البته آن مقدار از زمین که فوق الارض باشد بر اجزاء آن دایره ابری بگردد و در محاذی او واقع شود و هر گاه که جرم آفتاب بافق نزدیک شود یا متصل گردد خطی که بر جرم آفتاب و بر شخصی که ناظر باشد بگذرد و آن خط بر محیط و سطح افق واقع باشد و آن خط را محور حقیقی یا اقبالی توان داشت نسبت بکرة زمین یا دایره افق و بر این تقدیر جرم آفتاب قطب دایره افق شود و دایره که آفتاب مرکز او باشد چون بر محیط افق بگذرد برومی که بر افق مرود نباید آن دایره نسبت بدایره افق منطوقه باشد و البته دایره افق این دایره منطوقه را قطع نماید چنانچه بعضی از آن بر بالای افق بود و آن را توان دید و بعضی زیر شون افق و آن را نتوان رسید و در این حین قوس قزح که دیده شود نصف دایره نماید و هر چند آفتاب از افق بلندتر باشد قوس قزح که دیده شود خردتر بود جهت آنکه در این حین آن دایره که مرکز او آفتاب است بر مقداری از محیط افق که بگذرد کمتر از نصف خواهد بود و باید دانست که چون آفتاب نسبت رأس ناظر نزدیکتر شود قوس قزح را نتوان دید زیرا که در این حین تمام آن دایره که مرکز او آفتاب است منظر میگردد بر دایره افق . اما باید دانست که چون آفتاب در برج جنوبی باشد که آن میزان است تا حوت هر گاه که نسبت رأس برسد نتواند بود که قوس قزح خرد در جانب شمال نرسد شود . (دانشنامه جهان) .

(۸) آ - و افق .

آریا . در زبان کلدانی یعنی برج اسد است .
 آریا . (۱) پرسیانی آملج است .
 (نهرست غرن الاودیة) .

آریا . [۱] [(۱)] آریا (۱) . عنوانی است که اجداد مشترک ملل هند و ایرانی خود را بدان معرفی میکردند و آن را لفظی یعنی شریف ، اصیل و مولی دانسته اند و نام ایران تیس از این ریشه مشتق است . سنراپتون مخصوصاً نام « آری » را بهاصطخرنیرین بخش « ایران » اطلاق کرده است . رجوع به آری یا آریا و آریائیان و آریان و ایران شود .

آریائی . [۱] [(۱)] آریائی منسوب به قوم آریا . آریائی (۲) اصطلاحیست که بهمانی متعدد اطلاق شده . ماکس مولر (۳) آنرا مخصوصاً در باره هندو آریائیهائی که بیشتر بتولان هند و اروپائی (یا هند و ژرمانی بقول مستشرقین آلمانی) شناخته شده ، به کار برده است . چنانچه وجه (آریا) را در مورد هند متکلمین بدین زبانها استعمال کرده و هم او در کتاب « تراجم احوال کلمات و سرزمین آریا » (۴) نوشته است ، در آریائیان کمانی مستند که بزبانهای آریائی تکلم کنند ، رنگشان هرچه و خونشان از هر تژاد باشد ماکه آنان را آریائی مینامیم منظوری جز از لحاظ دستور زبان ایشان که آریائی است نداریم . « اصل لفظی (آریا) هرچه باشد ، اینتر واضح است که اینکلمه پنداهای معانی ، مضامین بسیار را خاطر میآورد و مللی که مشتق بهشت خلوری هند و اروپائیان بودند ، خود را بدین نام مقرر میدانستند . (دائره المعارف بریتانیا) . آریائی (۵) از نلر زبانشناسی ، زبانی است که بدسته هند و ایرانی از طایفه هندو آریائی دلمه شده . برخی از زبان شناسان سابقاً اصطلاح آریائی (۵) را به مجموع السته هند و اروپائی اطلاق کرده اند ، ولی اکنون این اصطلاح را عموماً ترک کرده اند .

(مؤرخان و تاریخ دانان و ادبیات پارسی ص ۲۴)
 و « بلاد الخاضعین » ترجمه « بوم آریان » یا « شهر آریائیان » است . (نامه تنسر مصحح آقای مینوی ص ۴۰ و ۶۴ بنقل از دارمستی) و رجوع به آریائیان و ایران باستان ص ۸-۹ شود .

آریای . [۱] [(۱)] آریای (۱) فریه ایست یمن از مخلاف قیطان ، از احوال فی جیله .

اصطلاحی است ،
 و بالنصر من آریای لوبت لفظی
 لجهان که متلوج من الماء جامد
 (معجم البلدان) .

آریائی . (۱) [(۱)] نام معنی کنار راه اردبیل و آستارا میان کنامه و گوردنه حاجی امیر در (۲۳۶۰۰۰) گری تیریز .
 آریاق . [۱] ج . ۲ . ریح . (متهی الارب) .
 (دهار) . باهما .

ذکر آن آریاق سرد زمهریر
 اندر آن ایام و ازمان صیر .
 مولوی .

آریادنه . [۱] [(۱)] (۱) [(۱)] نام کوهی در کاپا دوکیه (آسیای صغیر) که معبد زویتر آنجا بنا شده بود و هولوغرن آنرا قارت کرد . (ایران باستان ص ۲۱۲۸) .

آریارات . [۱] [(۱)] آریارات از پادشاهان کاپادوکیه (آسیای صغیر) ملقب به فیلیاتر . وی چون بر تخت اجداد خویش نشست برای پسر اسمدین با شکوهی ترتیب کرد و بدوستان و مران سیاه و همه تبعه خود صلوات بسیار کرد و مورد محبت گروهی گردید . و میتروبلزان (۲) را بر تخت اجدادی نشاند . آرتا کسپاس پادشاه لومستان ، بی آنکه خست و حرمش خود را پنهان دارد ، دسولائی نزد آریارات فرستاد و خواهش کرد که با او عهدستان شده یکی از در جوانی را ، که در اختیارش بودند ، بکشد و سوفن (۸) را تصرف کند ، ولی آریارات از این پیشنهاد ، که دلالت بر بی حیثی میکرد ، تنفر بسیار اظهار و رسولان را توییح و ملامت کرد و نامه آرتا کسپاس نوشت و با تو صیه کرد لزا این سه قصد بیرهیزد . این اقدام آریارات موجب ستایش بزرگی برای او شد و میتروبلزان بواسطه درستی و تقوای آریارات بر تخت اجداد خویش نشست . (دیودور کتاب ۳۶) از فتوای کلام دیودور معلوم است که میتروبلزان پادشاه سوفن بوده و بهایرت آریارات بنحوت موردی رسید (سوفن نام ازمنستان کوچک بود) دیودور ، سپس در نامه از کتاب سی و یکم خود راجع باین پادشاه کاپادوکیه چنین نوشته ، در السیاد یکصد و پنجاهمینم . آریارات آجی از ده هزار سکه طلا بوسیله سفرائی ب روم فرستاد ، تا محبت خود را برومیان پشایده و اظهار بدارد ، که از جهت دوستی با رومیان از وصلتی با خانوانه رومنیوس (پادشاه مقدونی) امتناع ورزیده است . چون فرستاده دوم گراک خوش (۹) اظهارات سفراء را تصدیق کرد ، ستای دوم آریارات را بسیار شنود و تاج را پذیرفته نمایانی گرانچنانی برای آریارات فرستاد .

در همین وقت سفرائی و متریوس را بنا وارد کردند . آنان نیز تاجی از ده هزار سکه طلا یا قاتلین اکتاو (۱۰) در زنجیر آورده بودند . ستا مدتی شور کرد که چه کند ، بالاخره تاج را پذیرفت ، ولی قاتلین را ، که ایزوگرات و لپتین نام داشتند ، رد کرد . از متدرجات کتاب ۳۱ دیودور بر میآید که سپس هولوغرن برادر آریارات ، و پرا از کاپادوکیه بر ائله ولی خود نفوانت نمکند را اداره و محبت مردم را جلب کند . (ایران باستان ص ۲۱۲۶-۲۱۲۸) . آریارات دوم پادشاه کاپادوکیه (۳۰۱-۲۸۰ ق م) (ایران باستان ص ۲۱۶۵) . آریارات سوم ملقب به شمس (۲۲۱-۱۶۴ ق م) . وی بهت آن تیوخوس سلوکی با دوم جنگید و بعد از شکست آن تیوخوس مجبور گردید سهمی از سرامات جنگ را بعهده بگیرد پس از آن او متصد با رفتی ب رگام روم شد . در ۱۸۲ ق م . مناظره او با فرناک پادشاه یت باعث جنگی در آسیای صغیر گردید که بنام دول آن نامت سرایت کرد ، در نتیجه آریارات قسمت هائی از ارمنستان را که در تصرف داشت ، با ارمنستان بزرگ و سوفن واگذار کرد . (ایران باستان ص ۲۱۲۸ بنقل از دیودور) . آریارات چهارم پادشاه کاپادوکیه (۱۰۶-۱۳۱) . پس از این پادشاه کاپادوکیه چهاراضحاشات داخلی گردیده تحت نفوذ دولت پشدر آمد و پس از شکست هرداد ششم پادشاه یت بدست دولت روم ، تابع روم گردید . (ایران باستان ص ۲۱۲۸) .

آریارق . (۱) [(۱)] حاجب سالار هندوستان در زمان عمود غزنوی که مسعود در آغاز سلطنت ویرا مثال داد تا بیخ رود . در همان همان از مرآت نامه توفیقی رفته بود با کسان خواجه بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بهرگاه آید و چنگل خداوند قلعه او را از بند بکشانه چود و او [خواجه احمد حسن] آریارق حاجب سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت گونه بر تو نشسته است ، صواب آنست صکه با من بروی و آن خداوند [مسعود] را به بینی و من آنچه باید گفت بگویم تا تو با خلعت و با تیکومی اینجا باز آئی که اکنون کارها بگروه شدوشده اولدی کریم و حلیم چون امیر مسعود بر تخت ملک نشست و آریارق این جریمه بخود و افسون این سرد بزرگوار بروی تاد کرد و باری بیامد و خواجرا چندان خدمت کرده بود در راه که از حد بگذشت . ابوالفضل

(۱) Arya. (۲) Aryan. (۳) Max Muller. (۴) Biographies of Words and the Home of the Aryas .
 (۵) Aryen . (۶) Ariadne . (۷) Mithrobarzanès . (۸) Sophène .
 (۹) Gracchus. (۱۰) Octave .

یعنی آورد ، ذکر القیض علی ارباب
 العاجب صاحب جیش الهتد و کیف جری
 تلك الی ان قتل بالهنود رحمة الله علیہ . بیاور تمام
 پیش ازین حال ارباب سالار هندوستان در
 نوز گل امیر محمود رضی الله عنه که یاد در
 سر وی چگونگی شد تا چون تیم حاسی گرفتند
 او را ، و در ملک محمد خود تنی فرا ایشان
 نداد و درین روز گار که خواجه بزرگ
 احمد حسن ری را از هندوستان بپه حلیت
 رکشید و چون امیر را بدید گفت : « اگر
 هندوستان بکار است نباید که نیز ارباب
 آنجا شود » و آمدن ارباب هر روز بهرگاه
 ما چند مرتبه داد و سرکش با غازی سیاه
 سالار بیکجا و دشوار آمدن پندریان و
 محمودیان بدین بزرگی دیدن ایشانرا ،
 چه شرم دیده بودند . چون حال برین جمله
 بود حاکم این در محتمم ارباب و غازی را
 کسی که ازو تدبیری آید نبود و این
 دو سیاه سالار را دو کدخدای هایست
 بر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پیداست
 که از سعید مراف و مانند وی جاگ ریشگان
 خامل ذکر کم مایه چه آید . و ترکان همی
 کرد چنین مردمان کردند و طاقت ننگرند
 ما تا چاد خلل یافتند که ایشان را تجربی
 باشد هر چند بتن خویش کاری و سعی باشند
 تجمل و آلت دارند اما در دیری راه نبرند
 را روز از فرود آمدند چهاره باشد از افتادن
 خلل محمودیان چون برین حال واقف شدند
 در خننه یافتند بدانکه این درون را پای کشند
 اینک دیگر در حلیت ایستادند تا این دو سالار را
 چگونگی فرور بردند ، و بلا و مضار برین حالها یار
 شد ، بگی آنکه امیر عبوس را فرا کرد تا
 کدخدایان ایشان را بربایند و در نهان
 ببطیس امیر آورد و امیر ایشان را شناخت
 و امید داد و با ایشان بهاد که انقاس خداوندان
 خود را بشردند و هر چه دود یا عبوس
 میگویند تا وی باز می نماید . و آن دو
 شامل ذکر کم مایه فریفته شدند بدان نواختی
 کی یافتند و هرگز بخواوب تدبیر بودند ،
 و ندانستند که چون خداوندان ایشان بر افتادند
 اذل من اللعل و اخس من التراب باشند ،
 و چون توانستندی دانست ؟ که نه شاگردی
 کرده بودند و نه کتب خوانده ، و این دو
 در بر کله شدند و هر چه رغبت دروغ و راست
 روی میکردند و با عبوس میگفتند ، و امیر
 از آنچه می شنید دلش بر ارباب گران تر
 میشد ، و غازی نیز لغتی از چشم وی مبادتاد
 و محمودیان فراخ تر در سخن آمدند . و چون
 پیش امیر از این اسواب چیزی گفته ، و
 روی نمود و میشوند ، در حلیت ایستادند و

بر آن بهادند که نضت حیله باید کرد تا
 ارباب برانته و چون بر افتاد و غازی تنها
 ماند ممکن گردد که وی را بر توانند نداشت
 و محمودیان لغتی خیر یافتند از حال این دو
 کدخدای ، که در شراب لایها زده بودند
 که « ایشان بجا کران سلطانت » ، و بجای
 آوردند که ایشان را بفریفته اند ، آغزیدند
 ایشان را نواختن و چیزی بپشیمان و بر نشانند
 که اگر خداوندان ایشان یافتند سلطان ایشان
 را بکله های بزرگی فرماید . و دیگر آفت آن
 آمد که سیاه سالار غازی گریزی بود که
 ابلیس لعنه الله اوردار شده بر توانستی تاقت (۱)
 ری هرگز شراب نغورده بود ، چون کلهها
 بجمله یافت و قنیزش بر شد در شراب آمد
 و خوردن گرفت ، و امیر چون بشنید
 هر دو سیاه سالار را شراب داد ، و شراب
 آفتی بزرگی است چون از حد بگذرد ،
 و یا شراب خولو گمان افراط کنندگان
 هر چیزی توان ساخت و آغزید ، بحکم
 آنکه سیاه سالار بود ، لشکر را نواختن
 و هر روز نوبی را بغانه بازداشتن و شراب
 وصلت دانند ، و ارباب غازی بودی و
 وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس
 چون شراب نبرد گرفتگی بزرگان این دو
 سالار را بترکی نمودندی و حاجب بزرگ
 بلکا تکین را نخت خواندندی و علی دایه
 را مانده و سالار غلامان سرانی را - بکتندی
 کرد و نکتگی ، و دیگران را همچین هر کسی
 را عیبی و سلفی گفتندی . از بهد الله شنیدم
 که کدخدای بکتندی بود ، پس از آنکه
 این دو سیاه سالار بر افتادند ، گفت بگرو
 امیر بار نداده بود و شراب میخورد ، غازی
 باز کشت با ارباب بهم ، و بسیار مردم را
 با خود بردند و شراب خوردند ، سالار بکتندی
 مرا پوشیده بنزد بلکا تکین و علی فرستاد
 و بیغام داد که این دو ناخوشستن شناس از
 خدمتی بکنوانند ، اگر صواب بیندیهانه شکار
 بر نشیند با غلامی بیست ، تا وی با بهد الله
 و غلامی چند نزدیک ایشان آید و این کار
 را تدبیر سازند . گفت « سخت صواب آمد ،
 ما رفتیم بر جانب میخواران تا سالار در رسد ،
 و بر نشسته و بر رفتند . و بکتندی نیز بر نشست
 و مرا با خود برد ، و باز دیروز و هر جواد سی
 باخویشتن آوردند ، چون فرصتی دور رفتند ،
 این سه تن بر بالا [بی] ایستادند با سه
 کدخدای ، من و بواحد آنکی کدخدای
 حاجب بزرگ و امیرک معتمد علی ، و قلامان
 را با شکره داران گیل کردند سید را ،
 و عاشق تن ماندهیم ، مهتران در سخن آمدند
 و زمانی نوبندی نمودند از امیر و از استبلای

این دو سیاه سالار ، بکتندی گفت طرف
 آن است که در سر آبهای محمودی خامل ذکر
 ترازمین دو تن کس نبود ، و هر از پانزده
 من زمین بوسه داده اند ، و لیکن هر دو دلیر
 و مردانه آمدند ، غازی گریزی از گریزان
 و ارباب غازی از حیران ، تا امیر محمود
 ایشان را پر کشید و در درجه بزرگی نهاد
 تا وجیه گشتند ، و غازی خدمتی سخت پسندیده
 کرد این سلطان را بتیاش بود تا این درجه
 بزرگی یافت . و هر چند دل سلطان تا خواهان
 است ارباب را ، و غازی را خواهان ، چون
 در شراب آمدند و در ضایع میکنند ، دل
 سلطان را از غازی هم توان گردانید ،
 ولیکن تا ارباب بر نیفته تدبیر غازی توان
 کرد ، و چون رسته یکتا شد آنکه هر دو
 بر افتند تا ما از این قضایست بر همیم . حاجب
 بزرگ و علی گفتند تدبیر شریفی سازند
 یاد و باروی کسی را فرا کنند تا ارباب
 را تباہ کند . سالار بکتندی گفت این هر دو
 هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته
 گردد و کله هر دو توی شود ، تدبیر آفت
 که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی
 نمایم و کسان گنایم تا تضریها مبارزند و
 آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر
 زیادتها میکنند و عی باز نماید تا حال کجا
 رسد . برین بهادند و غلامان و شکرمداران
 باز آمدند هر روز در بر آمده بود ، و صدوفهای
 شکاری پر کشادند تا نان بخوردند و انباج و
 غلامان و شاهیه ها بخوردند و باز گشتند و
 چنانکه سکنه بودند این دو تن را پیش گرفته
 روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان
 درشت شد بر ارباب و در غرو گرفتن وی خلوتی
 کرد و با وزیر شکایت نمود از ارباب . گفت
 حال بدانجا میرسد که غازی ازین تباہ میشود
 و ملک چنین چیزها احتمال نکند ، و روانیست
 که سالاران سیاه بی فرمانی کنند که فرزندان
 و این زهره نباشد . و تریضه شد او را
 فرو گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازی
 بصلاح آید . خواجه اندرین چه گوید ؟
 خواجه بزرگ زمانی اندیشه پس گفت
 زندگانی خداوند عالم دراز باد ، من سرگند
 دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت
 نکنم . و حدیث سالار و لشکر چیزی سخت
 نازک است و بیاد شده مفوض . اگر رای عالی
 بیند بنده را درین یک کار مفوکند و آنچه
 شود صواب بیند می کند و می فرماید . ذکر
 بنده در چندین بابها چیزی گوید باشد که صوابی
 رای خداوند نیفتد و دل بر من گران کند ،
 امیر گفت خواجه خلیفه ماست و معتد تر همه
 خدمتکاران و ناچار در چنین کارها سخن باری

(۱) نه ستم رفتن من رویه تلبیسی که مرا داشته نماند تاقت ابلیسی . منوچهری .

باید گفت ناری آنچه داند باز گوید و سا
 میفرمید ، آنگاه باخوشتن ، بلافاصله
 آنچه از رای واجب کند میفرمایم .
 خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت
 زی گانی خداوند دراز باد ، آنچه گفته آمد
 در باب ارباب ، آن روز که پیش آمد ،
 نصیحتی بود که بیاب هندوستان کرده آمد ،
 که ازین مرد آنجا تنی و تهوری رفت ،
 و نیز وی را آنجا ، بزرگ نامی افتاد و
 آنرا تپه گردانید بدانکه امیرمافی وی را
 بفرزاد و وی در رفتن کاهلی و سستی نمود
 و آن را تاویلهای نهاد ، و امیر محمد وی را
 بخواندوی نیز رفت و جواب داد که « ولجهد
 یمر امیر مسعود است ، اگر وی رضا دهد
 بنشستن برادر دواز هراق قصد فرزند نکند
 آنگاه وی بخدمت آید » و چون نام خداوند
 بشنود و بنده آنچه گفتی بود بگفت با بنده
 یامد و تا اینجاست نشنودم که از وی تهوری
 و بی طاعتی آمد که بدان دل مشغول باید
 داشت ، و این نسیط و زیادتی آلت اظهار
 کردن وی فرمان شراب خوردن باغازی و
 ترکان ، سخت سهل است و بیگ مجلس من
 این راست گفتم چنانکه نیز درین ابواب سخن
 نباید گفت ، خداوند را ولایت زیادت شده
 است و مردان کار بیاید ، و چون از ارباب دیر
 بخت شود ، بنده را آنچه فرزند باز نمود ،
 فرمان خداوند راست ، امیر گفت بدانستم ،
 و همه همین است که گفتی . و این حدیث را
 پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم . خواجه
 گفت فرمان بردارم ، و باز گشت و محمود بن
 فروغه ایستادند از تشریب تا بدان جایگاه
 که در گوش امیر افکنده که ارباب بد گمان
 شده است و باغازی بخواهد که شریای کند
 و اگر دستی نیاید برونند و بیشتر ازین
 لشکر در بیعت وی یانه . روزی امیر یار داد
 و همه مردم جمع شدند و چون باز بشکست
 امیر فرمود سهرید که شراب خواهم خورد .
 و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان
 رسالت نیز بنشستند و خواندها آوردن
 گرفتند ، پیش امیر بر تخت یکی و پیش
 عارض و پیش ارباب یکی ، و پیش عارض
 پوسهل روزنی و بوضر مشکان یکی ، پیش
 ندیمان مردون را یکی ، و بواقاسم کثیر
 برسم ندیمان می نشستند . و لاگشته و رشک
 فرموده بودند ، یاوردند سخت بسیار . پس
 این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند
 و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست
 بنشستند ، و خواجه بزرگ هردو سالار را
 بستود و نیکویی گفت ، ایشان گفتند از
 خداوند همه دل گرمی و نواخت است ، و ما
 جاها تعدادی خدمت داریم ، ولیکن دل ما را
 مشغول میدارند ، و ندانیم ناچه باید کرد ،

خواجه گفت این سوداست و خپالی باطل ،
 هم اکنون از دل شما بردارد ، توقف کنید
 چندانکه من غارغ شوم و شما را با بخوانند
 و تنها پیش رفت و خلونی خواست و این
 نیکه بازگفت و درخواست تا ایشان را
 بازار گرمی باشد ، آنگاه رای خداوند
 راست در آنچه بنده و فرمایید . امیر گفت
 بدانستم ، و همه قوم را باز خواندند و مطربان
 بیامدند و دست بکار کردند و نشاط بالا گرفت
 و هر حدیثی میرات ، چون روز بد از پیشین
 رسید ، امیر مطربان را اشارت کرد
 تا خاموش ایستادند ، پس روی
 سوی وزیر کرد و گفت : تا این غایت حق
 این دو سیاه سالار چنانکه باید فرموده ایم
 شناختن ، اگر فازی است آن خدمت کرد
 بشابور . و ما با سیاهان بودیم - که هیچ
 بنده نکرد و از غزین یامد ، و چون بشنید
 که مایلخ رسیدیم ، ارباب باخواجه شناخت
 و خدمت آمد ، و میستویم که تنی چند بیاید
 ایشان حسد می نمایند و دل ایشان مشغول
 سیدارند ، از آن نباید اندیشید ، برین جمله
 که ما گفتیم اعتماد بساید کرد ، که ما سخن
 هیچ کسی در باب ایشان نخواهیم شنید .
 خواجه گفت اینجا سخن نماند و نواخت
 بزرگتر از این کدام باشد که بر لفظ عالی
 رفت . و هر دو سیاه سالار زمین بوسه دادند
 و نعت نیز بوسه کردند و بجای خویش باز
 آمدند و سعادت شادکام بنشستند . امیر فرمود
 تا دو قبای خاص آوردند و هردو برد ، و
 نوشیدنی حبابل مرصع بجواهر چنانکه
 گفتند قیمت هردو پنجاه هزار دینار است ،
 و دیگر باره هردو را پیش خواند و فرمود تا
 قباها هردو پس رشت ایشان کردند و دست
 خویش بستند ، و امیر بخت خود حبابل
 در کردن ایشان افکنده ، و دست و تخت و
 زمین بوسه دادند و باز گشتند و بر نشستند
 و بر فتنه همه مرتبه داران درگاه با ایشان
 تا جایگاه خود باز شدند . و مرا که بر الفظلم
 این روز نوبت بود ، اینهمه دیدم و بر تقویم
 این سال تعلیق کردم - پس از بازگشتن
 امیر فرمود دو مجلس جام زوین با مرا سیاهای
 پر شراب و نقلها و تر گمانها راست
 کردند دو - الا زرا ، و بوالحسن کرخی ندیم
 را گفت بر سیاه سالار غازی دو و ا ، را
 بر اثر تو آورده و سه مطرب خاص با تو
 آید ، و بگویی که از مجلس ما ناقص
 بازگشتی ، با ندیمان شراب خود با ساع
 مطربان ، و سه مطرب با وی رفتند و
 فراشان این کرمان برداشتند و مطرب ندیم
 را مثال داد تا با سه مطرب و آن کرمان
 سوی ارباب رفت ، و خواجه نصلی چند
 درین باب سخن گفت چنانکه او دانست

گفت و نزدیک ناله دیگس بازگشت ، و
 دیگران نیز بازگشتن گرفتند ، و امیر تا
 نزدیک شام بیود پس برخاست و گرم در
 سرای رفت . و محمود بن بدین حال که تازه
 گشت سخت شتاب دادند ، نه ایشان دانسته
 و نه کسی که در عجب چیست ، و زمانه برین
 نصیح آرازمیداد ولیکن کسی نمی شنود ،
 شهر
 یا راقه الفیل سرور باوله
 بان العواد قد یطرقن اسعارا
 لا یفرحن بلبل طالب اوله
 قرب آخر لیل اوج الفلأ .
 و این دو ندیم نزدیک این دو سالار شدند با
 این کرمان و مطربان ، و ایشان رسم خدمت
 بجای آوردند و چون پیام سلطان بشنودند
 بشاط شراب خوردند و بسیار شادی کردند
 و چون مست خواستند شد ندیمان را نسیب
 و ستام زر و جامه و سیم دادند و فلانی ترک
 و بعضی باز گردانیدند ، و همینان مطربان را
 جامه و سیم بخشیدند و باز گشتند و غازی
 بغفت ، و ارباب را ولایت چنان برد که چون
 در شراب نشستی سه چهار شبان روز بخوردی ،
 و این شب تاروز بخورد بآن شادی و نواخت
 که یافته بود ، و امیر دیگر روز باز داد ،
 سیاه سالار غازی بر بادی دیگر بفرگاه آمد
 با بسیار تکلف زیادت ، چون بنشست امیر
 پرسید که ارباب چون نیامده است ؟ غازی
 گفت او عادت ندارد سه چهار شبان روز شراب
 خوردن ، خامه بر شادی و نواخت دینه ، امیر
 بخندید و گفت ما را هم امروز شراب بیاید
 خورد ، و ارباب را دودی فرستیم . غازی
 زمین بوسه داد تا باز گردد ، گفت سه و
 آهلی شراب کردند و امیر فرمود تا ام ک
 سیاه دلار خمارچی را بخواندند ، و او شراب
 نیکو خوردی و ارباب را بر او رانی تمام
 بود ، و امیر محمود هم او را فرستاد نزدیک
 ارباب بنده تا بفرگاه بیاید و باز گردد ، در
 آن ماه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام
 پیش ازین ، امیرک پیش آمد ، امیر گفت
 پنجاه قرابه شراب با تو آورده نزدیک حاجب
 ارباب رو و نزدیک وی میباشی که وی را
 پتو الفی تمام است تا آنگاه که مست شود و
 بخسبه ، و بگویی ، ما ترا دستور دادیم تا بغلخت
 نیایی و بر عادت شراب خوردی . امیرک بر تخت
 یافت ارباب را چون گوی شده و بر بوستان
 می گشت و شراب میخورد ، و نه زبان میزدند .
 پیام بغداد ، وی زمین بوسه داد و بسیار
 بگریست ، و امیرک را و فراشان را عالی بخشید
 و باز گشتند ، و امیرک آنجا ماند و سیاه سالار
 غازی تا چاشنگاه بدانجا بگاه با امیر ماند ،
 پس بازگشت ، و چنده سرهنگ و حاجب را با

خود پرده و شراب بنفشه و آن روز مسألی
بخشید از دینار و درم راسب و غلام و جامه ،
و اربابان هم بر عادت خود می خفت و می خواست
ورشته می آشامید و باز شراب می خورد چنانکه
هیچ ندانست که می چه کند ، آن روز و
آن شب و دیگر روز هیچ می نپاسود . و امیر
دیگر روز پلر نهاد و ساخته بود تا اربابان را
غرو گرفته آید ، و آمد بر خضراء بر ابرطارم
دیوان رسانت بنفشه ، و ما بدیوان بودیم ،
و کس پوشیده میرفت و اخبار اربابان را
می آوردند . درین مسأله روز نسلا پیشین
در سپاه ، عهدوس بیامد و چیزی بگوش بونصر
مشکان بگفت ، وی برخاست دیران را گفت
باز گردید که بالغ خالی خواهند کرد . جزم
جمله برخاستند و برقتند ، سرا پوشیده گفت
که اسب بخانه باز فرست و بدهلز دیوان
پشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود ،
و هشیارباش تا آنچه رود مقرر کنی و پس
بزدیک من آیی . گفتم چنین کنم . و وی
برفت ، و وزیر و عراض و قوم دیگر نیز
جمله باز گشتند ، و بکتکین حاجب داماد هلی
دایه بدهلز آمده و بزدیک امیر برفت و
یکساعتی ماند و بدهلز باز آمد و محتاج
امیر حرس را بفراند و باوی پوشیده مسخنی
بگفت . وی برفت و پانصد یاده بیاورد از
هر دستی با سلاح تمام و پیاغ باز فرستاد تا
پوشیده بنفشته ، و نقیبان هتوان بیامدند
و مردی سیمد هندو آوردند و هم در باغ
بنفشته . و پرده داری و سیاه داری بزدیک
اربابان رفتند و گفتند ، سلطان نشاط شراب
دارد و سیاه سالار هازی را کسفن رفته تا
بیاید ، و ترا می بخواند ، و وی بهائی بود
که از مستی دست و پایش کار نمی کرد ،
گفت برین جمله چون توانم آمد ؟ از من
چه خدمت آید ؟ امیرک سیاه دار که سلطان
باوی راست داشته بود گفت : « زنده آمانی
سیاه سالار دراز باد ، فرمان خداوند نگاه
یابد داشت و بدرگله شد ، که چون برین
حال بیند معذور دارد و باز گرداند . و فاشمن
سخت زشت باشد و تا اولها نهند ، و حاجبش
را آلتونکنین ، امیرک با خود یار کرد تا
بگفت که ناچار بیاید رفت . جمله و موزه و
کلاه خواست و بیوشد و با غومی انبوه از
غلامان و بیاده دوست . امیرک حاجبش را
گفت ، « این زشت است ، شراب می رود ،
غلامی ده سپر کشان زیاد صد بسته باشد »
وی آن سیاه جوش را باز گردانید و اربابان
خود از این جهان خبر ندارد چون بدرگله
رسید بکتکین حاجب پیش او باز شد و امیر
حرس ، او را فرود آوردند و پیش وی
رفتند تا ابرطارم و آنجا بنشانند . اربابان یک
لحظه بود ، برخاست و گفت مستم و نیتوانم

باز گردم ، بکتکین گفت زشت باشد بی فرمان
باز گشتن ، تا آگاه کنیم . وی بدهلز بنفشته
و من که بوالفظلم در وی می نگرستم ، حاجب
سقا را بخواند و وی بیامد و کوزه آب
پیش وی داشت ، دست فرو میکرد و بیخ
می بر آورد و می خورد . بکتکین گفت ای
برادر این زشت است ، و توی سیاه سالاری ،
امیر دهلز بیخ می خوردی ؟ بطارم در
آنچه خواهی بکنم ، وی باز گشت و بطارم
آمده ، اگر مست نبودی و خواستندش گرفت
کار بسیار دراز شدی ، چون بطارم بنفشته
بنجهام سرهنگه سرانی از مبارزان سر هواله
آن مضافه در رسیدند و بکتکین در آمد
از اربابان را در کنار گرفت ، و سرهنگان
در آمده از چپ و راست و او را بگر گفتند
چنانکه البته هیچ نتوانست چنید ، آواز داد
بکتکین را که ای برادر نا جوان مرد بر من
اینکار آوردی ؟ غلامان دیگر در آمده
موزه از پایش جدا کردند ، و در هر موزه
دو کتاره داشت . و محتاج بیامد ، بنده آوردند
سخت قوی و برای او نهادند و قبضش باز
کردند ، زهر یافتند در بر قبا و توپله ها ،
همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند . و
بیاده پنجاه کس او را گرد بگرد گرفتند . بیادگان
دیگر دویدند و اسب و ساز و غلامانش را
بگرفتند ، و حاجبش پاسب غلام رویا روی
بچستند ، و غلامانش سلاح بر گرفتند و
بر باغ آمده و شوری عظیم بر پای شد ، و
امیر بکتکین در فرود گرفتن اربابان بود و
کسان ناخسته بود بزدیک بکتکینی و حاجب
بر رگه بلکانکین و امیران لشکر که چنین
غملی در پیش دارد تا بر نشیند ، همگان
ساخته بر نشسته بودند . چون اربابان را
ببستند و غلامان و حاجبش در بشوردند ،
این قوم ساخته سوی سرای او بر رفتند ، و
بسیار سوار دیگر از هر جنسی برایشان
پیوسته و جنگی بزرگه بیای شد .
امیر عهدوس را بزدیک نوم اربابان فرستاد
به پیام که « اربابان مردی ناخوشن شناس
بود ، و شما باری بد بلا بودید ، امروز صلاح
در آن بود که وی را نشانده آید ، و
خداوندان شما عظیم ، کودکی مکینه و
دست از جنگ بکشید که بیادست که هند
شما چنده است بیک سلامت کشته شویید و
اربابان را هیچ سود ندارد ، اگر بخود
باشید شما را بنوازم و بسزا داریم ، و سوی
حاجبش بیفامی و دل گرمی سخت بیکو برد ،
چون عهدوس این پیام بگنارد آیی بر آتش
آمد و حاجب و غلامانش زمین پوسه دادند ،
این گفته در وقت بنفشته و سرای را فرو
گرفتند و درها مهر کردند ، و آفتاب زرد
را چنان شد که گفتمی هرگز من آدمیان

بوده است . و من باز گفتم و هر چه دیدم
بودم با استاد بگفتم ، و نیاز خفتن بگزارده
اربابان را از اطارم بپهنند بردند ، و پس از
آن بروزی ده او را بسوی غزنین گسیل
کردند و سرهنگه بوعلی کونوال سپردند ،
بوعلی بر حکم فرمان او را یک چنده بلعت
داشت چنانکه کسی بجای نیامد که موقوف
است ، پس او را بقور فرستادند نزدیک
بوالحسن خلف نا بجایی باز داشتش ، و حدیث
وی بیابان آمد ، و من بیامم بجای خود سکه
عاقبت کار و گشتن او چون بود . این فرود
گرفتن وی در بیخ روز چهارشنبه نوزدهم
ماه ربیع الاول سنه اثنی عشرین و اربعه
بود . و دیگر روز فرود گرفتن ، امیر ، بیروز
وزیری خادم را بوسید مشرف را که امروز
بر جای است و ریاض کنده می باشد و هنوز
مشرفی نهاده بودند که اشراف در گله با سم
قاضی خسرو بود ، و بوالحسن عبده الجلیل
دبوضر محتوفی را بسرای اربابان فرستاد
و مستوفی و کسندای او را که گرفته بودند
آنجا آوردند و درها بگشادند و بسیار
نصت برداشتند ، و نصفتی دادند سکه
به هندوستان عالی سخت عظیم است ، و
سه روز کار شد تا آنچه اربابان را بود
بتامی نصفت کردند و بدرگله آوردند ، و
آنچه غلامانش بودند خیال در و ناها
کردند ، و آنچه بیانه بود سیاه سالار هازی
و حاجبان را بخشید ، و بوالحسن عبده الجلیل
و بوسید مشرف را نامزد کرد تا سوی
هندوستان روانه بآوردن مالهای اربابان ، و
هر دو کس به تعبیل بر رفتند ، و پیش از آن که
او را فرود گرفتند خیانتشان سرع رفته بودند
بانامه ماتانوم اربابان را با احتیاط نگاه دارند
و دیگر روز هازی بدرگله آمد که اربابان را
نشانده بودند ، سخت آزار کشیده و ترسان
گشته ، چون بزرگست امیر بزرگ هازی
خالی کرد و گفت ، « حال این مرد دیگر
است و حال خدمتگاران دیگر دیگر ، او
مردی گردن کش و بهتر شده بود بروز کار
پدر ما ، بدان جای خونهای ناحق ریخت
و حال و صاحب بریدان را زهره نبود که
حال وی بتامی باز نمودندی که بیم جان بود
که راهها بگرفتندی و بر جواز او کس
نتوانست رفت ، و بطلب پدر ما بیامد بونی
از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد از
کردندی بسیار فساد انگیزی ، و خواجه
بسیار انسون کرده است تلوی را بتوانست
آوردن ، چنین جا کر بکار نیاید ، و این
بدان گفتم تا سیاه سالار دل غرض را مشغول
نگذرت بدین سبب که برفت ، حال وی دیگر است
و آن نصفت ، وی کرده است ما را بدان وقت
که ما بسیارمان بودیم و از آنجا قصد سران

کردیم. او زمین بومه داد و گفت: « من بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا بفرست، فرمان خداوند را باشد که وی حال پندگان بهتر داند. و خواجی فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین منی از ارق و هم درین دل گرمی خدای چنانکه اودانستی گفت، و پس باز گفتند هر دو، خواجی با وی بطارم بنشست و استادم بونصر را بفرست تا آنچه از ارق رفته بود از تهور و تمایلها، چنانکه دشمنان اتفاقاً گفته و نظر نمایند، وی همه باز نمود چنانکه خدای بتعجب بنامد و گفت: « هیچ حال دوا نبود آنرا فرو گذاشتن. و بونصر رفت و با امیر بگفت و جوایهای نیکو بیاورد، و این هر دو بهتر سخنان دلیقه پر گفتند تا خدای خوش دل شد و بازگشت. من از خواجی بونصر شنیدم که خواجی احمد مرا گفت که این ترک بدگمان شد که گر برو داهی است و چنین چیزها بر سر او بشود، و درین چون ارق که اقلیمی ضبط توانستی کرد جز هندوستان، و من ضامن او بودم. اما این خداوند پس سخن شنو آمد، و فرو نگذارند او را و بنامه کارها زیر و زبر کنند، و خدای نیز بر افتاد و این از من یاددار» و برخاسته و بدیوان رفت و ساعت اندیشمند بود. و این گریه گفت: « قوم ساخته اند، از محمودی و مسعودی، و بافراس خوش مشغول، ایزد جز ذکره عاقبت بخیر کتاب».

تاریخ بیعتی چاپ فیاض س ۲۲۰ - ۲۳۱ و رجوع بنهرست همین کتاب شود.

آریارمن - [آ ر م ن] یا **آریارمننا** . [آ ر م ن] (۱) پس پیش پیش پسر هخامنش، جد داریوش بزرگه . (ایران باستان س ۲۳۰) || برادر کوروش دوم و پسر ارشام (ایران باستان س ۱۶۳) .

آریاروق - (ر ا خ) رجوع به اریارق و س ۱۱۴ تاریخ بیعتی چاپ مرحوم ادیب شود.

آریاسپ - [آ ر ی ا س پ] (ر ا خ) آریاسپ پسر اردشیر دوم هخامنشی. (ایران باستان س ۱۱۵۸) .

آریاش - [آ ر ی ا ش] ج ۱۰ دیش . برکها . **آریاط** - (ر ا خ) . نام سردار حبشی است که از طرف پادشاه حبشه کشور یمن را تسخیر کرد و بر آنجا مستولی گردید و ابراهیم معروف فد سیاه او بوده پس از چند سال که از یاط بر یمن حکومت کرد ابراهیم باوی

مخالفت کرده او را بکشت و شهود بر پسر فرمانروائی یافت .

آریانی - [آ ر ی ا ن] ج ۱۰ رغب (منتهی الارب) . (دهار) . سبزه ها . زمینهای با کشت و علف . (منتهی الارب) .

آریانی . [آ ر ی ا ن] (ع م س ل) با هراشی و از زانی سخن زمین . (منتهی الارب) ارفاقه || اهلنایک سخن زمین - (از منتهی الارب) . || برین اهلنایک رسیدن (منتهی الارب) ارفاقه .

آریانی . [آ ر ی ا ن] ج ۱۰ رغب رغب یعنی آب دهان . (منتهی الارب) .

آریامهن . [آ ر ی ا م ه ن] (۲) (ر ا خ) آریامهن امیر البحر خشیارها . او سرداری رشید و شجاع و حاصل بود در جدال سالامین، نسیستوکل با او مصاف داد . امیر البحر مزبور بر یک کشتی بزرگه سواد بود و از آنجا نگرگه تیر زد و پیر بر یونانیان میارید، چنانکه از بالای دیواری بگذرد . در این احوال آریامهن از اهل یدسل و سوسپکلس از اهل یدیه، چنان با حرارت باو حمله کردند که دو کشتی بیکدیگر چسبیدند . آریامهن بکشتی دشمن چست و پس از جدال سختی دو تن آتی مزبور با ضربت های زورین آنقدر فشار باو دادند، تا بالاخره او را بدریا افکندند . آرت میز، چون نمش او را در میان دیگر نشها در دریا دید، آرت بلند کرده و خشیارها رسانید . (ایران باستان س ۸۲۶) .

آریامنس . [آ ر ی ا م ن س] (ر ا خ) . آریامنس پسر آریارات دوم، پادشاه کاپادوکیه (مولد ۳۸۰ و غیات ۲۳۰ ق م) وی پسال ۲۵۶ جلوس کرد . (ایران باستان س ۲۱۳ - ۲۱۳) نقل از « نام های ایرانی » تألیف یوستی) .

آریان - [آ ر ی ا ن] (ر ا خ) آریان - (فلاویوس آریانوس) (۳) . مورخ یونانی که در نیکو مدی واقع در یونانی (آسیای صغیر) تولد یافت و در زمان آدیوان امیر اطور روم از ۱۳۰ تا ۱۳۸ میلادی ست فنسولی روم را در کاپادوکیه داشت . سپس از کادهای دولتی گزاره کرد و نا زمان (مارک اول) امیر اطور روم (۱۶۱ - ۱۸۰ م) زنده بود . این نویسنده تألیفات بسیار از خود در فلسفه، تاریخ، جغرافیا و فنون سوق الجیشی باقی گذاشته است، ولی اکثر نوشته های او بندها گم شد . از تألیفات او راجع تاریخ (آنا بلزس) با تاریخ سفر های جنگی

اسکندر است که گویند موافق منابع صحیحه نوشته بولی این منابع اکنون در دست نیست در باب ددست نویسی او عقاید مختلف است آریان یونانی منحصی است و با وجود اینکه از بیرون ایلیک تت (۱) فیلسوف رومی بود اقتصاد می کند که از ستایش کنندگان اسکندر است و باو از طرف خدایان الهام شده تاریخ این پادشاه را بنویسد . بنا بر این تاریخ او خشک است و چیزهایی که با اسکندر بر می خورد، بسکون با با جمال گذرانیده است کاتبه از نوشته های او این نظر حاصل میشود: آریان خواسته از کز نفون تمبید کند (حتی اسم کتاب خود را هم از او اقتباس کرده) (۵) و چنانکه از نفون کوروش بزرگت یا بانی دولت پارس را کمال معقول خود فرار داده آریان هم اسکندر، با محزب همان دولت را معبود خود دانست . لغاری و دانشن حقایق باید همواره روایات او را با روایات سایر مورخین سنجید و مولف همین أسلوب را اقتضای کرده از سایر کتب او اینها قابل ذکر است . ۱ - چهار کتاب راجع بهتد نوشته و از اطلاعاتی که نه آرخ امیر البحر اسکندر راجع بهتد داده استفاده کرده است ۲ - کتابهایی راجع بوقایع چند سال پس از فوت اسکندر نوشته بوده ولی الباقی منقود شده و مختصری از آنها باقی است ۳ - تألیفاتی نیز راجع بتاریخ جنگهای رومیان با یونانیان داشته که منقود شده و قطعاً قطعاتی از آنها و قسمتهایی از نوشته های او راجع بهتد با آنها باقی مانده . ۴ - کتابی راجع بهتد باقی نوشته موسوم به پریپلوس (۶) یاد دیا نوردی دور دریای سیاه . ۵ - کتابی را هم که حاوی صحبت های ایلیک رت استاد آریان بود، با نسبت عید دهند. (ایران باستان س ۸۶ - ۸۵) و فرهنگ ایران باستان تألیف آقای بود داود ج ۱ س ۱۶۹ و ۲۷۸)

آریان . [آ ر ی ا ن] (۷) (ر ا خ) ایران . آریان . نام کویایی است. (قاموس فرانسوی و عربی محمد مجازی بك) . **آریان** . [آ ر ی ا ن] (۷) (ر ا خ) نامی است که استرابون مورخ بناحیت قدیم آسیا موسوم به « آری » آریا « داده است . یونانیان عموماً « آریان » را معالکی که در تحت حکومت و سلطه ایرانین بوده است، اطلاق کرده اند . طبق قول استرابون « آریان » شامل پارس، ماد، باختر و سغد بوده است . رجوع به آری و آریا و آریایی و ایران شود.

(۱) Ariya-ramna . (۲) Ariamène . (۳) Artien (Flavius Arrianus) . (۴) Epiciète .
(۵) Anabasis . (۶) Periplus . (۷) Ariano .

و قتیکه مقنونیها پیش آمده بجائی رسیدند
 حقه موافق مقصود سردار مزبور بود .
 یارسیها سنگهای بزرگ از بالای کوه زیر
 غلطانیدند . این سنگها با قوتی هر چه نامت
 یابین آمده در میان مقنونیها می افتاد . یا در
 راه پیش آمد کسی با سنگی برخورد می نمود
 و با قوتی حیرت آور در میان مقنونیها میراکن
 و گروهائی را پس از دیگری میخواستند .
 علاوه بر این مصلحتین معبر از هر طرف بلران
 تیر و سنگ خلاتن بر مقنونیها میاریدند .
 خشم مقنونیها را تو این احوال حدی نبود .
 چه میدیدند . که در دم افتاده اند و تلفات
 بسیار میدیدند . بی اینکه بتوانند از دشمنان
 خود انتقام بکشند . بنابراین میگویند
 که خود را خودشان را یارسیها رسانیده
 جنگ تن بستن کنند . با این مقصود سنگها
 چسبیده و یکدیگر را کمک کرده تلاش
 میکردند . که بالاروند . ولی مرد قه سنگ
 بر اثر فشار از جا کنده میشد و بر کشته
 روی کسانی که بدان چسبیده بودند . می افتاد
 و آنها را خرد میکرد . در اینحال موقع
 مقنونیها چنان بود . که نمیتوانستند توقف
 کنند و نه پیش روند . سنگری هم نمیتوانستند
 از سیرهای خود بسلانند . زیرا چنین سنگری
 در مقابل سنگهای عظیم . که از بالا با آن
 قوت حیرت آور بر سر میآمد . ممکن نبود
 دوام آورد . اسکندر از مشاهده این احوال
 فری انوره و شجرت گردید . اتفاق او از
 اینجا بود . که سهورانه نشون خود را وارد
 این سیر سنگ کرده و پنداشته . که چون
 از دریند های کلبیکه و سوریه بواسطه
 بی مبالائی دربار ایران گذشته . بی اینکه
 یک نفر راه فریانی میداد . از این در بند هم
 باسانی خواهد گشت و اکنون میدید . که
 باید عقب بنشیند و حال آنکه نمیخواست
 چنین کند . بالاخره اسکندر . چون دید
 که چاره جز عقب نشینی ندارد . حکم آنرا
 داد و سپاهیان مقنونی دم سیرهاشان را تنگ
 بهم چسباند . و روی سر گرفته بناموسی
 راستاد (یک قرسنگه) عقب نشستند (دیو
 دور گوید سیمند استاد عقب نشستند) .
 پس از اینکه اسکندر بچنانکه برگشت . بشور
 پرداخت . که چه باید بکند . بعد از اینست
 مهم ترین قیب گوی خود را خواسته پرسید
 که هایت کلر چه خواهد بود . آریستاد
 چون نمیتوانست جوابی بدهد . گفت در هر
 موقع نمیتوان فریانی کرد و پس از آن
 اسکندر مطلقاً عمل را خواسته در باب
 راهها تحقیقاتی کرد و آنها گفته را بینه عمل
 و عملشینی هست . که از ماد پیارس نمود .

اسکندر دید . که اگر این راه را اختیار
 کند . کشتگان مقدونی بی دین خواهندمانند
 و حال آنکه مدس ترین وظیفه در موقع جنگ
 اینست . که کشتگان را بفساک بچرانند .
 بنابراین اسکندر اشکالی را . که سابقاً
 اسپر شده بودند . خواسته باز تحقیقاتی کرد .
 یکی از آنها . که زبان پارسی و یونانی
 حرف میزد . گفت . این خیال . که قشون
 را از کوهستان پیوس براند بیجوده است .
 زیرا از این سمت جز کوره راهی . که از
 جنگها میگذرد . راهی نخواهد یافت .
 و حال آنکه این کوره راه برای عبور
 یک نفر هم بی اشکال نیست و راه های دیگر
 بواسطه درختان برومند . که سر یکدیگر
 داده و شاخ و برگهای آن بهم پیچیده .
 بکلی مسدود است . پس از آن اسکندر از
 او پرسید . آیا آنچه میگوئیی . شنیده
 یا خود دیده ؟ او جواب داد . من چو پیام
 و تمام این صفت را دیده و دو دفعه اسیر
 گشته ام . دفعه ای در لیکه بدست یارسیها
 و دفعه دیگر بدست سیاهان تو . اسکندر
 چون اسم لیکه را شنید . چنانکه نوشته اند .
 در حال مخاطرش آمد . که غیب گوئی با او
 گفته . یک نفر از اهل لیکه او را وارد پیارس
 خواهد کرد . بنابراین امینوار شد و با سیر
 لیکانی و صد های زیاد داده گفت راهی
 پیدا کن . که ما را بقصود برساند . اسپر در
 ابتداء امتناع و درین اشکالات راه را بیان
 کرد و گفت . که از این راه اشخاص مسلح
 نمیتوانند بگذرند . ولی بعد از آنی شد . که
 از کوره راهی قشون اسکندر را بجائی
 برساند . که پشت ایرانیها را بگیرند . پس
 از آن اسکندر کرا تر (۱) را بیاورد . نظامی .
 که در تحت فرماندهی او بود . و سیاهی .
 که میل آگر (۲) فرمان میداد و هزار نفر
 سوار تیر انداز با حفاظت اردو گماشته چون
 دستور داد . دست اردو را بپوشید . حال که
 هست حفظ و بعد از آن چهارا شب زیاد آید .
 تا غار سیاهان نور کنند . که در دراز دره
 اگر آردی تر زن شیر یافت . که من از
 پیراهه و طرف مقصد در دو برای بولو گیری .
 قسمتی را از قشون خود مأمور آرد . راه
 را بر من سد کنند . تو باید او را پیرمانی
 تا در لیکه را بر سر آید و بتو بر داند .
 هر گاه از سر کب من آگاه نشد و من او
 را فریب دادم . محبت که صدای اضطراب
 خارجهها را شنیدی . بی درنگ بطرف
 معبری . که با تخلیه کرده ایم . رو . راه باز
 خواهد بود . زیرا آردی تر زن پس
 خواهد پرداخت . در پیاس سوم شب در

میان سکونت و خاموشی کامل . اسکندر
 بی اینکه شبیور حرکت را میدید باشد .
 بطرف کوره راه پارک . که شخصی لیکانی
 نشان داده بود . رفت . تمام سیاه او سیر
 اسلحه بود و آذوقه سه روز و راه را پاشور
 داشت . علاوه بر اشکالات راه . باد برسی
 بسیار از کوهستانهای همجوار در اینجا جمع
 کرده بود و مقنونیها در بر غبار فرو میرفتند .
 چنانکه کسی در جاه افتد . مقنونیها دچار
 وحشتی شدید شدند . زیرا میدیدند . شب
 است و در جاهائی هستند . که آنرا هیچ
 نمی شناسند و راهشائی دارند که صد اقلش
 معلوم نیست . و اگر او مستعظلبین خود را
 در غفلت انداخته فرار کند . تمام قشون
 مقنونی مانند حیوانات سبع . وقتی که بنام
 میافتند . نه راه پیش خواهند داشت و نه راه
 پس . بنابراین در این موقع حیات اسکندر
 و تمام قشون او بوسی . یعنی بضرعت قوتی
 رهنا . آورخته بود . بالاخره پس از مجاهدات
 بسیار مقنونیها بقله کوه رسیدند . از این جا
 از طرف راست راهی بود . که باردوی آردی
 بر زن می رسید . در این محل اسکندر
 لیلوتاس و سنوس (۳) را با آسین تاس و
 یولی برخن (۴) و صد از پیاده نظام
 مسلح اسلحه گذاشت بعد بسواران امر کرد
 که از اسرا بلدهائی برداشته در جستجوی
 پرا گاههای خوب قدم بقدیم پیش روند .
 خود اسکندر با اسلحه دارها رخصت .
 که آگرما (۵) نام داشت راهی را پیش
 گرفت . که خیلی سخت و دور تر از دین با فان
 و قراولان دشمن بود . تا روز دیگر حوالی
 ظهر سیاه اسکندر نقاط نصف راه را پیبود .
 و لسی بقیه راه آقدر دشوار و سخت نبود .
 چون سیاهان خسته و لرزیده بودند . اسکندر
 فرمان داد توقف کرده بلذاتی صرف دفع
 خستگی کنند . بعد در پیاس دوم شب قشون
 بر راه افتاد بی اشکال راه خود را پیبود .
 ولی در جایی که سرایشی کوه خرد خرد
 کم هست . مقنونیها پاره صیقی رسیدند .
 که از ایل ها آبی بسیار در آنجا جمع شده
 بود . علاوه بر این اشکال شاخ و برگهای
 درختان چنان درهم در پیام بود . که عبور
 بحال بسیار میآمد . در این موقع یاسی شدید
 بر مقنونیها مستولی شد . چنانکه نزدیک بود
 گریه کنند . تا ریکی بی صد اطراف آنها
 را فرو گرفت و درختان چنان سردی . از بالا
 ساخته بود . که روشنائی ستارگان هم با این
 عمل نمیرسد . در همین احوال پادشاهان شدید
 سر درختان را بهم میزد و صداهای محض
 در اطراف مقنونیها طبع میانداخت .
 بالاخره روز در رسید و از وحشت مقنونیها

(۱) Crulère . (۲) Méléagre . (۳) Coenus . (۴) Polyperchon . (۵) Asgema .

کاست ، چنانکه توانستند قسمتی را از دره دوزخه بگنجدند ، بعد مقونیها بالا رفته بقله کوه رسیدند و در آنجا بقراولانی از سیاه پلاری برغورودند ، یارسیهای دوتک اسلحه برگرفته حمله بردند ، بعد بعضی از آنها مقاومت و پرخاشی قرار کردند و بر اثر چکامک اسلحه ، سینه و ناله افتادگان و مجروحین و فر فر قسمتی ، که میخواست باردوی اصلی صلح شود ، صدای همه و هوار خاست و گرائی ، چون این صداها را شنید ، بطرف معرکه شتافت . بدین ترتیب بسپهراهنمائی یک اسپرلیکیانی یارسیها دیدند ، که از هر طرف اسلحه مقونیها میدرخشید و هر آن دو طرف آنها بر خاطرات میافزاید . معلوم بود ، که محصور شده اند ، نه راه پیش دارند و نه راه پس . باوجود این یارسیها تسلیم نشده و جدالی کردند ، که خاطر آن در تاریخ باقیماند . نبرد دلیران سخت بود و پافشاری یارسیها پدید می که سردان قهرمسلح حمله مقونیها کرده آنها را میگریختند و با سنگینی خود بر سر میکشیدند و بعد ، باتیرهای خود مقونیها ، آنها را میکشیدند . در این احوال آری بر زن ، باجهل نفر سوار و بیجهل از یاده ، خود را بپروا سیاه مقونیه زده حمله بسیار از دشمن بگشت و تلفات بسیاری هم داد ، ولی موفق شد که از میان سیاه مقونیه بگنجد ، یعنی از محاصره بیرون جست . او چنین کرد ، تا بکندک پای تخت بشاید و آنرا قبل از رسیدن مقونیها اشتغال کند ولی قسمتی که اسکندر با آمین تاس و قیلوتاس و سنوس از راه حلکه بطرف یارس فرستاده بود ، از اجرای قصد او مانع گردید . این قسمت مأمور بود ، بر رودی که از دخول یارس ممانع است ، بنی بسازد ، در اینوقت او در موقعی بر خاطر واقع شد ، پتھر نمی توانست داخل شود و از طرف دیگر قشون مقدونی او را سخت تعقیب میکرد . باوجود این وضع یارس آورده آری بر زن رشید راضی شد . تسلیم شود و از جان گذشته خود را بصفوف مقونیه زد و خندان جنگید ، تا بالاخره خود و رقیبش شرافتمندانه بظاک افتادند . اینست شرحی صکه مورخین عهد قدیم نوشته اند : (آریان ، کتاب ۳ ، فصل ۶ - ۷ - ۸ - ۹ - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ - ۱۶ - ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ - ۲۲ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۵ - ۳۶ - ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ - ۴۰ - ۴۱ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۴ - ۴۵ - ۴۶ - ۴۷ - ۴۸ - ۴۹ - ۵۰ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۳ - ۵۴ - ۵۵ - ۵۶ - ۵۷ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۰ - ۶۱ - ۶۲ - ۶۳ - ۶۴ - ۶۵ - ۶۶ - ۶۷ - ۶۸ - ۶۹ - ۷۰ - ۷۱ - ۷۲ - ۷۳ - ۷۴ - ۷۵ - ۷۶ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۸۳ - ۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۷ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ - ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ - ۹۵ - ۹۶ - ۹۷ - ۹۸ - ۹۹ - ۱۰۰)

اسکندر از پشت سر او دو آید و از این جهت ناگهان از یس و پیش مورد حمله وانستند . بخصوص که آریان گوید ، اسکندر قراولان اول و دوم را کشت و دشمن وقتی خبر یافت از اینکه محصور گشته ، که سنگرهاش را بظلمیوس گرفت بود . همه تلفات مقونیها را مورخین همین فکر ده اند ، ولی مگر گویند ، که همه کشتگان و مجروحین بسیار بود . دیو دور نیز گوید در دفعه اولی ، که اسکندر میخواست از دریند یارس بگنجد ، همه بسیار از مقونیها کشته یا مجروح شدند .

دریند یارس و معیر تو مو ویول - جدال
 دریند یارس شباهت زیاد بجدال ترمویول دارد و وسیله ، که غنچهها و اسکندریان مقوسل شدند ، نیز همان بود . رشادتی هم که در ترمویول بقونیداس امپراتری بروز داد و در این جا آری بر زن یارسی - نیز مشابه یکدیگر است ، ولی در یک چیز تفاوت بین دیده میشود . در یونان اسامی دلیران ثبت شد و در تاریخ ماند ، روی قبور آنان کتیبهها نویسانند و نام آنان را تجلیل کردند ، ولی در ایران ، اگر مورخین یومای ذکری از این واقعه نکرده بودند ، اصلا خبری هم از این خدنگاری و وطنه شناسی بمانیمید ، جهت آن اعتراض دولت هخامنشی و ساپود شن اسناد راجعه باین دوره است ، والا ، حاکم از ستون چهارم بد ۱۸ کتیبه بستان دیده میشود و نیز آذگری ، که هر دو در درجستور کرد (صفحه ۲۴۷ و ۲۴۸) (ایران باستان) ، شاهان هخامنشی اشخاص خداکار را تشویق میکردند و کوههای آنها را ، فقط شاه معاصر ، بل شاهین دیگر هم دو نظر داشتند و این خود دلالت میکند بر اینکه اسامی آنها در جایی ثبت میشدند (کتیبه سنون ، سنون چهارم ، بد ۱۸ - هر دو در کتاب ۸ ، بند ۹ - کاب اسر ، باب ۶) . بادی ، آری بر زن مدافع دو بند یارس و پتیس کوال تره دوسر داری بودند ، که کاهن ادای رقیه کردند (ایران باستان من ۱۴۹۳ - ۱۴۹۹) .

آری بر زن . (آری بر زن) (۱ - ۲)
 سر اریه و از داوود ، در زمان فرهاد چهارم ، صدان او و پادشاه آذربایجان بقاری تویلمند که رانی آن در بین ۲۰ ق - ۲۰ - ۲ - آذربایجان از روی پادشاهی خواست و روی بیژری برین مرور را فرستاد . ایران باستان من ۲۶۲۴ بند از (گوت شیبه ، تاریخ ایران من ۱۱۶) .

آریه . (آریه) (۳ - ۴) (آریه) (۵ - ۶)

اریه ، دیکه فراع شکم (منتهی الا رب) .
آری پید و آری پیدس . [آریه] (۱)
 (راج) یکی از شماری بر دیکه یونان ، مؤلف وی سالامین (۴۸۰ ق . م) است . او راست ، داستانهای آینی زبنا در آیس و ایفر زبنا در توریه و الکتور و سوم آنها هم انگیزست . آری پید زمانی خود آتاگراگراس بتحصیل قفسه پرداخت ، لکن از بیم آنکه مانند استاد خود تبعید گردد از اهلهاار عقاید فلسفی خویش خود نداری میکرد و مستحقات خود را در لباس نقاشیهای هم انگیز ظاهر می ساخت ، ولی بازم شماری هر آل یونان با تعلق آریه وی برداخته و عقاید او را به می دینی نسبت کردند پس ناچار از وطن دوری گرفت و مقونیه رفت و در آنجا بنا بر روایتی در ۲۲ سالگی سکی چند او را از هم دیدند و بروایتی دیگر چندین از زنان او را بانفام سخنان نفی که در آثار خود نسبت بجنس آنان روا داشته بود مملک ساختند . (از لغت نامه مشن قدیم)



آری پید ، موزه وایکان .
آری تاق . (آری تاق) (راج) وادی ایست که احصاء و طبع در آن واقع است ، اندر طریق دو کوه از تید . (معجم البلدان)
آری تره و آری تره . [آری تره] (۲) (راج)
 یکی از شهرهای یسانی (یونان قدیم) ، که در خشکی باشده بود . احوالی خوبس و زانتر یک زبان سکمه می کردند (ایران - باستان من ۲۸۷) بنقل از هر دو در (ورجوع باستان باستان من ۸۳۹ ، ۸۴۱ ، ۸۴۳)
 ۶۰ - ۱۸ شود . در شهر من یورمیدی بزرگ برای هر کورس بنا کرده بودند . (لغت نامه مشن قدیم) .
آری تره . [آری تره] (۱) (راج) رجوع به اریت ریس شود .
آریت ریس . [آریت ریس] (۲) (راج) احوالی سواحل بحر احر بر درازان یوسانی سیاه اسکندر گفته بودند اسم بحر احر از این نیست که جوارات آن سرخ رنگ باشند ، بلکه از نام پادشاهی است که آریتر (۴) نام داشته

(۱) Euripide . (۲) Erythra . (۳) Erythros . (۴) Erythra .

(۱) اریتروس یعنی سرخ است (ایران - باستان ص ۱۸۶۵).

اریتروس (۱) [ا ر ت ر] (۱) (یعنی سرخ)
(ا ر خ) بحر احر ، دریای سرخ ، [[دریای هند با اصطلاح قدما . [[دریای صنان (ایران - باستان ص ۱۷۸۲) [[خلیج فارس (ایران - باستان ص ۱۸۹۰ و ۱۸۹۱) هرودت بحر احر ، عمان و خلیج فارس را بدین نام خوانده است . (ایران باستان ص ۴۴۸ و ۴۶۲ و ۶۲۱)

اریتروس (۲) [ا ر ت ر] (۲) (ا ر خ) مجموعه مستلکات ایتالیا در بحر احر ، در شمال حبشه . مساحت آن ۱۱۹۰۰۰ هزار گز مربع و دارای ۱۰۰۰۰۰ تن سکه است . پایتخت آن اسلوا [آ] ، و شهر مهم آن مانا اترا [س س آ] ، مرکز نوه و پوست و صابن است . و رجوع بایران باستان ص ۹۶۵ شود .

اریتروس (۳) [ا ر خ] (۳) قریه ایست در ولایت آبدین ، در فضای چشمه از استعجاب از میر در میان خلیج (فلازمین) مقابل جزیره سافر . این قریه در اواسط ساله بنام (اوتیره) از طرف اریطلیان تاسیس شده و قصبه بزرگی بوده (رونیه) کاهنه مروه از اینجا ظهور کرده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

اگرایی قس (۴) [ا ر ت ر] (۴) (ا ر خ) والی سارد از جانب کوروش . هرودت گوید (کتاب سوم ، بند ۱۶۰ - ۱۶۸) ، کوروش اگری قس نامی را والی سارد کرده بود . این والی خواست مرتکب جنایتی شده پولی کرات (۵) جیلو جزیره سانس (۶) و ا . هلاک و این جزیره را جزو یارس کند . می گوئیم در مرتکب جنایتی ، زیرا جبار مذکور اندامی بریندا او نکرده و چیزی که با او برخورد باشد . ننگته و حتی با او دور و هم نشسته بود . جهت معاونت او چنانکه غالباً

میگویند ، این بود ، دردی والی مزبور و میتر و پارتس (۷) والی داس کی لیون (۸) دم در بزرگی قهر نشسته صحبت میکردند . صحبت آنها بشایره دعوا کشید و میتر و پارتس به اگری قس گفت : « تو خود را مرد دانی ، و حال آنکه نتوانسته جزیره سانس را برای شاه تسخیر کنی . باز آنکه اینقدر با ایلت تو نزدیک است و تسخیر آن باین اندازه آسان ، که یکی از پومپها حکومت آنها را با تیره نفر سیاهی سنگین اسلحه بدست گرفته ، این سخن بوالی کرات آمد و از این زمان بر خود غر کرد انتقام این سخن را بکشید ، و لسی که از گریته آن ،

بلکه از پولی کرات ، که جبار سانس بود ، بقینه برشی ، که در اقلیت اند ، اگری قس رسولی به سانس برای کاری فرستاد و پولی کرات بای احتیاجی او را پذیرفت . چه ، وقتی که رسول بر او وارد شده پولی کرات بر نهامت و جوانی باو نداد پولی کرات یکی از نخستین یونانیانی بود ، که فکر تسلط یافتن بر دریاهای و حکومت کردن بر آنها را در دماغ خود می پخت و چون اگری قس به پولی کرات چنین گوید ، « من میدانم ، که توفقه های مهم داری ، ولی عوامل تو با آن نقشه ها موافقت ندارد ، اگر تو ، چنان کنی که من گویم ، نام خود را بلند کرده مرا هم نجات خواهی داد ، کز چه قصد جان مرا داد ، خزان من مرا از اینجا ببر ، بعد قسمی را برای خود نگاهدار و قسمت دیگر را برای من بگذار . باین وسیله تو می توانی صاحب اختیار تمام یونان گردی ، اگر باور نداری ، که من خزان من دارم ، اشخاصی معلنان روانه کن ، تا آن را نشان دهم . » پولی کرات از این بیگانه مشغوف شد ، چه بسیار مایل بود ، گنجی بدست آورد ، بعد دیر خود را فرستاد ، تا خزان را معاينه کند ، چون اگری قس میدانست که مفتش خواهد آمد ، هشت جبهه را بر او سنگت کرد و سنگتراها با مسکوکات طلا پوشید و آندریوس دیور پولی کرات آمده جبهه ها را دید و نتیجه را به پولی کرات اطلاع داد پس از آن برودی پولی کرات عازم ملاقات اگری قس شد ، و حال آنکه فال گیر ها او را از این مسافرت ممانعت نموده بودند و دخترش در خواب دیده بود ، که پدرش در هوا آویخته ، و زوس (خدای بزرگ یونانی ها) ، او را شستوشو میکند و آفتاب تن او را روشن میسازد . بر اثر این خواب دختر پولی کرات پدر را از این مسافرت منع کرد و او در ازای این نصیحت ، دختر خود را تهدید کرده گفت ، که اگر من سالم از این سفر برگشتم ، تو مدتها بی شوهر خواهی ماند . دختر از خدا ها استغاثه میکرد ، که تهدید پدر واقع شود ، چه بی شوهری را بر سر که پدر ترجیح میداد . پولی کرات با دموکریس (۹) طیب نامی زمان خود ، وارد ماگنتری گردید و در آنجا با اقتضای کشته شد و نعش او را بدار آویشتند . هرودت گوید اگری قس او را طوری کشت ، که من نمی توانم حتی آنرا توصیف کنم . پس از آن ، والی همراهان او را مرخص کرد و گفت شما باید بمنون باشید ، که آزاد شوید .

ولی خادیمها و بندگان او را ننگاه داشته بندگان خود کرد . آویختن نعش پولی کرات تمپرسوبات دخترش بود ، هر زمان که باذان می یازید زوس او را شستوشو میکرد و آفتاب هم نعش او را روشن میسازد . زیرا از شدت حرارت آفتاب از جسد او دملوبت می تراوید ، پس از آن طولی نکشید ، که اگری قس جزای کردار خود را دید ، توضیح آنکه در زمان افشاشات ایران ، او میتر و پارتس را ، سکه و فنی اگری قس را سرزنش کرده بود ، باین سرش کشت و این دروغ از جلال مهم پارس بودند ، بدین ترتیب جنایات دیگر گردید ، مثلا وقتی که چایار داریوش از ایلت او بر میگشت ، از کوه گاهی مورد حمله شد و چایار را کشته جسد او و اسبش را پنهان کردند . وقتی که داریوش عاه شد ، تصمیم کرد که اگری قس را از جهت قتل میتر و پارتس و سرش مجازات کند ولی صلاح ندید ، سکه آشکارا قشونی بر علیه او بفرستد ، چه تازه بنفست نشسته بود و باقی گریها دوام داشت .

و دیگر اینکه قوای اگری قس بسیار بود ، هزار نفر پارس مستعظین او بودند و حکومت آسمنهای دیگر آسیای صغیر ، مانند فریگیه ، لیدی و پلانیها هم با او بود . بنابراین داریوش چنین کرد ، پارسها را طلبیده گفت ، « از شما کسی میتواند مأموریتی را که من خواهم داد ، با حيله و زرنگی انجام دهد ؟ در این مأموریت اصال تو ، اقتضا ندارد ، حيله و زردستی لازم است ، که میتواند اگری قس را مرده بازنده نزد من آورد ؟ چنانکه میدانید ، او کلای برای پارس نکرده ، سهل است ، که دختر از پارسها را کشته و چایار سرا اهدام کرده و با این اسلحام جسارتی بروز داده ، که قابل تحمل نیست . مایاید ، زودتر از آنکه از طرف او جنایتهای دیگر متوجه پارس شود . نابودش کنیم . » در جواب پیشنهاد داریوش ، سی نفر از پارسها حاضر شدند ، که این خدمت را انجام دهند و ، چون هر کدام حاضر شدند مسئولیت کار را بشتهائی بعهده بگیرند ، متنازه بین آنها در گرفت و داریوش فرجه کشید ، فرجه بنام باگایا (۱۰) پس آرتونت (۱۱) درآمد . پس از آن باگایا چنین کرد ، احکامی راجع بکارهای مختلف نوشته بهر داریوش رسانید و عازم سارد شد . پس از ورود ، نزد والی رفت و نامه را بک یک در آورده بدینر شاهی داد ، که بخواند . هر

(۱) Erythrée . (۲) Erythrée . (۳) Erythros - erythrae (۴) Orotès .
(۵) Polycrate . (۶) Samos . (۷) Mithrabaès . (۸) Dascyion (کرسی تسلی از آسیای صغیر) .
(۹) Démocédes (۱۰) Bagaia . (۱۱) Artonte .

والی پاك دبير شاهی دارد (مفسود هر دشت
 دیرری است ، که از مرکز مفرستادند ،
 چنانکه بیاید . م .) . منظور با کاپا این بود
 که بداند ، احکام هر گز چه اثری در مستغفلین
 میکند ، وقتی که دید آنها مهر داریوش را
 تطهیر و تکریم کرده بضماین احکام و رجعی
 مخصوص داده ، حکمی بدین مضمون در آورده
 « پارسها ، داریوش شاه پشما امر میکند ،
 که دیگر مستغفل از وی نس نباشید » .
 بعضی ششین این حکم ، مستغفلین نیرهای
 خودشانرا فرود آوردند و ، چون با کاپا
 خصم ، چه اثری در حکم شاه است ، حکمی
 دیگر بیرون آوردند بدیر شاهی داده مضمون این
 حکم چنین بود ، « پارسها ، داریوش شاه
 پشما میفرماید ، از وی نس را بکشید » ،
 بجز دشمنان این حکم ، پارسها مشهورهای
 خود را برهه کرده از وی نس را نابود
 کردند ، چنین بود مکافات از وی نس در
 ازای قتل پولی گرات سانس ، (ایران
 باستان ص ۵۵۹-۵۵۹-۵۶۰) .
 انسی قی ، [۱] [۱] (۱) (۱) (۱) [ب ر]]
 خدای باد شمال در اساطیر یونان (ایران
 باستان ص ۷۷۳) .
 اریث ، [۱] [۱] (ع ا) ناز ، (تاج المروس) .
 اریث ، (تاج المروس) ، آتش .
 اریح ، [۱] [۱] (ع مرسل) دیمین بوی خوش .
 برانگیخته شدن بوی خوش ، (آنتراج) .
 بوی خوش دامن (آنتراج) . خوش بوی
 شمن ، (تاج المصادد بهلی) ، || آواز بلند
 کردن در گریه .
 اریح ، [۱] [۱] (ع یا) بوی . بوی خوش ،
 (مهندب الاسام) اریح ، اریح ، ج ، اریح .
 || داری خوشبوی هسته در طعام کنند .
 (آند راج) . || (ع ص) هر چیز بو یا .
 اریح ، [۱] [۱] (ع ا) آریح ، اریح .
 بوی خوش .
 اریح ، [۱] [۱] (ع مرسل) اریح . دیمین
 بوی خوش ، || آواز بگریه بلند کردن .
 اریح ، [۱] [۱] (ع ص) حمل اریح ، بارگیر
 اریح ، (منتهی الأرب) ، آدوح .
 اریح ، [۱] [۱] (ع ر) دیمین پشام .
 (منتهی الأرب) (برهان) و آن لغتی است
 در اریحا ، مدلی گوید ،
 غلبت منه سیوف اریح اذ
 بانق بلکی ولم آکند اریح
 (معجم البلدان) رجوع به اریحا شود .
 اریحا یا اریحا یا اریح ، [۱] [۱] و
 [آی] [۱] (ع ر) (۲) لغتی عبرانی است و آن
 نام مدینه جیازین خود در سرزمین اردن شام
 است ، بین آن و بیت المقدس حوازی بگرد
 راهست و راه آن از جیازین صعب العبور است

گویند که بنام اریحا بن مالک بن اوزبخت
 بن سام بن نوح علیه السلام بدین اسم خوانده
 شده و هرگز یسه کلمه را متحرک دانسته
 و ممنوع خوانده است و گوید ،
 فسأذا راب عبد بنی لیم
 قلی ان اریحه هم اریحا
 اریح لسانکاری مستحبات
 و یسفی حره سقانی الی اریحا
 شیاطین البلاد یسفن داری
 و حیه اریحه لی استجابا .
 (معجم البلدان) . اریحا یا اریحه ، تسمیه
 کوچکی است در سنجاق قدس در هزارگری
 شمال شرقی بیت المقدس و شمال غربی حرم لوز
 و آن تسمیه باستانیست (قاموس الاطلاق ترکی)
 اریحا (مکان خوشبو) و آن شهر باسکنت و
 نومی بود که در وادی اردن در قسمت
 بنیامین بسافت ۱۰ میل بشمال شرقی اورشلیم
 و یسح میل ب اردن مانده (یوشع ۷ : ۱۶ و
 ۲۱ : ۱۸) در مقابل مدبری که اسرائیلیان
 هبورد کردند واقع بود (یوشع ۱۹ : ۳) اول
 ذکر می که از اریحا در کتابت جاسوسان
 و صاحب است (یوشع ۱۰ : ۲) و آن
 نخستین شهر است که یوشع از مملکت کنعان
 متصرف شد . بدینطور که حصارها اصیلاً
 فرو افتاد و اسرائیلیان بدانجا در آمده بمر
 خدا تمامی ذبیحات را بقتل رسانیده ، پس
 از آن شهر را آتشی زدند و تنها صاحب و
 اهل بیت وی در همان بودند زیرا که جاسوسان
 را پنهان داشته بود ، و یوشع لعنت کرد
 بر کسیکه اریحا را دوباره بنا کند و این
 مطلب پیش از یاسد سال بعد از آن در حق
 حثیل بوقوع پیوست ، (یوشع ۲۶ : ۱۶ و اول
 پادشاهان ۳۱ : ۱۶) . در خلال این احوال
 اریحای دیگری در جوار آن بنا کردند ،
 (داود ۳ : ۱۲۳-۱۲۴ سوتیل ۵ : ۲۰) و موافق
 سفر تنبه ۳ : ۱۳۴ و داود ۱۶ : ۱۱ اریحا را
 (شهر نعل) میگفتند و لفظ اریحا در عبرانی
 یعنی ماه میباشد و بعد بست که در قدیم
 الايام مذهب ماه پرستی در آنجا شیوهی
 داشته است و از جهت وسعت و نترتی بعد از
 اورشلیم اریحا معروف بود و مدرسه نبین و
 مسکن ایضاً نیز آنجا بود (دور پادشاهان
 ۴ : ۲ و ۵ و ۱۸) و مطابق توریة در آن
 طرف اردن ، مقابل همین اریحا ، ایلپای
 نی با سان مسود کرده (دوم پادشاهان ۳ :
 ۱-۲) و در دشت اریحا کلدانیان صدقیا را
 دستگیر کردند (دوم پادشاهان ۳۵ : ۵ ،
 ارمیا ۹ : ۳۹) و چون اهل اریحا از اسیری
 بایل مراجعت کردند ، در بنای حصارهای
 اورشلیم کمک کردند (عزرا ۲ : ۳۹) نصیبا
 ۲۰۴ و ۲۶۱) و مسیح در همین جا در کور

را بینائی دلو (انجیل متی ۲۰ : ۲۹-۲۴)
 و زکی باج گیر نیز در همین جا منو گمانان
 خود را از مسیح یافت (لوقیا ۱۹ : ۱۰-۱۰)
 غالباً محل اریحا را نریه اریحه میدانند که
 یکی از قرای یس و کتیف اهراب و داری
 توسط تن سکنه است ، لکن موافق قول
 سیاحان که در این اواخر بدانجا رفته اند
 اریحا بسافت دو میل غرب اریحه در دشت
 وادی کلت ، جاییکه از اورشلیم بدشت می رود
 واقع بوده است و برخی گمان برده اند
 که شهر قدیم اریحا نزدیک همین السلطان
 بوده است و آبهائی را که ایضاً نبی شفا
 داده بنوعی و شوری آنها را بشیرینی
 مبدل کرده از همین چشمه همین السلطان جاری
 بود و بسافت دو میل بطرف شمال غربی
 اریحه واقع است ، در مغرب و شمال اریحا
 تلهای سنگ آهک میباشد که ارتفاع پستی
 از آنها تصدیقاً به ۳۴۰ تا ۳۵۰ متر می رسد
 و به کورن تیه حسی است که بنا بر روایت
 جدیده محل چهل روز روزه داشتن و استعنا
 شدن حسی بوده است و در میان این تلهای و
 اردن دشت اریحا است (یوشع ۱۳ : ۴)
 و مقابل آن در طرف مشرق اردن دشت مویاب
 واقع است ، هلی الجبله دشت اریحا در قدیم
 الايام آبهای بسیار داشته است و در نهایت
 باروری و حاصلخیزی بوده و باز هم امکان دارد
 که بدانحال برگردد لکن اکنون ویرانست
 و اگر چه وقتی برای صل و نخل و بستان
 معروف بوده امروزه هیچیک از اینها آنجا یافت
 نمیشود ، راهی که از اریحا باورشلیم می رود
 حرم بالا و ددمیان وادی تنگه و سنگلاخ که
 که دره ها را تخاطع کند واقع ، و بسیار
 سخت و خطرناک است و اکنون هم مانده
 زمان سامری تنگه دزد گناه است (لوقیا
 ۱۰ : ۳۰-۳۴) (قاموس کتاب مقدس)
 و رجوع بنسخة النهار دمشق ص ۲۰۱
 حیدر میر جزو اول از جمله اول ص ۲۷ و
 ۴۸ و عقد الترید مصحح محمد سعید العریان
 ج ۷ ص ۲۹۷ و توره القلوب ج ۲ ص ۲۷۱ شود .
 اریح ، [۱] [۱] (۲) (۱) نوعی گل که شکوفه
 آن بظن شکل و اصل آن از سوریه و
 فلسطین است و نام علمی آن (الاستاتیکا
 ریر کوتینا) (۴) است .



اریحا ، ۱ - شاخه . ب - گل .

(۱) Orithya . (۲) Jéricho . (۳) Rose de Jéricho . (۴) Anastatica Hierochuntina .

ارپه یا [٦] [(ا خ)] قصه کوچکی در فضای ادب از ولایت سنجاق حلب قریب ۸ هزار گزی جنوب ادلب در دامنه جبل زوین واقع است . هوای آن بسیار خوب است ، باغ ها و باغچه های فراوان دارد . قوس آن ۴۰۰۰ م . آن آثار قدیمه چندی در حوالی و اطراف آن پیدا است . (قاموس الاحلام ترکی) .

ارپه [(ا خ)] [(ا خ)] قریه ایست در شمال مغرب اردیبهادر ای دورست نرسکت هرب . رجوع به ارپه یا ارپه شود .

ارپه [(ا ی ی ی)] [(ع)] فراع خونی ، (منتهی الأرب) [(م)] سرد فراع خوی (منتهی الأرب) - واسع الخلق - مهربان ، [] جوانمرد ، آنکه شاد شود چون عطا دهد ، (مهذب الاسمه) . سرد شاد بعدادین ، هر که از سخاوت یشیان نشود ، که خرم بود در سخاوت کردن . سخی .

الاسمی الاربی العریسی
والقوذهی الفیلوف المدعو
حیدر زاق بن اسد العامری الشاعر .

ارپه و ارپه [(ا ی ی ی)] .
(ع) فراع خونی . (منتهی الأرب) .
وسعت خلق در هر چیز و خصوصاً در کرم ، سلطان در اکرام همرونجیل من* او آثار اربیت چها آورد و او را با هزار دیر گرفت (ترجمه پهلوی م ۳۰۱) . و سلطان در قبول پیام او و اکرام رسول و شفیق مأمول آثار اربیت طبع و انوار کرم سجیت و طهارت همت و نزاهت ضمیر کرم خویش ظاهر گردانید . (ترجمه پهلوی م ۲۲۹) از آنجا که اربیت طبع و کرم عباد آن پادشاه بود ، این دعوت را اجابت کرده باسطف طیبت و انباج حاجت اوزبان داد ، (ترجمه پهلوی م ۲۸) . [] شادمانی . (منتهی الأرب) .
نشاط ، مقدم مواکب سلطانی را بهر گمی و اربیتی که آثار آن بر جبین احوال او مشاهده می توانست نمود ، استقبال کرد .
(جهانکشی خویش) [] خوشدلی که بدش و احسان کردن حاصل شود . (منتهی الأرب) .
شادی که در پیشانی وجود درود دهد . (آندراج) .

ارپه [(ا خ)] رجوع به ارپه یا ارپه شود .

ارپه تیولیوس [(ا ر)] [(ا خ)] یکی از سلاطین آتن قدیم بود و از ۱۰۲۳ قبل از میلاد تا ۱۰۰۶ سلطنت داشت . با تعداد پوزانیان قدیم این سکران خشرع خویش است . (قاموس الاحلام ترکی) [] یکی از سلاطین تروا که براند (ایلوس) و پسر

دردالوس و پدر (تروس) بوده و در سال ۱۶۱۶ قبل از میلاد حکومت مبرکه است . (قاموس الاحلام ترکی) .

ارپه ان [(ا)] [(ا خ)] سورتمی از سور فلکی جنوبی و ستاره آخر النهر (۴) در آنست .

ارپه ان یا ارپه انوس [(ا)] [(۲)] (ا خ) (نهر) . نام قدیم شط پو (۴) و مثال ان القدی سیبل من صفته [مسخ شجره حور روسی] فی النهر القدی یستی ارپه انوس یوجد فی النهر . (ابن البطار) . هر دو نهر در باب صفحات قریب اروپا گویند که نمیتواند چیزی بگوید زیرا اطلاعات صحیحی در این باب ندارد و گفته های دیگران را هم نمیتواند باورد کند . مثلاً میگویند رودی هست که نامش ارپه ان است و بنویس شمال میریزد و گهرها را از آن رود بدست میآورند . (ایران باستان م ۱۳۶) .

ارپه بریده [(ا پ)] [(ا)] این نعت از توابع است و یعنی نوازی باشد ساخته یاز میان شکفته و از میستان آرد و بر او سیر علی کنند نافع باشد و خوردن آن زنانرا خون حیض بگشاید . (برهان) . (آندراج) .
آرپه بریده . دلپوت . سفید انراب . کسپتون . ماخارپون (۵) . و رجوع به ارپه برنده و دلپوت شود .



ارپه بریده

ارپه گروان [(ا ک د)] [(م م)] .
کسین بر سرخ با افکندن آن در آب گرم .
آورد کردن . ازار . نوزیر . (۱) .

ارپه [(ا)] [(۲)] (ا خ) یکی از شهرهای قدیم شعاع در جنوب عراق عرب کنونی . در دهه نرات ، که مردم آن (۸) رب النوع آب و دریا را ستایش میکردند . (فرهنگ ایران باستان تألیف آملی برده اود . ج ۱ م ۱۱۸) .

ارپه [(ا ر د)] [(۹)] (ا خ) آرپه برادر نامشروع اسکندر و ماد او دقامه نام

آرپا [ن ن] بود و او پس از اسکندر داعیه سلطنت داشت . او در پارس مختار مینان وزن ارپه نیز همین دعوی داشت . مل آکر که دشمن پردیکاس و مورد نفرت او بود ، پس از ختم مجلس مشورت ، دست ارپه را گرفته شتابان او را بقصر برده و سر یازان پلوا آرپه را قلیب نامیده ، پس از آن پادشاهی خواندند . این رأی علقه بود ولی جزوگان این علقه را نپسندیدند ، بنا بر این بی نون خواست نقشه پردیکاس را بحری دارد و پیشنهاد کرد که پسر را کسانه پادشاه گردد و پردیکاس و لئوناتوس ، که هر دو از خانواده سلطنتی ، نیم او باشند ، همه این پیشنهاد را پذیرفته بدان عمل کردند ولی مل آکر ، که از جان خود میترسید ، از مجلس بیرون رفته با آرپه برگشت و با نطقهای مؤثر مردم را طرفدار او کرد چنانکه سر یازان او را پادشاه خوانده جامه اسکندر را بر او پوشیدند و مل آکر جوشن و اسلحه خود را برداشته در صف هواخواهان او قرار گرفت ، پیاده نظام در این موقع بنای شادی و شغب را گشاده ، رویین ها را سرها زد و گفت کسانی که بخواهند لاج را شخصی دهند که از آن او نییاشد ، معلوم خواهند گشت . نام قلیب سر یازان را بوجد آورده بود ، زیرا برای قلیب پدرا اسکندر ستایش بود که داشتند (کنت کودت ، کتاب ۱۰ ، بند ۷) قضایای بعد را دیودور و زوستن و کنت کودت چنین نوشته اند . دیودور گویند (کتاب ۱۸ ، بند ۲) ، در این سال (یعنی در سال که مطابق ۴۲۴ ق . م است) پس از فوت اسکندر اغتشاش و هر چه درج بزرگی در ممالک او روی داد ، زیرا او اولادی نداشت و هر یک از رجال و سرداران او بخواست جانشین او گردید . بنا بر این فالانز پیاده نظام آرپه پسر قلیب و برادر اسکندر را ، که ناقص العقل بود ، بسفالت خواند . وی اشخاصی از نظامیان ، که مورد احترام بودند ، سواره نظامی را ، که موسوم بدسته رتر بود ، با خود همراه حشرده در ابتدا ، خواستند با پیاده نظام بکنند ، ولی بدیهیاتی از محرمترین اشخاص لشکر انتصاب کرده بریاست مل آکر نزد فالانز پیاده نظام فرستادند ، او مأموریت داشت ، که پادشاه کرده پیاده نظام را باطاعت در آورد و این را مل آکر بجای اینکه مأموریت خود را انجام دهد ، فالانز را بسیار ستوده و پیاده نظام را بر ضد مخالفین آن تحریک کرد . در نتیجه ، مقصودها مل آکر را رئیس خود

(۱) Erichthonius. (۲) Eridan. (۳) Akharnaz. (۴) Pö. (۵) Glaiéul.
(۶) échauđer . (۷) Eridu . (۸) Ea . (۹) Arrhidée .

به پیاده نظام نزدیک شده پذیرفت. که به اریده بیعت کند و اگر کسانه پیری آورد، او را پادشاه قسمتی از مملکت بداند. همه این ترتیب را پذیرفتند. در اینوقت نعل اسکندر را هم در میان جمیعت گذارده بودند. تا بنایند که او هم این قرار داد را تصدیق میکنند.

پس از آن آن نیاتر والی مقدونیه و یونان گرفتند. گراتر رئیس مستعظون خزانه شد و میل آگرو بردیکاس پادشاه کردن مملکت و فرماندهی لشکر مدین گشتند. بعد بردیکاس، که کینه سران شورعیان را بدست داشت، اعلام کرد، که روز دیگر همه در موقع مراسم فریانی برای راحت روح اسکندر حاضر شوند و در آن روز، بی اینکه میل آگر را قبلاً آگناه کرده باشد، از پیش تمامی گروهان ها گذشته از سر بازان آنها را، که شورش طلب میباشد، یکایک طلبید و در خفا آنها را بدست چلاندان سپرد. پس از مراسم قربانی بردیکاس ایالات را بین رؤساء تقسیم کرد تا اولاً آنها را از خود راضی کرده بدست او امس سر حکومت دور کند. تقسیم ممالک پاره صورت گرفت و حکم فرجه چنین بود (بعد رؤسنا اشخاص و ایالات را منامد).

روایت گنت کورث - مورخ مد کورد گوید (کتاب ۱۰، بند ۲ و ۸)، بردیکاس از هیجان سر بازان نرسیده امس کرد در اطلاق را، که نعل اسکندر را در آن گذارده بودند، بیندسد. بر اثر این حکم بین نظامیانی، که طرصار بردیکاس بودند از یک طرف و میل آگر و پیاده نظام از طرف دیگر، نزاع در گرفت و نزدیک بود جدالی روی دهد و حتی حده من رخمی شد. ولی در اینوقت قید بهترین سر بازان مقدونی کلام خود را برداشند، تا بهتر شناخته شوند و از بردیکاس خواهش کردند، که زد و خورد را موقوف ندارد و با پادشاه و جمیعتی، که صدقاتش بیشتر است، طرف نشود. پس از آن میل آگر بخواست که سر بازان در اطراف نعل اسکندر بنایند، ولی آنها، از ترس اینکه مبادا در دهلی افتد، از یکی از دهلهای قصر بیرون رفتند خود را بفرات رسانیدند. در این احوال سواره نظام مقدونی، بردیکاس و لئوناتوس و ایبری کرد، در ابتداء بردیکاس بخواست از شهر خارج شود، ولی باین ملاحظه که تصور نمکنند، او روابط خود را با سایر فسلجای قشون قطع کرده، در شهر بنایند.

نه اینکه تابع شخصی پادشاه نما یا محبوبین فالایی باشد. در نتیجه مشورت عقیده بردیکاس اکثریت پامت و عمر فر دادند که منتظر وضع محل ر کسانه شوند و اگر او پیری آورد، آن پس را پادشاه خوانده لئوناتوس، گراتر، آن نیاتر و بردیکاس را قیم های او بدانند. پس از آن چهار تن مذکور فی المجلس پادشاه آریده با قسم بیعت کردند. سواره نظام با رأی اکثریت موافقت کرد، ولی پیاده نظام از این جهت، که آن را در انتخاب پادشاه شرکت نداده بودند، مخالف این عقیده شد و او را پیاده سران اسکندر را غلبت نامید پادشاهی بر گرفت. وقتی که این خبر سواره نظام رسید، آت نان (۳) و میل آگر را مأمور کردند، که پیاده نظام را با مصالح آرام کنند، ولی آنها بیعت داشتند، که با راضی داشتن پیاده نظام بر نفوذ و قدرتشان خواهند افزود بنا بر این مأمورینشان را فراموش کرده طرفدار پیاده نظام شدند. تحریک اشخاص زرنگ و نردست آتش شورش را تیزتر کرد و بالاخره شورش بقدری قوت یافت، که پیاده نظام اسلحه برداشته بصری یورش برد، تا سواره نظام را مضطرب گرداند. سواره نظام از قصر فرار کرده بخارج بابل رفت و در سکرها قرار گرفته بنویت خورد، پیاده نظام را سخت تهدید کرد. در این احوال آت تال بخواست بردیکاس را بیکتد، تا مخالفین نابود گردند، ولی او کسانه را، که سه کرده از پای در آورد و پس از آن دیگران جرئت نکردند پا و نزدیک شوند. بعد بردیکاس جرئت و جسارت غریبی بروز داده تقریباً تمام پیاده نظام در آمده سر بازان را جمع کرده با آنها نمود، که اگر سره قصد برضت او امس باشد، چه هوائی و خیم برای آنها میداشت، او سر بازان گفت، : شما برضت کیان اسلحه برداشته بودید، آیا این اقدام شما برضت یا زسهها بود یا برضت دشمنانی دیگر. نه - شما بیخواسید هم وطنان، برادران و کسان را که شریک مرارت ها و مشقات شما بودند، بکشید. شما میخواستید شمع و شادی بدرگی برای دشمنان خودتان تدارک کنید چه لذتی بآنان دست میداد، وقتی حقه میدیدند، همان سر بازانی که آنها را مغلوب ساخته اند، اینک یکدیگر را نابود میکنند و ارواح خالری هائی را، که در میدانهای جنگ اخته اند، شاد میدانند. پس از این تعلق پیاده نظام آرام شد و حاضر گشت، که عقیده بردیکاس را پیروی کرده او را رئیس خود بدانند. بعد سواره نظام

خوانده با اسلحه بمیدانهای خود حرکت کردند دست فر اولان مخصوص از بابل بیرون آمدند، تا با پیاده نظام طرف شوند و نزدیک بود جنگ درگیرد، ولی در این وقت اشخاصی که در قشون اسکندر و جاعت داشتند، بیان افتاده با سخنان نرم و با سوظله از جنگ مانع گشتند. بعد همه قرار دادند، که اریده پادشاه باشد و بردیکاس نائب السلطنه. پس از آن مهترین دوستان اسکندر و سران سپاه مقدونی ایالات را بین خودشان تقسیم و به اریده بیعت کردند. روایت رؤسنا این نویسنده قضا یا راسترو حتر از دیونور ذکر کرده و گوید (کتاب ۱۳، بند ۲-۳)، قوت اسکندر باعث خوشوقتی رجال و سرداران او شد و موجب نگرانی آنها هم نیز، زیرا در میان آنها کسی نبود، که دیگران با طیب خاطر مطیع او شوند و هیچیک خود را کمتر از دیگری نمیدانست از طرف دیگر همه روزی پنجصد سربازان میافزود و هیچیک از رجال اسکندر نمیتوانست پیش بینی کند، که نظامیان با که همراه خواهند بود. در این احوال بردیکاس عقیده داشت، که باید منتظر شد تا کسانه بزیاید و شاید پس از آن وارث اسکندر معلوم گردد، ولی میل آگر میگفت، از روی نداد و منتظر وضع محل ر کسانه شویم. اگر مقصودتان این است، که پادشاهی داشته باشید، چند پادشاه در آسیای صغیر آریده موجودند، اگر طفلی را بخواهد پادشاه کند در هر کام (قرغاس) (۱) امس اسکندر را، که از بر سه توله شده خواهد یافت و هر گاه بخواهد پادشاه مردی باشد، از پیاده برادر اسکندر در دو حاضر است و سر بازان او را، از جهت اینکه رؤف است و پسر غلیب، دوست دارند. دیگر اینکه ر کسانه پادسی زیاد است و مقدونیه نمیتواند پادشاه شود را از میان مردمی انتخاب کند، که با شمشیر آنها باطاعت در آورده. اسکندر بخواست، که او پادشاه شود، زیرا تا نفس آخر اسام این طفل را برد. چنین بود عقیده میل آگر ولی بطلیوس با انتخاب از پیاده سلطنت مخالفت کرده گفت، اولایق پادشاهی نیست، زیرا ماددش در لاریس (۲) دن بدعملی بود و دیگر اینکه از پیاده سخت ناخوش است، اگر او پادشاه شود، قطعاً باسم اکتفا کرده اختیارات را بدیگران خواهد داد. پس بهتر است از سرداران کسی را سلطنت انتخاب کنیم، که از حیث لیاقت از همه با اسکندر نزدیکتر باشد، مملکت را اداره و حدود آنرا حفظ کند.

در این احوال مل آگر بگوش از پد فیلیپ پادشاه جدید سواره میخواند ، که ملاصیکه پر دیکاس زننده است ، سلطنت او استوار نیست . بالاخره او اصرار را بجائی رسانید ، که پادشاه پیشنهاد کرد چند تن فرستاده پر دیکاس را اعضای کند و وقتیکه او آمد ، توقیفش کرده بکشند و اگر نماند ، فرستادگان مأمور باشند ، که او را نابود گردانند . فیلیپ چنین عقیده نداشت ، ولی چون غالباً خاموش بود ، سکوت را مل آگر برضایت محل گرفته ، اشخاصی را نزد پر دیکاس فرستاد تا او را نزد پادشاه بیاورند . پر دیکاس در این موقع فوت قلب همیشی نشان داده قطعاً با یاقوه تن نزد فرستادگان آمد و آنها را بندگان مل آگر خوانده طوری مسودانه حرف زد ، که مأمورین ترسیده فرار کردند بعد پر دیکاس نزد گئو تاتوس رفت ، تا از کمک او فونی یابد ، مقنونیها از اقدام مل آگر سخت متفر شده خواستند از او انتقام بکشند و او چون از قصد آنها آگاه شد ، نزد از پد فیلیپ رفت و رسید ، که آیا این حکم پادشاه نبود ، که پر دیکاس را بیاورند ، پادشاه جواب داد ، که این حکم را من باصرار مل آگر پذیرفته و چون پر دیکاس زننده است ، نباید این قضیه را باعث شورش نر از داد . پس از آن از پد فیلیپ امر کرد ، که مجلس مشورت متحل گردد . اگر چه در این وقت پادشاهی ، که بتواند زمام امور را بدست گیرد نبود ولی چون فیلیپ را پادشاه میدانستند ، باز ظاهر آ درباری بود و صفرائی مقیم بابل و سرداران و صاحب منصبان در آن جا جمع میشدند در این احوال خبر رسید ، که پر دیکاس با سواره نظام از شهر بیرون رفته و راه آذوقه را بشهر بسته است ، بر اثر این وضع در شهر قحطی و گرسنگی پدید آمده و چون مردمی بسیار از ناامنی حول و حوش شهر آمده بودند مقنونیها ترسیدند که مباد آشورشی در شهر برپا شود و قرار دادند ، رسولانی خود سواره نظام فرستاده زمین برای صلح تدابیر کنند رسولان ، که بریاست یارساس (۱) نام تسالیائی بودند ، جواب آوردند ، که سواره نظام میگوید ، ما دامیکه مضمربین شورش را با تسلیم نکرده اند ، ما اسلحه را زمین نخواهیم گذاشت . پادشاه نظام همیشه این بشنید ، اسلحه برداشت و پادشاه ، چون دید که جنگ داخلی دارد شروع میشود ، بیان جمعیت آمده گفت ، برای احتراز از اینکه شما بجان یکدیگر بقتید لازم است

باز رسولانی بفرستید تا شاید این دفعه کار صلح انجام یابد ، در این موقع او تاج خود را برداشته بدست راست گرفت و گفت ، من طالب این سلطنت نیستم ، اگر کسی در میان شماست ، که بهتر از من میتواند امور را اداره کند ، تاج را بردارد این حرف پادشاه را شنید ، که از جشن او سر از پر گشت باعث شد ، که جمعیت برت آسوده گشت . هر آن چه خواهی بکن ، بعد رسولانی خود سواره نظام فرستاده صلح را فراهم کردند . آشنی پیاده نظام با سواره نظام عملی گشت و قرار دادند ، که مل آگر رلیق پر دیکاس در اندامه کردن مملکت باشد پر دیکاس ظاهر آ روی مواقت نشان داد ، ولی در باطن میکوشید که مل آگر را نابود سازد زیرا میدانست ، که او شخصی است ماجراجو و آرام نخواهد نشست . بالاخره یکی از سر بزازان را خبر یک کرد که پلنگ شکایت کند از اینکه مل آگر همشوش پر دیکاس گشته ، این خبر به مل آگر رسید و او بر آشفت پاتشده نزد پر دیکاس رفت و سخت از سر بزاز سر بوز شکایت کرد . پر دیکاس چنان وانمود که از این قضیه شبلی متأسف است و بعد گفت اشخاصی که این سر بزاز را چنین اقدامی تعریک کرده اند ، باید مجازات شوند . برای اجرای این امر مراسم « یاقی کردن » (۲) باید اجرا گردد . مراسم یاقی کردن موافق عادات مقدونی چنین بود که سگی را کشته روده های آنرا در دشتی بنو طرف میانداختند و بعد پادشاه نظام و سواره نظام در دشت حاضر میشدند و بقیه مراسم یاقی کردن بعمل میآمد ، مل آگر پادشاهی این پیشنهاد را پذیرفت و تشریفات یاقی کردن در روز بعد بعمل آمد ، بعد از پد فیلیپ بصریک پر دیکاس با گروهانی بطرف پیاده نظام روانه گفت تمام اشخاصی که باعث شورش شده بودند باید مجازات شوند چون تمام لشکر و قلیهای جنگی حاضر بودند پیاده نظام توانست از شک مخالفتی نشان دهد و پر دیکاس از موقع استفاده کرده مسجد نفرا یکایک خواند و آنها را ضعف بیرون آمدند . بعد اورد هماتجا حکم کرد آنها را پیای قلیها انداختند . از برای مل آگر این پیش آمد بکلی غیر مترقب بود ، زیرا در یک آن تمام اشخاصی که برای او کار کرده بودند ، نابود شدند . در این روز کسی بر ضد مل آگر اقدامی نکرد و او در جای خود ماند ، ولی فهمید که دشمنانش در قصد او هستند و کسی را که

او پادشاه کرده ، آلت اجرای مراسم پستورانان اوست . بنا بر این از جان خود هر اسنانک گشته ببعیدی پناه برد . ولی پناهگاهی در آن محکم نیافت ، زیرا او را گرفته کشتند نتیجه ، از آنچه تا اینجا ذکر شد چنین بر میآید ، که پس از منازعاتی که چند روز طول کشید ، دوتن را برای سلطنت انتخاب کرده اند ، از پد فیلیپ برادر نهمش شروع اسکندر و نیز پسری را که فرض میکردند رگسانه خواهد آورد . پر دیکاس هم نایب السلطنه و قیم دو پادشاه گردید . از جریمان و نایب نیز پیداست ، حکم سلطنت از پد فیلیپ موقتی بوده یعنی تا وقتیکه رگسانه بر آید . بنا بر این با وجود اینکه بعضی سرداران اسکندر برای پیشرفت خیالات خود میخواسته اند پس رگسانه پادشاه نشود ، اکثریت پس او تسایل داشته و بالاخره این تسایل قله کرده اگر این وضع ادامه مییافت و اشخاص جاه طلب پس رگسانه را تلف میکردند ، میشد گفت ، که سلطنت مقدونی بسلطنت مقدونی و ایرانی تبدیل مییافت ولی ، چنانکه بیاید ، منازعات جنگهای داخلی بین سرداران اسکندر تبدیل گردید و خانواده اسکندر بکلی نابود شد چنانکه احدی که قصص نزدیک باشد ، نماند و از سرداران هم هر یک در مملکتی والی و پد رئیس مستقل پادشاه گردید . اینها در تاریخ به « یاقی کردن » (۳) یا جانشینان موسوم گشتند . (ایران باستان ص ۱۹۵۴-۱۹۶۶ و ۱۹۹۴) .

اریدیسس ، [اورد] (۱) [ارج] سرداریونانی که پس از اسکندر هلس پونت بدو رسید و دیودور و آرتیان اریس فیلیپ بر آمد اسکندر) را با او ظاهر آلتیس کرده اند . (ایران باستان ص ۱۹۹۴) .

اریدیسس - نام سدی که دین اهل خبفه السیا را ابتداء کرد . رجوع به خبفه السیه شود . اریدیسس - [ا] (۵) زن افراژس . رجوع به افراژس شود .



اریدیسس

(۱) Parsas (Thessalien) . (۲) Lustration . (۳) Diadoques .
(۴) Arrhidaeus . (۵) Eurydice .

اریزو . (۱) یونانی یعنی بیخ نباتات است . (تعدد حکیم‌موسس) (نهرست مخزن‌الادویه) .

اریزو . [۱] (ع ۱) آواز (مطلق) .
|| آواز نبرته وقت نماز و عبادت .

اریزو . [۱] (ع ۱) بلقته دند و واسنا مقداری باشد از گناهان . (برهان) .

اریزو . [۱] (ع ۱) بشک که در شهای تیرماه بر زمین افتد (۱) . جنم و پشاک در شهای تیرماه . || مهتر غوم . || روز سرد .

اریزو . [۱] (ع ۲) یا (اریزو) نام یکی از رؤسای جمهوروندیک بله‌موج (۳) از سال ۱۶۳۲ میلادی تا ۱۶۴۵ ریاست

داشته و آنکه که کریت (اتریطش) تحت محاصره عثمانیان درآمده برای نجات آن

جهد و جهاد میکرد و در همین اثنا بمردود زندگانی گشت . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

|| یکی از اهالی وندیک وی در زمان ابوالفتح سلطان محمد خان ثانی از طرف جمهوری

وندیک والی آفریوز بود و مدت مدیدی در مقابل نیروی سلطان مقاومت کرد .

(قاموس‌الاعلام ترکی) .
|| عالمی از مردم وندیک دو قرن ششم

میلادی . وی در پاره مسکوکات عقیقه اثر معتبری تألیف و نیز آثار اخلاصون را ترجمه

کرده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .
اریزو . [۱] (ع ۴) (راخ) شهر کیست

باسپانیا . داخل در حدود ارگن (۵) . و در حوالی این شهر غارهایی است که در قدیم

مسکون بوده است و بعضی غالب این شهر صخره است و رنگ شاک سرخ است که

بسیاهی زند و نهر شلون (۶) از آن گذرد و آب آن بصرخی مایل است و چون اریزه و

شلتامریه (۷) غریبه‌های مدینه ابریه قدیم است که گمان برند همان مدینه او کوبریه (۸)

باشد (حال‌السنسبه ج ۲ ص ۸۶ و ۹۰ و ۲۶۱) .

اری ژنه . [۱] (ژان اسکات ...) (۹) . فیلسوف و متکلم . مولد او اسکاتلند یا برلند

سال ۸۴۳ . وی در اظهار عقاید خویش جسور بود و شلزل لوشو اورانزد خود خواند .

اریژن بسال ۸۸۰ در گذشت .
اریژن‌ناله . [۱] یا اریژن‌ناله یا اریژن‌ناله (۱۰)

(کلمه فرانسیسی) نوعی از بز کوهی کافه .



اریژن‌ناله .

اریژن‌ناله . [۱] (راخ) (۱۱) نامی از سرداران اسکندر . در جنگ کورکل

یاد از بوش سوم (ایران باستان ص ۱۳۸۸) اریژن . [۱] (ص) (جهانگیری)

(برهان) . (رشیدی) هوشیار . (جهانگیری) . (برهان) (رشیدی) .

اریژن . [۱] (ع ص) حکمت‌اوز . (منتهی‌الآرب) . برزگر (مذهب‌الاسلام) .

ج . اراریس (مذهب‌الاسلام) و اراریسون . (منتهی‌الآرب) || مولفین جهانگیری و

برهان گویند . اریژن در عربی یعنی متابع آمده است ولی در تواریخ عرب بدین معنی دیده نشد . ظاهراً اصل مزاج بوده و مطلق

از کاتب است . اریژن . [۱] (ع ص) برزگر . (مذهب‌الاسلام) (کنز‌اللغات) کشاورز .

مزاج . (جهانگیری) . زراعت کننده . (برهان) ج . اراریس . و اراریسون و

ارارده و اراریس || امیر (منتهی‌الآرب) رئیس .

اریژن . (۱) از کس . ارژ . (۱۲) نوقا . اریژن . [۱] (بش) (۱۰۰) (راخ) چاهیت بدین زردیک مسجد قبا . (منتهی‌الآرب)

(خاتم پیامبر صلوات الله علیه در خلافت عثمان از دست عثمان در این چاه افتاد و یات نشد .

اریژا . (۱) ایرما (۱۳) . و رجوع به ایرما شود .

اریژبول و اریژتوبول و اریژتو - بولوس . (۱۰) (راخ) اریژتوبول اول

پادشاه یهودیه از ۱۰۷ تا ۱۰۶ ق . م - اریژتوبول دوم . پادشاه یهودیه از ۷۰ تا ۶۳ ق . م . وی مغلوب سیه [پاریز]

گردید و بسال ۵۰ ق . م مسموم شد . اریژتوبول . [۱] (راخ) از مردم

کاسانیوه [ص ص] مقبوله . وی در حدود ۳۲۰ ق . م بزیست او یکی از سرداران اسکندر مقدونی و از تاریخ نویسان

وی بوده است . تاریخ او که از دست رفته مورد استفاده بسیاری در ایران بوده است . رجوع

بایران باستان ص ۱۸۳۷ ، ۱۸۳۶ ، ۱۹۰۰ ، ۱۹۲۳ ، ۱۹۲۴ و فرهنگ ایران باستان

تألیف آقای پورداود ج ۱ ص ۱۶۹ شود . اریژستان . [۱] (ع ۱) (ع ۱)

اریژستان . معروفترین شاعر فکاهی آن . مولد او در حدود ۴۵۰ ق . م و متوفی

بسال ۳۸۸ وی یازده گندی داد که بسبب گندی‌های قدیم شهر بر شد و حیوانی افکار اخلاقی

و مباحث سیاسی و ادبی است . در گندی (ایرما) (۱۶) . سقراط را مورد انتقاد قرار داده است و برخی معتقدند که در محکوم کردن

سقراط نیز وی دست داشته است . گندی‌های دیگر او از اینتراراست ، انکاربان (۱۷) . صلح

زنیودان ، لیستراتا (۱۸) ، فرسان (۱۹) . پرنده گان ، خوان ، مجمع زنان ، ترمفری (۲۰)

پلوتوس (۲۱) وی دارای قریحه و فوق شگفت انگیز بود در آثار خود جعل خشونت آمیز را با شعر نثر ندر آمیخته است .



اریژستان .

اریژتفیلده . [۱] (ع ۲۲) (راخ) مدیر یا کلاتر شهر تارانت (در جنوب ایتالیا) .

زمان داربوش بزرگه . رجوع بایران باستان ص ۹۲ شود .

اریژتکسن و اریژتکسنوس . [۱] ت' ص [۲۳] (راخ) فیلسوف و موسیقی‌دان

یونانی . مولد او تارانت در حدود ۳۵۰ ق . م وی کلیه از سطو بود و بتقلید

سولیداس (۲۴) چهار صد و پنجاه و سه تألیف کرد که از آنها فقط « عناصر النغم » (۲۵)

اوپارسیه و آن قدیمترین رساله موسیقی است که تاکنون شناخته شده است .

اریژتسمن . [۱] (ع ۲۶) اریژتسمن (۲۶) .

(۱) ظاهراً اصل این کلمه با اصل کلمه لاطینی Rosata از یک ریشه است .

- (۲) Erizzo . (۳) Doge . (۴) Ariza . (۵) Aragon . (۶) Jalon . (۷) Santa Maria de Huertia .
- (۸) Arcobriga . (۹) Erigène (Jean Scot) . (۱۰) Original , Orignal , Orignac . (۱۱) Erigyus .
- (۱۲) Peucè , Pinus Cembro ? (۱۳) Scripe maritime , Scripi Maritimi . (14) Aristobule . Aristobulos .
- (۱۵) Aristophane . (۱۶) Nuées . (۱۷) Acharniens . (۱۸) Lysistrata . (۱۹) Les Chevaliers .
- (۲۰) Thermophonie . (۲۱) Plutus . (۲۲) Aristophilde . (۲۳) Aristoxène . Aristoxenus .
- (۲۴) Suidas . (۲۵) Les Elements Harmoniques . (۲۶) Aristomène .

(راخ) (۱) رئیس مردم مسه [م] بود که با اهلانی اسپارت جنگی سخت کرد (۶۸۵ ق. م) و مدت بازده سال بر فراز کوه ایراکه دو قلعه بهمین نام بر سر برد و عاقبت آنگاه که اسپارت بر مسه تسلط یافت تاچلو تسلیم شد و با درکادیا رفت و از آنجا نیز به جزیره ردس [ر] تبعید شد و بدینجا در گذشت (در حدود سال ۶۲۱ ق. م) (لغت نامه تمدن قدیم)

اریشتون (۱) [۱] (۱) (راخ) یکی از دیو پادشاه اسپارت بزمان کودکی بزرگ (ایران باستان ص ۳۹۰)

اریشتوبول و اریشتوبولس (۱) (راخ) رجوع به اریشتل شود.

اریشتوفیلده (۱) (راخ) رجوع به اریشتیلده شود.

اریشتوس (۱) [۱] (۲) (راخ) پادشاه آرگس [گ] از کسان هرکولس که در مسد بر انداختن آن پهلوان بود و سرانجام بدست فرزند وی چلاکت رسید. (لغت نامه تمدن قدیم)

اریشتوقانس (۱) [۱] (راخ) رجوع به اریشتان شود.

اریشتون (۱) (راخ) رجوع به اریشتن شود.

اریشته (۱) [۱] (۳) (راخ) آریسته در اساطیر یونانی پسر افولون و مادر او پری مسه به همین [ر] بود. وی تربیت زنبور عسل را بر مردم آموخت و طبق اساطیر یونانی او بلا ازاده موجب مرگ اریدیس زوجه از فلاوس گردید و پریان که هواخواه اریدیس بودند با انتقام وی همه زنبورهای اریده را هلاک کردند. اریشه نزد رب النوع پریه [ر] شد. پریه بعد از آنکه داد که چهار گلوز و چهار گوساله قربانی کند از ارواح ششمگین را آرام سازد و چون قربانی جعل آمد از میان ابعاد فریادها گروهی زنبور پدید آمد این داستان را (دبر ژیل) موضوع یکی از دلکش زین منظومه های خود قرار داده است.



اریشه

اریشتید (۱) [۱] (۴) (راخ) آریستیدس

از سرداران و سیاستور بزرگ آتن بود که بواسطه دوستی و انصاف بسیار او را خاطر نقی داده بودند. در جنگ مارا آتن سخت مشهور شد ولی پشتریک تیستیکلس (۵) مرده او دیگر آتن که با وی مخالف بود او را تبعید کردند. معروفست که چون دریاب تبعید او از مردم رأی میخواستند سردی دوستانه در راه به آریستیدس بر خورد و چون او را نبیشتاعت و نوشتن نیز نمیتوانست خواهش کرد که موافقت او را با تبعید آریستیدس و پرورقه رأی بنویسد. سردار آتی از او پرسید که آیا هیچ آریستیدس را دیده ؟ جواب داد : خیر او را ندیده ام ولی پس که از عدل او سخن را شنیدم خسته شدم. (لغت نامه تمدن قدیم)



اریشتید

اریشس تیس (۱) [۱] (۱) (راخ) موضعی بقانونیه قدیم مولف پیوزانیاس. (ایران باستان ص ۱۲۰۸)

اریشقه (۱) [۱] (۲) (راخ) رجوع به اریشکا شود.

اریشکا (۱) [۱] (۳) (راخ) جزیره کوچک از جزایر هبریده در شمال سرزمین اگوس. طول آن سه هزار گز و از طرف جنوب بسوی شمال امتداد مییابد. مسکنه آن بالغ بر ۴۳۰ تن است. (قاموس الاعلام ترکی دوماده اریشه)

اریشهامیتی (۱) [۱] (۴) (راخ) رجوع به اریشامیتی شود.

اریشون (۱) [۱] (۵) (راخ) آریس

اریشون (۱) [۱] (۶) (راخ) آریس

اریشه (۱) [۱] (۷) (راخ) از مالک هند (آندراج)

اریشی (۱) [۱] (۸) (راخ) کشاورز. زارع

اریش (۱) [۱] (۹) (راخ) (مؤید - الفتنلا) (برهان) (سروری) - هانقل

(برهان) - هوشیار (برهان) (سروری) -

(مؤید الفتنلا) آریس (برهان) گوش (برهان) هوشمند. ذکی

اریش (۱) [۱] (۱) (ع م) مرد بسیار موی در هر دو گوش و روی (منتهی الارب) است. (منتهی الارب)

اریشادین (۱) [۱] (۲) (ا) یونانی دویزه است. (نسخه حکیم مؤمن) (نهر مستخون الاویه) نوعی از لوف

اریش (۱) [۱] (۳) (ع م) مرد متواضع سزاوار غیر. (منتهی الارب) - عربی - جدی اریض و برعکس عربی. (منتهی الارب) - پاک. (آندراج) - (پهلوان) (منتهی الارب) - (پهن و فراخ) - عربی اریض - از اتباع است یعنی ثانی یعنی اول است و باین معنی بدون اول نیاید (منتهی الارب) - اریض (۱) [۱] (۴) (راخ) موضعی است در قول - اریض القیس -

اصاب قطا بین شمال لورما - قوادی البیدی فاضلی لاریش - (معجم - البلدان)

اریش یا اریض شهر است یا وادی است. (منتهی الارب)

اریضه (۱) [۱] (۵) (ع م) ارض اریضه زمینی بیرونه. (مهندس الاسماء) - زمین پاکیزه و خوش آینه بچشم و سزاوار خرید. (از منتهی الارب)

اریط (۱) [۱] (۶) (ع م) سردی که او را فرزند نشود. (منتهی الارب) - هافر - عظیم - آنکه فرزندش نباشد.

اریط (۱) [۱] (۷) (راخ) اریط و فو اریط دو موضوع است. (منتهی الارب)

اریط (۱) [۱] (۸) (راخ) مدینه باسیلیا (۹) (نسخه الدر معنی ص ۲۴۵) - معین ناشر نخبه الدهر - در فهرست آن کتاب گوید - ممکن است کلمه را در این موضع از اریط خوانند که همان ارند (۱۰) باشد.

اریطس (۱) [۱] (۹) (ا) یونانی نوده است. (نسخه حکیم مؤمن) (نهر مستخون الاویه)

اریغارون (۱) [۱] (۱۰) (ا) اریغارون یونانی به معنی الشیخ فی الریه است و آن بیانی است صافش غریب بفرعی مایل بر شی و بر گش شده به برگ تو نیزک و بسیار کوچکتر از آن و گش مایل به بنفشی و انبوه و در بو شبیه بسبب و در وسط گش چیزی بیار یکی موی درسته راست قیبه جتی و در بهار سفید میشود و منبش شهرهای خراب و زمین شوره است و در بیخ او نفی نیست بسیار سرد و با اندک تحبیل و خوردن ایزه او در حال مورب خنق و در قمل مثل قمل وضادش

(۱) Ariston. (۲) Eurysthiée. (۳) Aristée. (۴) Aristide. (۵) Thémistocle. (۶) Oristis. (۷) Eriska. (۸) Arithmetique. (۹) Oreto. (۱۰) Arredo. (۱۱) Irighéron. Érigeron. Senecon.

جهت و در خصوصیه و منته و با کنگر جهت جرات
عصب و سایر ارضه نافع است . (تصفح حکیم
مؤمن در ماده ایریادون) عیادون اندلس
آرا یربا (۱) خوانند . (دیسکوریدوس
جهان ۹۵) رجوع باین البیطار (چاپ
مصر) ج ۱ ص ۲۰-۲۱ و ترجمه لکترک
ج ۱ ص ۱۳۶-۱۳۷ و ایریادون شود .
ارویغ بوکا . (راج) این تولی بین چنگیز
خان ، که در عهد امیرارغون بمقام پیشکشی
رسید . (جهانگشای جوینی چاپ لیسن ج
۲ ص ۲۵۵ ، ۲۵۶) .

ارویغوفه . [ران] (فاسوس الاصلاح
ترکی) . رجوع به ارینگون شود .

ارویف . [آ] (س) صورتی از اریب
در مد اول زبان . و ریب مورب . کج . فاس ،
ارینه بریده ، یعنی یک سوی آن یکنار و یک
سوی باریکتر و تنگتر است . ابن العوام
در کتاب الفلاحة خود (۲) کلمه « اوریاب »
را آورده است و نزی در ذیل تواریخ عرب
« فی وریاب » بمعنی جهت مورب (۳) آورده
است . ولی ظاهر اصل این کلمه همان اریف
و اریب یاری است و مؤرب عربی نیز نعت
منجوت است از این اصل .

ارویقالو . [آ] (۴) (راج) شهری
است باسیانیا . رجوع بمقال السدیة ج ۱
ص ۳۴۰ و ۳۴۱ شود .

اری فلام . [ا م] (۵) (۱) کلمه
فرانسوی از لاطینی اری فلاما بمعنی شعله
زودین) و ایت و سده اق قدیم سلاطین فرانسه
است که در جنگها پیشاییشان آنان برده میشد
و از جهت بدین نام خوانده شد که بدقتی
سرخ رنگ بود و شعله با ستاره های زودین
بر روی آن نقش کرده بودند و آن در آغاز
دایتی بود . متعلق به ریمس دنی (۶) نومی
ششم نخستین پادشاهی بود که دستور داد
در سال ۱۱۲۱ در سپاه فرانسه که در سال ۱۱۲۱
بهینک امپراطور آلمان هانری پنجم میتد ،
جمل کنند . لکن پس از جنگ اری فلام [آ]
(۱۴۱۰) از دست متروک ماند .



اری فلام

ارویفی . [ا] (س) کجی . اریبی .
اری قیل . [ا] (۷) (راج) زوجة
آمیارا اس فیگو . وی پادشاه کرمین
پندی که از طبی نیس [ب] دریافت داشت
پشور خود ، که برای احترام از شرکت
در محاربه تبس خود را مخفی داشته بود .
حیانت ورزید و راز او را فاش کرد . و پسر
وی آنگستن [م] او را شکست .

اریق . [ا ر] (ع س) مصنرا و دین
استرک سنا کشر کون . و دینق ، باد نایام
الریق حلی اریق . آورد با بلای عظیم
بر اریق . (از قول شخصی که هونی را
دا بر شتر اریق دیده) . (منتهی الارب) .

اریق . [ا] (راج) رجوع به اریک شود .
اریق . [ا ر] (راج) موضعی است .
(منتهی الارب) .

اریقانی اریکی . (راج) پشت تنگ
کورکان مادراجای . رجوع به سید السید
جزو اول از جلد ثالث ص ۲۰ شود .

اریقان چایلدان . [ا] (ط) از مولی
اریقون تسایدم بمعنی شیر خالص) موضعی
از مغولستان . رجوع به جامع التواریخ و رشید
المین فضل الله جلد دوم مصحح بلوید ص
۵۶۵ متن ۸۰۰ تعلیقات فرانسه آن شود .

اریق بوکا . [ا] (راج) این تولی بین
چنگیز خان . وی در حباب برادر خویش
شکرتان (متوفی سال ۶۵۰) در مغولستان
نیابت او میکرد و منگو خیال داشت سکه
ریاسته فول و اولوس اریقه چنگیزی بهداز
او باریق بوکا برسد ولی قویلی باین نقشه
مواقفت نداشت خصوصاً چون وی در دست
مریان جینی تربیت یافته بود و خود ایشان
بر مزاج او قلبه داشت و از موافقت قشون و
اتباع جینی خود معیشت بود زیرا با اطاعت
برادر برخت و در سال ۶۵۸ در یکی از
شهر های چین عالی قوریلتانی خصوصی
تشکیل داده خود را قان خواند و مخالفت
خویش را با ریاست اریق بوکا علنی کرد
قویلی مقرر سفیلتن شود را در شهر قدیم
سکیننگ قرار داد و اسم آرا بر گردانده
خان بالیغ یعنی مقرر خان نام نهاد و چون
مغول از فرمان او سر بیچیدند و اریق بوکا
را یسانی شلختند ، برای مطیع ساختن
ایشان پیشکر کشی برداشت ، ولی هر چه
کوشید که شهر فرار بود و از اریق بوکا
بساند موفق نماند ولی صافیت بتسبیر پادشاه
اوروس چندی را با خود هدست کرد و
بعیت او اریق بوکا را مغلوب و دستگیر ساخت

(۶۶۲) و لریق بوکا در حبس بود تا در سال
۶۶۴ برسد . رجوع به فهرست تاریخ مغول
و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۲۱۱ ح ۸۵
ج و از صدی تاجامی تألیف برادر ترجمه
آقای حکمت ص ۶۶ شود .
اریقش . [ا ر] (ع س) مصنرا اریقش
یعنی آنکه نقطه های سیاه و سفید دارد .
رجوع به اریقش شود .

اریقسط . [ا ر] (ع س) مصنرا اریقسط
یعنی پیسه و سیاه خجک سیاه آمیخته .
یسکک . || از اعلام است .

اریقه . (راج) موضعی بشمال اسیا .
اریقی . [ا] (راج) خنج . اختنج . (۸)
اریقک . [ا] (س) بلندی زنده و بازنده یعنی
دور است که در مقابل نزدیک باشد . (برهان)
اریقک . [ا] (ج) آویزک .

اریک . [ا] (راج) کوهی است در پادیه
که ذکر او در کلام عرب بسیار آید . ناپه
گوبه ،

علی حویسی من فرنا فالغوارخ
قسطاً اریکک خالغوارخ الدوامع .

و ابو عبیده در شرح بیت گوید اریک وادی
است و نورحوی در بلاد بنی مره باشد و در
موضع دیگر گوید ، اریک جنب نقره است
و آن دو اریک است ، اسود و احمر که در کوهند
و دیگری گوید اریک کوهی است نزدیک
مدین نقره . بخشی از آن محارب و بخش
دیگر بنی صادر بنی سلیم راست و آن یکی از
خیالات (۲) است که دارای نقره است و بعضی
گفته اند اریک بضم اول و فتح ثانی مصنر
است (بطل از ابن الاحرابی) . شامری از
بنی مره در وصف ناهه گوید ،

إذا انزلت قلت منحوتة
أطاعها الريح قلماً بقولاً
قدرت بنی حُشْب لُدُودُ
وجازت قویق اریک اسیلا
تغط باللیل حُرّانه
کتبیط القوی العزیر الذیلا .

وقول جابر بن حنی التلمبی دل است بر آنکه
اریک کوهی است ،

تغذ فی بطنه جرق کانه
ترقی المی أعلا اریک بسنم .
(مصنر البلدان) .

اریک . [ا] (۹) (راج) نام چند تن
از سلاطین سومه و داماروک . ۱۴ تن از
ایشان در سوند حکم فرما بوده اند و ترجمه
حال هشت کس ، خصوصاً محمود است لذا ترجمه
حال شش تن آخری می برداریم .

(۱) دو متر دات ابن البیطار چاپ مصر « اریقا » و در ترجمه لکترک = یربا « (۲) کتاب دوم ص ۶۶۴ ص ۱۱
(۳) Direction Oblique . (۴) Arévalo . (۵) Oriflamme . (۶) Saint - Denis .
(۷) Eriphyle . (۸) La Bruyère . (۹) Eric .

از سلاطین سوئد ، اریک لهم پسر یکی از امرای موسوم به ایواز بود و در سن ۱۱۵۰ میلادی سلطنت انتصاب شد او سوئد را با کمک متحدان و قتلاند را مسخر کرد و دین مسیحی را در سوئد رواج داد و پایه از قولین وضع کرد و در سال ۱۱۶۱ میلادی ماتیون اریسگوت پادشاه دانمارک بسوئد حمله برد و اریک را در ایصال بکشت . سوئدیان او را در زمین شهدا دانند و ذکران او در ۱۸ مه است ، اریک دهم نوه اریک نهم است که نامال ۲۱۰ میلادی سلطنت کرده است .

اریک پنزدهم ، در سال ۱۲۲۰ میلادی جلوس و در ۱۲۱۶ وفات یافته است . اریک دوازدهم ، سوئد بها بر پدرش مانیوس دوم طغیان کرده و بر او تخت نشاندند در اواخر سلطنت ، وی پسر را شریک حکمرانی خود قرار داد و از سال ۱۲۴۴ تا سنه ۱۳۵۰ با هم حکومت کردند ولی بعدها کار پترار و مخصوصه کشید و در این حال ادروی او را مسوم ساخت .

اریک سیزدهم ، سر دولت روس ، انی جاندرش برادرزاده مارکرت و والد مار معروف به صیرلپس شمال بود . از این رو پس از وفات وی در سال ۱۴۱۲ میلادی وارث سلطنت زوز و دانمارک گردید ولی در چنگک پا هولشتین شکست خورد ، و در سن ۱۴۳۹ افتادار خود را از دست داد و پس از سه سال در گذشت .

اریک چهاردهم ، پسر کوستانو واسه چهاردهم بود و خود با دختری فرمایه ازدواج کرده زمام امور سلطنت بدست سیدی جانر سیده بود . دویز ادروی زان و شاول بنای عصبان گذاشتند ، او در نتیجه مجبور شد که در سال ۱۵۶۸ حکومت را بزبان وا گذارد کند و او را هم بزندان انداخته در سال ۱۵۷۷ مقتول ساختند .

[[نه تن از سلاطین دانمارک موسوم باریک بودند از حال دونی اولی آنلن اطلاعی در دست نیست .

اریک سوم از سلاطین دانمارک از سن ۱۰۹۵ میلادی تا ۱۱۰۳ حکومت کرده و در عماره با واندالها مظفر گردید و بعد از داددها را مقتول کرد و محبوب تبعه خویش بود . وقتی یکیکن را بقتل رسانیده بود و برای استغفار از این گناه به پیت المقدس عزیمت کرد و در جزیره قبرس در گذشت . اریک چهارم ، از سال ۱۱۳۴ میلادی تا

سنه ۱۱۳۲ سلطنت داشت و دلم شر گروهی از درهان دریائی را کرد و در مراجعت از یکی از سفرها کشته شد .

اریک پنجم ، از سال ۱۱۲۷ تا سنه ۱۱۴۷ میلادی سلطنت کرد و از آن پس پدیر اودنسیا در آنه نازمان وفات او را کردید .

اریک ششم ، از ۱۲۴۱ تا ۱۲۵۰ میلادی فرمان راند و بدست برادر خود (آیل) مقتول شد .

اریک هفتم از ۱۲۵۹ تا ۱۲۸۶ میلادی حکومت داشت و سپس کشته شد . اریک هشتم ، از ۱۲۸۶ تا ۱۳۲۰ میلادی سلطنت کرد وی در آغاز سلطنت کودک بود ، و مادرش آتیس براند برگی عنوان نائب السلطنه او را داشت .

اریک نهم ، وی همان اریک سیزدهم پادشاه سوئد است که دانمارک را در حمله تصرف خود داشت .

[[اریک ل (روز) (۱) ، از روسای نیرو که کروئتلند را در سنه دهم میلادی کشف کرد و بساحل آسیای شمالی و قندی فرسود .

اریکا . [ا] (ر ا خ) ، موضعی در منطقه همین نام در ولایت مرکب از بلاد پرو (۲) موقع آن بین ۱۸ درجه و ۲۶ دقیقه در یک ثانیه عرض جنوبی و ۲۰ درجه و ۲۱ دقیقه طول غربی ، واقع در ۶۴۰ مایلی جنوب شرقی لیبیا و ۲۰ مایلی جنوب تکنا . بدانجا زلزله های مهیب حادث شده و از آنجمله زلزله سنه ۱۴۸۵ هجری که ضایعات بسیار وارد آورد و ۵۰۰ تن کشته شد و ۱۲۵۰۰ میلیون ریال خسارت وارد آمد و پس از آن مدعی عظیم در دریا بید آمد و همه کشتی های بزرگت ولایات متبعه آمریکا هرق کشت و هیچکس از ملامان نجات نمانند جز ابر مجاوره بزیر آب فرو رفت . سکنه آن به ۱۰۰۰ تن میرسد . رجوع بضمیمه معجم البلدان شود .

اریکاتان . [ا] (ر ا خ) در گوشت که هر یک از آن دور ا اریکا گویند ، در جنب جبال سود ، از آن این کریکین کلاب و در آنجاهاها باشد . (معجم البلدان) .

اریکسی . [ا] (۳) (ر ا خ) شهر صقلیه (سیسیل) قدیم واقع در دامنه کوهی بهین نام و بدانجا میککل ونوس [رد] بوده است .

اریکس . [ا] (۳) (ر ا خ) در اساطیر قدیمه یونان نام پسر زهره دبه اتنوس عشق است و بسبب تیردی بسیار از هیچ بهلوانی در کشتی باوی تاب مقاومت نداشت بجز فرمان مشهور یونان (هر کول) که وسرا مخلوب

و مقتول ساخت و او را در بر سستگاه زهره دفن کردند و این معبد در جزیره سقلیه در کوه هر کول که امروز آنرا (مونه سان جوانانو) نامند ، واقع شده است (قاموس الاطلاق ترکی) . اریکسن . [ا] (ر ا س) [(زان ۰۰۰) (۴) (ا خ) مهتدی سوئدی ، مولد (لانگه بان شیطان) (۱۸۸۹-۱۸۰۳)

اریکل . منجم هندی که از کتب اویجری نقل شده است . (ابن الندیم) اریکلی . [ا] (ر ا خ) ناحیه ایست در آسیای صغیر در ولایت قسطنطنیه . رجوع به اریکی و ضمیمه معجم البلدان شود .

اریکه . [ا] (ر ا خ) کوهی است که در خانه فرس یعنی حجله نهاد . (۵) هر چه بر آن تکیه زند و بنشینند از تحت و متصه و فرارش . مسند . [ا] تفتش و سریری که بر آن حجله یا شامانه باشد . (دیات بنقل از ابن حاج) . [ا] نعت آواسته (معنی الاسما) (غیبات) . سریر . اورنگ . ج . آریاک . (مرید الاسما) (منشی الارب) . [ا] اریکه نجح ، گوشت سرخ صالحی که از زیر جرح بیدید آید بمون ووب بهبود گذارد . (از منشی الارب) ، گوشت سرخ که در جراحات سدا شود بعد از زدن زخم .

اریکاه . [ا] (ر ا خ) یکی از دو دوه « اریکتان » ، اصمعی گوید اریکاه آبی است پنی کعب بن عبداله بن ابی بکر را قرب هملان ، و ابو زیاد گوید از آبهای پنی ای بکرین کلاب است در مغرب حتی ضریه و اندستین موضع معدق (۶) مدینه است . (معجم البلدان) .

اریکانه نشین . [ا] (ر ا خ) نعت نشین . (آندراج) .

اریگن . [ا] (گن) (۷) (ر ا خ) در اساطیر یونان نام دختر فیوسان آتیک (اریکارپوس) است . (دیونی سوس) در انواع اشجار سابقین شراب را بیدروی آموخته بود ، پس از حمل آوردن شراب قدری از آن را بختدن از شبانان نوسانید و اربان است و مدهوش شدند ، یازان ایشان بکمان اینکه آنها مسوم گردیده اند اریکارپوس را کشته چند او را زیر درختی که در بالای دوه (هبت توس) غرس شده بود . آتش زدند (و با بچاه امکنند) (متر) سکنه بهلوانی اریکن و پرا از فضا آگاه گرد ، این دختر نازیرو در طاعت تعال مصائب بفرز انپاورده خود را بیاویخت . (دیونی سوس) از این قاجیه خشمگین شده پلانی باین سرزمین اول کرد

(۱) Eric le Rouge . (۲) Pérou . (۳) Eryx . (۴) Ericsson (Jean) . (۵) Sofia . (۶) المصدق ، رواه ابو سعید بفتح الدال والتشدید یرید صاحب الماشیه اللدی اخذت صدقه ماله وخالقه عامه الرواة نقلوا ابیکسر الدال و هو حامل الزکاة اللدی یرتویها من اربابها ، (تاج العروس) . (۷) Engone .

که تمام نوشیدگان آن مبتلا بجنون گردیده و خود را برای ازینک مصلوب ساختند و در نتیجه (ایکاریوس)، (اریگون) و (ملرا) به ستارگان آسمانی، مساک راجع و منبسط و شری تبدیل گشتند.

اری گیوس، [اری] (۱) (رایخ) یکی از سرداران اسکندر که در سفرهای جنگی وی بنواحی مختلف ایران شرکت داشته. (ایران باستان ص ۱۲۴۷ و ۱۶۴۰ و ۱۶۸۴ و ۱۶۸۵ و ۱۶۸۶ و ۱۶۶۴ و ۱۷۰۹).

اریل، [اری] (۲) (رایخ) نوعی غزال (۲). **اریل**، [اری] (رایخ) نامی از نامهای سردان حرب.

اریلی، (رایخ) یکی از شهرهای آسیانیا، بین سینوپ و بحرالمحیط، (حلل المستنبط ج ۱ ص ۵۴).

اریلیه، [اری] (رایخ) حصنی است بین سرتة و طلیطنة از اصال اندلس، و فاصله آن با هر یک از این دو شهر ده فرسنگ است و فرانکها سال ۵۳۳ هجری بر آنجا مستولی شدند. (معجم البلدان). و در جوع بناموس-الاهلام ترکیبی شود.

اریم، [اری] (رایخ) کسی، شخصی. احدی. || اری - نشانی، مابه اری، نسبت در آن کسی و نه نشانی نه اری.

اریم، [اری] (رایخ) موضعی در خاقانی در سواد کوه مازندران. (سفرنامه مازندران و استراباد و اینو ص ۱۱۵ بخش انگلیسی). **اریم**، [اری] (رایخ) موضعی است حرب مدینه. این هرمة گوید، پادش کما یلم منزل خاق

من بین اریم غدی الة افة، (معجم البلدان).

اریمازس، [اری] (رایخ) آریمازس، (۳) (هرمز، اهورامزدا). نام سرداری سغدی که باسی هزار سپاهی در جاهای سخت کوهی (در سغد) شسته و منظر جنگی با اسکندر بود و آذوقه دو سال را داشت. این کوه بار قنار سی اسناد (پلکنو سنک) است و محیطه نایب آن ۱۵۰ استاد (منج فرسنگ). چون کوه مزبور در همه جا مانند دیواری بالا رفته، فقط بواسطه یک راه باریک سوزان بآن صعود کرد. حشرهای بسیار در این کوه جاری بود و نام این چشمه ما جم شد و زودی ایجاد میکرد و رود مزبور از جلوه های کوه جریان داشت. اسکندر بخار بسعوت محل خواست از تسجیر آن صرف نظر کرد، ولی در تانی از این

فکر خود پشیمان گشته در صدر صرف آن بر آمد، اما مقتضی دید با آریمازس داخل مذاکره شود، با این امید، که شاید او بی جنگ تسلیم گردد. نظر باین مقصود کوفاس (۴) پسر زرته با ذرا برسولی نزدی فرستاد، ولی اومونق نشد، زیرا آریمازس جواب داد، که منقونها بر نداشتند، بلکه بیرند. وقتی که این جواب به اسکندروسیده این حرف بر او گران آمد و سرداران خود امر کرد، سپه نظر از جوانان جست و چالاک منقونی نزد او آوردند، چون آنها حاضر شدند، بآنها گفت، من باشم از دریند کیلیکه و سنگرهای سخت گیلشتم و حالا هم امید داری من بشاست، که هم من من هلبه، بعد دستور داد، چگونگی از یگانه راه باریک بالا رفته قلعه صقوه را تصرف کنند و از آنجا با علامت هائی رسیدن خود را بقله بقتون مقدونی اطلاع دهند. جوانان مزبور هر یک طناب و قلابی با خود برداشته روانه شدند. صعود بسیار سخت بود و در بعض جاها بالا روندگان قلاب را در سنگ فرو برده خود را بالا میکشیدند. با وجود این ۳۰ نفر از آنها از سختی صعود تلف شد، ولی سایرین بعد از دو روز بقله رسیدند و شب را استراحت کرده روز دیگر از دودی، که از یکی از غارها بر میخاست، ممکن دشمن را یافته باعلاماتی به مقدونی ها خبر دادند. پس از آن اسکندر دو باره کوفاس را برسولی نزد آریمازس فرستاد و دستور داد که اگر او باز مقاومت کند، جوانان مقدونی را، که در قلعه هستند باو نشان دهد، او داخل مذاکره شد و در ابتدا آریمازس جواب ملنی داد، ولی وقتی که کوفاس مقدونیهائی را، که بالای قله بودند باو نمود، آریمازس پنداشت، که قلعه آنها بسیار است. بعد این تصور و نیز همه، مقدونیه و آواز شهروز آنان از با این باصت ترس او شده کوفاس را، که برام اقتضای بود، آوار داد و با او سی نفر از سران قشون خود نزد اسکندر فرستاد، تا تسلیی برای تسلیم کردن کوه بدهند، مشروط بر اینکه مقدونیهها اجازه دهند مقدونیهها از کوه خارج شوند، اسکندر بپروای سابق آریمازس را که بنهوش او بسیار خورده بود، بحاضر آورده شرایط را قبول نکرد، بعد خود آریمازس با اقربایش نزد اسکندر آمد و کلام کرد، آنها را جواب زده بعد بازار آویزند، پس از آن همراهان مقبول را برده کرده باهائی قله هائی، که ساخته

بود، بکشید، این است مضمون نوشته های کشت کورث راجع بکوه مزبور. (ایران باستان ص ۱۷۳۶-۱۷۳۸) **اریماسپ**، [اری] (رایخ) آریماسپ، (این کلمه راسگامی و معنی یک چشم دانسته اند)، قومی قدیم از سکا های ساکن آسیا در ملوزا، ایماثوس و ساحل شرقی بحر خزر بر طبق اساطیر، افراد این قوم یک چشم بوده و هر وقت گردید، ابله در شمال اروپا طلائف داشت، ولی نمیتوانم باور داشته باشم که طلا را اریماسپها، یعنی مردمی که در همه چیز شبیه سایر سدهاقتند ولی یک چشم دارند از هتاهما میدزدند. اصلاً من باور ندارم که مردم یک چشم وجود داشته باشد. (ایران باستان ص ۶۳۶).

اریمانت، [اری] (رایخ) در اساطیر یونان، کوهی در آرکادی، منوای گرازی مشهور که بدست هر کول مقبول گردیده است. **اری هتا**، [اری] (رایخ) یکی از آخرین پادشاهان وان معاصر پادشاهی ماد در ایران. (ایران باستان ص ۳۷۷).

اریون، [اری] (رایخ) آریون، (متنهی الارب) آریون، یا طل (چنانکه خون کسی). || مکان. (متنهی الارب).

اریون، [اری] (رایخ) شامی، شادان شدن. آریون، (متنهی الارب). **اریون**، [اری] (رایخ) عمل الاعتدال فی الاشياء و هو تفرقة فی الارض یستوی بها لارتفاع القطبین فلا یأخذ هناك اللیل من النهار ولا النهار من اللیل، و قد نقل عرفنا الی محل الاعتدال عالقاً، (تعریفات جرجانی). **اریون**، [اری] (رایخ) دانه ایست که شیر را بشیر می گرداند. (متنهی الارب). **اریون**، [اری] (رایخ) نام موضعی است. (متنهی الارب).

اریون، [اری] (رایخ) نام باستانی ایران است. رجوع بآریون و قفوس الاعلام ترکی شود. **اریون**، [اری] (رایخ) رجوع به اریان (غلاویوس آریانوس) شود.

اریون، [اری] (رایخ) نام نسبی که بتون [اری] با ضریت سه شانی از زمین بر آورد، آنکاه که وی باسی نو [اری] در سیزه بود. **اریون**، [اری] (رایخ) شاعر خزاسوی یونانی، پسر اشعارغانی که با قضاوت دیونیسوس (باکوس) سروده میشد.



اریون

(۱) Erygius. (۲) Gazelle dama. (۳) Arimazès. (۴) Cophas. (۵) Arimaspes
(۶) Erymanthe. (۷) Erit. (۸) Arrien. (۹) Arion.

اریشات = [اَرِن] [رَاخ] موصوفی در قول عشره .

و گفت و صحبتی پزیرد بایت علی اقتاد هوج کالسلام . (رجوع بحجم البلدان شود) .

اریشة = [اَرِن بید] [رَاخ] گیاهی است که بگیاه نسی مانده (منتهی الأرب) .

اریشة = [اَرِن بید] [رَاخ] آبی است کنی بن ناصر بن محمد بن قیس را در قرب آن وادریاست . (مجسم البلدان) .

و آن اردیکه خریته است . در منتهی الأرب چاپ طهران اردینه (کریمیه) آمده است .

ارینده = [اَرِن] [رَاخ] بقول تاسیتوس جنگکه اشک نوزدهم بردان . با براند خود

گودرز پوزارینه و سنده (۲) روی داده است ولی معلوم نیست که مقصود از ارینده چه محل

یا چه رود است . (ایران باستان ص ۲۴۱۶ - ۲۴۱۷) .

ارینه = [اَرِن] [رَاخ] (۳) رجوع به ارین شود .

ارینه = [اَرِن] [رَاخ] ناحیه از مدینه . کثیر راست .

و ذکرش غیره از اصحاب دارما برتیبیر فارینه ننگال . و آنرا (اوارین) نیز گفته اند . (مجسم - البلدان) .

ارینه شسته = [اَرِن] [رَاخ] موصوفی در هرزهایی از سواحی آمل مازندران .

(سفرنامه مازندران و استرآباد و ایندو - ص ۱۱۳ بخش انگلیسی) .

ارینه نئی = [اَرِن] [رَاخ] یا اوینده (۵) ریه انورهای یونانی . و در میان آنان را

فلوری (۶) منامیده ندوایشان دختران (زمین) بودند و در (تارتار) (دوزخ) میزیستند و

مأمور بودند گناهان بشر را جزا دهند و صورت آنان را با موهایی مارشکل مجسم می کردند که

یکصدست مشعلی فروزان و بدست دیگر خنجر می دارند . نام آنان تی می من [ن] ، اککت

[ن] ، مز [ر] بود .



ارین نیان

(حمل گوستاو دُرِه) مستخرج از کتاب دوزخ تألیف دانت .

ارینی = (هیکل ...) [رَاخ] این آبی امیبسه در ذیل نرجا جاپلنوس از قول او نقل

گند ، غنی هذا الزمان جهت کل جامعه من السطین و ساکت استیجته و نصحت من

اشیاء کثیره و رذعت کثیره لاروض بها نفسی فی معان کثیره من الطب والفلسفه

احترق اکثرها فی هیکل ارینی و منی ارینی السلامة . (هیون الانیا ج ۱ ص ۲۹) .

ارینه = [اَرِن] [رَاخ] نام جایست .

ارینوات = [اَرِن] [رَاخ] (۷) ایروان . یکی از ایالات قفقازیه . در جنوب سلسله

جبال قفقاز این شهره در (۱۲۴۴) هجری از ایران منتزع و بقصر روسیه در

آمده . چندان این سر زمین را بسو ایالت ایروان و نخجوان تقسیم کردند و بالآخره

در تاریخ ۱۸۶۸ میلادی از این دو قطعه ایالت واحد بنام ایروان تشکیل شد و شهر

ایروان را هم مرکز این ایالت قرار دادند .

حدّه ضریبی این قطعه با ایالت فارس وحدّه شمالی با ایالت تفلیس و الیزابت پل (کنده) وحدّه

شرقی نیز با ایالت الیزابت پل محدود است و از جهت جنوب محدود ایران و ترکیمه پیوند .

مساحت سطح آن (۲۷۸۲۲) گز مربع و (۱۶۶۷ ، ۱۶۶) تن نفوس دارد که ایرانیان و ارمنی است مهم آنرا تشکیل میدهند .

در عهد دولت تزاری تابع اداره محسومی قفقاز بودند که سر کنزش تفلیس بود و در

این حال بهت قضا منقسم میگردد .

۱) قضای ایروان .

۲) آلکساندروپل (کومری) .

۳) نخجوان .

۴) نوو بازیه .

۵) سورمهالی .

۶) دارالاکر .

۷) اجیاجین .

اراضی این قطعه کوهستانی است از یکطرف آن سلسله جبال (یامپاک) که حوضه رود کر را از حوضه رود ارس جدا میسازد

فرار در دواز سوی شمال دریاچه (کونجه) امتداد یافته و از طرف دیگر کوههای الاکوز ،

قرل طاع ، کوزل دره و زانقازور در جنوب غربی دریاچه سز بور محمد میباشد و در مشرق

این بحیوه محدود قره باغ این دورشته بهم وصل میشود و در نتیجه کوه کبک به شکل مرتفعه داخلی در می آید و فقط در موافق طغیان

آنها از جهت شمال غربی قطعه آنها برود زندگی میریزد و بواسیله یک بتلزنک با حوضه ارس اختلاط می یابد .

مساحت این دریاچه (۱۳۹۳) هزار گز مربع است و ارتفاع سطح آن به (۱۹۰۰) گز میرسد و کردا گرد آن کوههای مرتفع

باشند و در وسط آن جزیره موسوم به (سوان) قرار دارد که از اسکانه شیر که ازمانه است .

بایشترین تمام ایالت در داخل حوضه ارس واقع شده و بسیاری از رودهای وی برود

سبز بود میریزد و بزرگترین این رودها ، رود (آریه چایی) و نهر (زانگی) است . این

رودها از شمال بسوی جنوب جاری میشوند اما رود (ارس) از شمال غربی بطرف جنوب

شرق جریان دارد و در ابتدا در داخله ایالت روسیه از کنار آن گذرد و منتهی حدود روسیه

و ایران را از یکدیگر جدا میسازد .

دامنه های شمالی (غربی طاع) نیز در قسمتی از ایالت ایروان امتداد دارد .

مرتفع ترین کوههای آن بعد از غربی طاع ، کوه (آلاگوز) مذکور میباشد که ارتفاع آن از (۴۰۰۰) گز تجاوز میکند .

پاره از کوهستانهای این ایالت خشک و غیر قابل زراعت و پر غش دیگر دارای جنگلهاست

و قابل گفت و زرع میباشد . درهما و دشت های حاصلخیز و بزرگ گاههای خوب دارد .

صنعت محسولانش ، گندم ، زوت ، ارزن ، پنبه و کتان است میوه های آن فراوان و

گوناگون و از هر جهت اعلی میباشد . در اسکانه هست پر تقال ، لیسو و زیتون نیز بعمل می آید

شرایش بسیار است اما از امالی به پرورش کوسپند بره ، گاو و اسب اشتغال میوزند و زنیور

حاصل بسیار ترستی می کنند و عمل و موم از صادرات عمده ایالت است . نوقان (گرم ابریشم) هم

پرورش میدهند . معادن بسیار گوناگون در کوهها وجود دارد که هنوز دست نگورده

است و آبهای معدنی نیز فراوان است از صنایع محلی و تکرزی و دیانت بیشترت دارد چند

کارخانه سفال سازی و آجر پزی هم بدست است . مساحت فضای ایروان ۳۹۱۶۹ کیلومتر

مربع بالغ میشود و از طرف جنوب محدود ترکیه و ایران میرسد و ستان آن از فضاهای

دیگر بیشترند (از قلموس الاطلاق ترکی) .

ارینوات = [اَرِن] [رَاخ] (۸) ایروان .

بعد از تفلیس بزرگترین شهرهای قفقازیه میباشد در سنت و بیج هزار گزی شمالی

آخری که محل تلاقی حدود ترکیه و ایران است ، و تقریباً در ۲۳ هزار گزی جنوبی

تفلیس ، در ساحل یسار یعنی چیه ، شرقی رود زانگی که تابع رود ارس بشمار میرود

در دامنه ارم قریل طاع و در ارتفاع ۹۶۶ گزی و ، در متعاقب میباشد . سکته آن

۱۱۵۰۰۰ تن و بوقلم زبیا و چندین همسای روس و ارمنی و چلوسوفی بزرگ

دارد شراب آن در نهایت خوبی است و دارای باغها و باغچه ها است و نموده دریم بزرگ

و چندین سر باغخانه و یک کارخانه نوریزی هم در این شهر هست و نیز مشروبات

(۱) Erinde. (۲) Sinde. (۳) Erinne. (۴) Erinnyes. (۵) Euménides. (۶) Plurles. (۷) Erivan.

بنیة یافته میشود . دیباچه و ساختن ظروف سفال متداول است ایروان تجاروت رائج و آبرومندی با اناطولی و ایران و روسیه داشته است . بناهای متعلق بپاتلن قدیم که رو به ویرانی نهاده بود در اواخر حکومت خزای پیرمت و تمسیر آنها پرداخته شهر سز بود باحوالی آن در سال ۱۲۴۴ بدست روسها افتاد . (از قاموس الاعلام ترکی) .
ایروان اکنون در منطقه ازمنستان شوروی است .

اریوجان . [اوی] (وخ) یا توت کوبه ، شبطاین کله را محقق نیندادم . مسر کوبه شهر بدست نیکو در ناحیه ماسبقون در جانب راست خلوان ، در راه همدان ، واقع در سمرانی بین جبال پردخت ، فرق کاههای (شحات) بسیار دارد و گوگرد و زجاج و یوره و لملاح بدانجا فراوان است و آب آن به طرف بند نیچون رود و نخلستان آنجا را سیراب کند و بین این شهر و شهر رزم (که قبر مهدی خلیفه بدانجاست) چند فرسنگ است . اریوجان نزدیک سیروان است . (معجم البلدان) (- آت البلدان) (قاموس الاعلام ترکی) .

اریوس . [اری] (۱) (وخ) شهر تمشهور مولد بسال ۲۸۰ در اسکندریه (و فوولی در پروان (سیرناطیک) و متونی در فسطاطه بسال ۳۲۶ وی نصرت پیرو لیکلیس [کتاب] کشیش که در مصر فرقه تشکیل کرده بود ، گرفته و سپس از طرفه وی بازگشت و بطریق اسکندریه آشیلایس او را بر تبه کشیشی منصوب کرد . اریوس با مطومات و هنر های خویش مقامات عالی تالز گردید ، وی هیدوار بود که پس از آن که آشیلایس قائم مقام او گردید ولی با آزوی خود نرسید ، و از آن پس بر اثر حسد آرام تشست و بر آن شد تا رقیب خویش انکسافتر [آری] را بر اندازد نویسد کان کاتولیک ملت قیام اریوس را بر بند عقیقه کلیسا در باب الوهیت کلمه ، به طریق فوق نقل کرده اند . اریوس ، چنانکه سن ایفان گوید ، دارای نفوذ بسیار و عرش کامل و دائم بهمانه و تعقیق مشهور بود و فلسفه افلاطون و رموز جعل مسائین آگاهی داشت ، و لذا قال اریوس ،
التقدم هو الله والسیخ مخلوق . اجتمعت -
البطارفة والبطارفة والاساقفة فی بلد القسطنطینة بحضور من ملکم و كانوا ثلثائة وثلاثة عشر رجلاً وانفقوا علی هذه الکلمة اعتقاداً و دعوة (ملل و نحل شهرستانی چاپ ۱۲۸۸ م ۱۰۸ ذیل ملکانه) و او مؤسس مذهب اریانوسیه (۲) است .

اریوس باخوس . [اری] (۳) (وخ) (تل * مسیح) و آن تل چنانست که اگر

کسی بر فراز آن بایستد و اطراف خود را نگاه کند ، متابع فریبه از قبیل ثباتیل و مذابح و معابد متعدد [آملن را] مشاهده خواهد کرد و محل انعقاد مجلس قدیم ائمه اینجا بود و اعضای آن را اریوپاتیان مینامیدند (احوال رسولان ۱۶ ، ۱۷ الی ۲۴) و اعضای این مجلس مورد وسوسه و اغیبتان و در نزد مردم حکرم و در امور سیاسی و ادبی و کپل بودند و محاکمه هر کس که نسبت بپادشاهان کفر میگفت بدینجا راجع بود و بدین لحاظ یولس را برای محاکمه آنجا آوردند و شکایتی که از او داشتند این بود که پادشاهان غریبه و غیر معروف ندان میکنند . اما وی چنان پاداری و افتد ارسن گفت و حقاقت و گناه بتیرستی را ظاهر کرد که قلوب بسیاری از اعضای مجلس را فرشته خود گرداند از جمله (دیونیسوس) است که یکی از اجزای آن مجمع بود و (داسوس) و غیره و بعضی از ایشان بدین مسیح گردیدند و این مجلس دارای (اکسار گانه) بود و ایشان اشعاصی بودند که بعد از مدتی معین که حکومت میکردند و بیفته و کار دیده میگرددند ، بدینجهاد صورت شده بصورت آن مجلس نشان میگرددند و حاکم دیگری بجای ایشان تعیین میشد که او نیز در حین انعقاد مجلس میبایست حضور یابد و احکام حکیمانه و عادلانه ایشان سبب انتشار آوازه این مجمع شد چنانکه در خارج از حدود پروان نیز معروف بود و این مجلس نشین های مستگی برای سفار داشت و همه سرگشته بود و در ضمن آن اینوزریان و متوکان و غیره می ایستادند و شهر در اطراف این تل واقع و بر از بت پرستان و معابد ایشان بود . گویند این مجلس در شب متعجبش تا کسی بر افکار حکام اطلاع نیابد و نیز بدینجهت که با افراض و آواز خارجی داخل نشود بالآخره رویان این مجلس را با جور و ستم بر چیده رسوم آریان انداختند . تهری بطرف جنوب شرقی تل سر اشیب اگر پولیس واقع ویرقه سطح این تل چندان عمارات و معابد با ارزش و مکتبت بت پرستان بود که در تمام مسوره زمین چنان مکانی در عهد و مکتبت و زینت به وجود بیافت نپسند . (قاموس کتاب مقدس) . و محاکمه معروف سقراط نیز در این مجلس بوده است

اریوس . [اری] (۴) (وخ) دوسی این استغفانوس بن عالیس . طلب بر شدنومه . از علیه عزائم . اوراست ، کتابی که در آن ذکر اولاد ابلیس و تفرق آنان در بلاد و انساب جن و جز آن هست . (ابن النعمیم) .
اریوس . [اری] معروف به المصاد (وخ) یکی از اطلبسای دوره نترت بین افرات و

جالینوس . (میون الانباء ج ۱ ص ۲۶) .
اریول . [اری] (۵) (وخ) شهر بدست بشرق اندلس از ناحیه تمسیر و بدانجا منسوبست ابوبکر هتق بن احمد بن عبدالرحمن الازدی الاندلسی الاریولی . (معجم البلدان)
اریوله و اریوله و اریواله .

[اری] (وخ) رجوع به اریول خود ، و يقال ان اریوله هی تمسیر هی اسم ملكه ملكها من قدیم و نه اخلاها السلون حین اللتح . (نخبه الدرر دمشقی ص ۲۴۵) .
اریولی . [اری] (س) منسوب باریول . رجوع به اریول خود .

اریوک . [اری] (۱) گوی در آسیا که آرد از آسیا در آن درود و گردشود .
اریه . [اری] (س) در سانسکریت یعنی آریائی است . (سنا تالیف آتفای پر داد ج ۱ ص ۳۴) .
اریه . [اری] (وخ) یکی از کوههای دو هزار مازندران . (سفرنامه مازندران و استرآباد دابنو ص ۱۵۳ بخش انگلیسی)
اریه . [اری] (۶) (وخ) شهر بدست در پسیلوانی از محالک متحصن آمریکا در ساحل جنوبی دریایچه پهنار در موسم بهمن نام . چسبیت آن ۱۴۲۰۰۰ تن و لنگر گاه دریائی دارد و دارای استحکامات متین و راه آهن میباشد . مدات بسیار نقاط ناحیت مزبور را بهم مربوط میسازد . تجارت هیزم ، ذغال سنگ و نفت آن رونق دارد . مساحت آن ۲۵۰۰۰ هزار گرمربع است در محالک متحصن و اطراف دریایچه مزبور چند موضع دیگر بهمن نام موجود است .

اریه . [اری] (۶) (وخ) دریایچه پهنار بدست در آمریکای شمالی ، میان (دو مینون) متعلق بانگلیس و محالک متحصن از جانب شمال غربی محدود است بقطعه (قناره) از دو مینون مزبور و از جهت جنوب شرقی با جمهوریهای نیورک ، پسیلوانی و اوهایو منطبق بسالک متحصن و از سوی غرب بجمهوری میشیگان نیز از محالک متحصن . اریه ، در ذیل نوم و سخی (اریگو) که امالی اصلیه این قطعه بوده یعنی گیلستان است این دریایچه چهارمین دریایچه وسیعی است که بوسیله رود سن لوران با هم دیگر متصل و مربوط میشوند آب دریایچه (هورون) که در جانب فوقانی دریایچه مذکور واقع گشته بواسطه نهر یک کیلومتری سنت کتر باین دریایچه وارد میشود و در انتهای جریان خود دریایچه کوچکی تشکیل میدهد و آنرا دریایچه سنت کتر گویند .
دریایچه اریه از جنوب غربی بسوی شمال

(۱) Arius . (۲) Arienisme . (۳) Aréopage . (۴) Arius . (۵) Oriuela . (۶) Erié .

شرقی درین ۴۱ درجه و ۲۰ دقیقه و ۴۴ درجه و ۵۵ دقیقه عرض شمالی ۸۰ درجه و ۴۰ دقیقه و ۸۱ درجه و ۱۵ دقیقه طول عرضی امتداد دارد طول اعظم آن به (۳۸۵) هزار گز و عرض اعظم آن به (۹۱) هزار گز بالغ میشود و مساحت سطح وی تریب (۲۵۰۰۰۰) هزار گز مربع است . ارتفاع سطح آن از سطح دریا ۱۲۴ است یعنی ۴ گز پست تر از سطح دریایچه هورون ملک گوردو لون و از سطح دریایچه انتاریو که در زیر آن جدا دارد ۱۰۴ گز پائین تر است و از این دو فضول آبهای دریایچه مزبور بدویایچه انتاریو میریزد و در نتیجه این فصل آبشار معروف (نیاگارا) بوجود می آید . عمق این دریایچه بسیار کم است و کف آن بواسطه کلهائی که همراه رودهای وارده بر وی می آید تدریجاً موجب بالا آمدن و پر شدن وی میگردد و دور نسبت که سرور دهور خشک و مبدل بنهری شود . آب آن مواج و پر تلاطم است در فصل زمستان بواسطه انجمان مانع عبور سفاین است . در مواجل آن قصبه های بزرگه و اسکله هاست مانند : پوغالو ، اویه ، تولدو ، دتروآ ، آلر [(سرف اضافی) (۱) ز (مخلف آن) رین . (منتهی الاوب) . عن ، اگر ازمن تو بد تعدادی باز نکنی بی نیاز دوز نیاز نه مرا جای زیر سایه تو نه ز آتش دهی بچشر جواز ذستن و مردن یکی است . ۱ . غلبکن (۲) درجه باز یاچه فراز . دیوشکور بلخی . نه آن دین بیازرد دوزی بنیز نه او را از این اندهی بود نیز . دیوشکور . که هر کس برد نام کله بر زبان زبانش برون آورد از دهان . فردوسی . نهان از همه سردهان ، شاه رفت . رها کرد ره را و براه رفت . فردوسی . جویشید نوش آذر از یهلوان بر آن باره حد بر آمد جوان . فردوسی . نهیشی که موید بفسرو چه گفت بدانکه که بگشاد از از نهیت . فردوسی . میانش بختگر کم بردونیم نیاشد مرا از کسی نرم و بیم . فردوسی .

جهاندار از استاد بر گاشت روی بدان تاندید از بهی رنگ و بوی فردوسی . که پیوسته بد دستم از شهر یاز بجائی خود تیغ زن ده هزار . فردوسی . سنده و هند ایت پرستان کرد پاله رفت ازینسو تا بد پای روان . فردوسی . زن از شوی و سره بان بفرزنده شاد . اسدی . از آن خواسته گفت دارم خبر که در طنجه بنهادی از پیشتر (۳) اسدی . از تمش بوی دشمنی آید چون بود دوست آشنای دوتن . شاقانی . عرش دراز باد که بر قتل پیکناه وقتی دروغ گفت که تیر از کمان برقت . سمدی . پیش که بر آوردم ز دست فریاد . مثل از سر سیمونی (مثل) . ازمن بتوانت . [اهلالت ابتدا (در مکان) مقابل ، تا . از اینجا تا آنجا . از شهر تا شهران . بگامی میرد ازینجا تاختن . بیک تلک دوید از بخار ابوخش . شاکر بخاری . مهر دیدم بامدادان چون شناخت از خراسان سوی خاور می شناخت . رود کی . از خراسان بر مد طلوس غش سوی شاور می شناید شاد و گش . رود کی . بر آمد قنقور و خافان چین (۱) بر شاه با بوزش و آفرین سه منزل ز چین نزد شاه آمدند خود و نامداران برآ آمدند . فردوسی . جهانجوی بند وی از آنجا رفت میان دو لشکر شاه بد رفت . فردوسی . حفاظت زمه نایسای گرفت + عهد و ملاق باز تازه گم از سحرگاه تا بوقت نماز باز پید و از خویش باز شوید چون دده باز پید از دیوار . اعلم . ما در این عهد از اینجا حرکت خواهیم کرد . (ابوالفضل بهمنی) پس از آنکه این نامهها تکمیل کرده آمده بود آن کرد اهرات بر حاشیه بد - (ابوالفضل) بهمنی از بهمان

حرکت کردیم [مسعود] (ابوالفضل بهمنی) از این ناحیت تاجروم . . . قصبی و تاختنی نکرد . (ابوالفضل بهمنی) ما فرمودیم تا اینقوم را که از فنین دور سیده بنراختند . (ابوالفضل بهمنی) از قشایرد حرکت کردیم [مسعود] (ابوالفضل بهمنی) . دیگر آنکه از یاریاب سوی اند خود رفتن نزدیکست باید که بسازد تا از یاریاب برود . [آلون تاش] (ابوالفضل بهمنی) . [علامت ابتدا (در زمان) : از زمان ... تا کنون . گذشته دیگر گفت بانل که از چند گاه شدم من بدین سر ز جویای شاه فردوسی . شد بخار خنه هم از بامداد بدین بالغ که روز باشم شاد . فردوسی . گر . . . از نصبت بدان بادریه بود آن بادریه اکنون چون دولترب گشت . از روز که از کودکی تا روز او را بر ما شناخت و مهربانی بوده است . (ابوالفضل بهمنی) تا بوالسکر که بنشایر آمده بود از چند سال بدگران نشانده آید . (ابوالفضل بهمنی) . تا کی دوم از گرد در تو تا ندر تو نمیبینم چو بو این زری اکنون که بستم دست از تو بانان و گشتو . شهید . فرستد چو از پیش ایران رسید زمین بوسه داد آفرین کشید . فردوسی . بختید از او (از شپه پسر اتراسباب که بچنگ ایسترو آمده بود) شاه و خفتان بطواست درفش بزرگی بر آورد داشت . فردوسی . مایان بین هشام با سراهی بجز او شد از فرمان ایراهیم اواید . (تاریخ سیستان) . که سخن بنی بلعایی بساز از زبان . همان و بهایم و وحوش جمع کردند (ناله و دهنه) . که در آن ساراند یاهان کردند بگویندش از زیر پای نوید . اسدی . یکی بالغ خرم بد از پیش جوی در او دختر شاه تر هنگ حوی . اسدی . زود شده بالشکر از کرد شهر برون شد که ای درد بجز بر سر . اسدی .

(۱) غلبکن ، همان است که آورد غایب آن [غلب آن] که شده شد . یعنی سوراخ شده .
 (۲) غلبکن ، همان است که آورد غایب آن [غلب آن] که شده شد . یعنی سوراخ شده .
 (۳) من حال .
 (۴) چون قنقور خافان خبر آمدن از اینجا ، او را شنیدند .

به پنهان بود منصور چین

نهاده سر از پیش پست بر زمین .
اسدی .

زمین سر بر گفنی از یش شید

ز کافور در چاندی بد سپید .
اسدی .

نیده بدولیکن از ناگیر

زبالا فکندهش هر کس بشر .
اسدی .

مقرر آنست که این تکلفها از آن جهت
بگردند [بدرمان] تا فرزندان از آن الفت
شاد باشند . (ابوالفضل بیهقی) .

مریامان بی شوی آبست از مسیح
خلمندان بی لاله و کفاله بعبیح .
مولوی .

ادبم از چهل روز کرد نام .

اسدی .

|| با . مع .

دیم وقتی در حدود هندوستان که از پشت
بل تکار میگردی و روی بیل را از آهن
پوشیده بودند . (ابوالفضل بیهقی) .

تقاس چابک دست از قلم صورتها استکبر .
(کلیله و دمنه) .

دلیستکی از سبیل کلیوس تودارد . (بغل
آندراج) || بر . هئی .

بعض و آن لب و دندانش بشکر
که همواره سرها دارد در ناب

بجکی همچون برن بر اوج خورشید
یکی چون شایورد از گرد مهناب .

بیروز مشرفی .

واز کرد وی [سهر گور بناحت یارس] باده
محکم است . (حدود العالم) .

گولی نواز قیاس که گر بر کشد کسی
یک کوزه آب از او بزمان بره کون خود .

شاه وادشاه نشست از قرار حجت
عصری .

در بسته آدمی و پری پش او میان .
رشیدی .

بومت کاو از خصم و روز نام و تنگ تو
فلک از گردن آویزد شناونیم انگ تو .

فرخی .

هروس جهان را نشاند از برش .

ظلمی .

|| در . اندر . فی . از منل . فی المثل .
توانگر بزودیک زین خطه بود

زن از خواب شرفاله مردم شنود .
ابوشکور .

سخن شد بزودید از هر دوی . . . (۱)

بتور از میان سخن سلم گفت
که یک یک سپاه از چه گشت تنگست .

فرموسی .
همی دوم بجهان اندر از پس روزی

دومای پرشغو مانده یادلی بریان .
صمدی .

نشست از نیان باید پهلوان

بصدیر ره تاغتن چون توان .
اسدی .

همت نواز بلندی بام عرش است از منل
گر سهر بر زمین سایه عرش است بام .

سوزنی .
و حدود بظارا دوازده فرسنگ است اندر

دوازده فرسنگ و دیواری میگردد این همه
در کشیده یک پاره . . و همه ریاضها

و دهها از اندرون این دیوار . (حدود العالم) .
و ایشان را با همه قومی که از گردا گرد ایشان

است چنانکه استودشش است . (حدود العالم) .
و از مغرب این کوهستان روسانی است که

آنها را دیوار خوانند . (حدود العالم) و جمع
از میان هر دو ممکن است . (ابوالفوح رازی)

زین غیر باشد که صبر کند بر این ایله و از
میان آنها که او را رفع کند بر خاکم (ابوالفوح) .

و آن فرشته راستگو بود از آنچه گفت .
(ابوالفوح) . پس از میان او و قبضه خصوص می

انقاد . (ابوالفوح) . آرا مقام بطن الرجیح
سوانند از میان مکه و مدینه . (ابوالفوح) .

با خلاقی که هست از میان اصحاب (ابوالفوح)
پژوا

زش از او آسج دهم امر نهان

زش به بیدائی میان مریمان .
رودکی .

سیاس از نوای دادگر یک خدای
جهاندارو بر تیکوی رهنمای .

فردوسی .
سیاس از خداوند خورشید و ماه

که دهم را دنده بر جایگاه (۲)
فردوسی .

سیاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و تون کرد کیتی پدای .

اسدی .
بخوبی نهاد رسم و بنیادها

ز دولت بیکگی کند بادها .
(بغل آندراج) .

|| برای . بهر . بطسیر . بسبب . بجهت .
در اثر . (۳) . از چه . برای چه . زمین از

زلزله فرو رفت . این هم از پیوست .

بجاء سبید باز اندرم من از هم لو

عظای می رسن ساختم زسبید باز .
شاکر بشاری .

اندام دشتان تو از تیر ناوکی
مانند سوك خوشه جو باد آرده .

شاکر بشاری .
از مهر او ندارم بی خنده کام و لب

تاسرو سبز باشد و بر ناورد پند .
رودکی .

هر آن کریم که فرزند او فلاده بود
شگفت باشد و آن از گنله ماده بود .

رودکی .
هرچ راحت می نه چشم در سرود و رود نو

جز که از فریاد و زخمیت خلق را کانونم خاست
رودکی .

جان ترا بیدید و شکسته دلم
گونی از عم همی فرو گسلم .

رودکی .
باها را فرسب خرد کنی

از گرانیت کر شوی برام .
رودکی .

بنا از آن کرید ام این کازه
کم عیس نیک و دخل بی اندازه .

رودکی .
چرخ فلک هر مگر بدنا نکرد

حون بو بکی سفله و دون و در کور
خواجه ابوالقاسم از تنگ نو

بر نکند سر بقیامت ذکور .
رودکی .

بناجشک حکونه لردد از بازان
چون یاد کنم برا چنان لرزم .

ابوالعباس .
روزم از دودس چون نیم شب است

شیم از یادش چون شاد فرما .
ابوالعباس .

سو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم بر تکرید از بوشه .

بخاری .
از رحا عظای او زند آاز

پیوسه زدنلا زواقن .
بولیک .

ز باک خوشه فرو هسه و زیاد توان
جو زنگبانی بریاز بیج بازیگر .

بولیقل .
دلیرا دورخ تو پس خوبست

از چه با یار کار گشت کنی .
هماره .

چو آب اندر شمر بسیار ماند
ز هومت گیرد از آرام بسیار .

دقیقی .

(۱) در مریاب . (۲) صاحب آندراج گوید ، گاهی از ، افاده معنی اضافه نیز کند و همین بیت فردوسی را شاهد آورده و نوشته است ،
یعنی سیاسی خداوند . (۳) و آرا اجله گویند (آندراج) .

از آن ماه دیدار جنگی سوزان
 و زان سردین بر لب جویبار
 همی ریخت از دیده خونین سرعک
 ز دردی که درمان ندانند پوشک
 فردوسی .
 ندانده همی مردم از دنج و آژ
 یکی دشمنی را ز فرزند باز .
 فردوسی .
 از آن پرویزیم من این تار را
 که تافتگی کنی کند یار را .
 فردوسی .
 همی داشتی [سیاوش را] تار آورد بر
 شد از مهر شاه از در تاج زر .
 فردوسی .
 آن ستم را ز گاز و لاشکنج
 زن بنفشه شد و دو لب نلنج .
 عنصری .
 از گهر کرد کردن به نغم
 لشکر - به هیچکس نادم .
 عنصری .
 شب از جفا روز کردد سنوه
 شود بر زافش چو بر خورده .
 عنصری .
 روز من گشت از فراق نوب
 نوش من شد از اندهانت گبت .
 اورمندی .
 چه مایه زاهد پرهیز کار سرمسکی
 که نیک خوان شد از هفتش و باره گوی .
 خسروانی .
 بزرگان گنج صیم و زر گوواند
 تو از آژندگی مردم کوالی .
 طیان .
 جو دید اندر او شهر یار ز من
 بیخاد از یم بروی آستن .
 سهیلی .
 کو کنار از بس غم دگروی بیخوابی شود
 کر بر افته سایه شمشیر تو بر کو کنار .
 فرخی .
 آندوم از آنست که یک روز مقابا
 آسیمی از این دل پشت بر سگر آید .
 فرخی .
 بخاد پشت نگه کن که از حدشتی موی
 بیوست او نکند طبع نوسنوی بیای .
 کسایی .
 گفت دوش همه شب نغتم از این جراحت .
 (ابوالفضل بیهقی) و گفته از آن جراحت
 نمیتواند نشست و در هوم برای آسانی و
 آسودگی مبرود . (ابوالفضل بیهقی) .
 سردمان او را یازی ندانند از آنکه از او
 زنجیده بودند . (نوروزنامه) . شیراز درد

و خشم یک جست کرد چنانکه بتقلای ییل
 آمد . (ابوالفضل بیهقی) . و پادشاه از
 حق شناسی در حق آنخاندان ندیم نریخت
 فرماید . (ابوالفضل بیهقی) .
 آسمان از ستاره نیم شبان
 چپه ماند به پشت سستی ساز .
 کسایی .
 بهر گناه مشارالیه خلق شدم
 از آنکه وسوسه دیوبند مشیبه .
 سوزنی .
 پروژ کرد نیازم بهانه هیچ مقام
 از آنکه خانه پیر از اسببول جانور است .
 بهرامی .
 از من خوی خوش گیر از آنکه گیرد
 انگور از انگور رنگ و آنرنگ .
 مظفری .
 بجای سرکه و حلزوی دهر شون خور از آن
 که خون گشاده چوسر که است و بست چون حلوا
 مجیر بیلانی .
 گروهی اند که ندانند باز صیم از ضرب
 همه دودغ زن و خر بطنند و خیره سرند
 ننگ و ننگه زدی بکشان یکی پاشد
 از آنکه هر دو بگونه شبیه یکد گزند .
 قریح .
 نماز پیشین دیوار بزرگه از سنگ منجیق (۱)
 بیخاد . (ابوالفضل بیهقی) . از آن ضحی
 که داشت امیر او را چنانکه بایست بر جای
 توان داشت . (ابوالفضل بیهقی) بدوش
 از روی بیازده بود از سورتها بیکه بکرده
 بردند . (ابوالفضل بیهقی) . بوم شب بر دلا
 آنکه بروز نه بیند . (فرزندک امیدی
 نخبوانی) .
 هیچ جاهل در جهان منفی نگشته است از لباس
 هیچ گنگه اندر جهان شاعر نگشته است از شعار .
 سنائی .
 دل مردان ز ترس چون دل مائل
 سرگردان ز حله چون سر مست .
 محمود سعد .
 آنگه همه جا یاب از آن قدرش نیست
 لعل دشوار نیست آید از آنست هر بزرگ
 گستان .
 ز گل چینان باغش فصل خرداد
 شکفته عنجهها از جیش باد .
 ظهوردی .
 دندانهایش از بیری بر ریخته بود
 از ضعف بهر جا که نشیند و طمان شد .
 مطابق ، بروقی .

مردمان از خرد سخن گویند
 تو هولای حدیث غلب کنی .
 رود کمی .
 || نسبت به ، نیاس به :
 آنچه کرده است ، ز آنچه خواهد کرد
 مستم اندک نماید و سوتام .
 فرخی .
 فردا به باد کار صاحب از امروز
 چو لایک امروز بهتر است ز دینه .
 سوزنی .
 || بصورت ، با حالت :
 یک شریبی خانه می جست از شتاب
 دوستی بردش سوی شاه خراب .
 مولوی .
 || نرد ، پیش :
 نروشید زود دست بر سر شاه
 که شاهانم کاوه دادخواه .
 فردوسی .
 || در باور ، راجع به ، در اطراف ، در خصوص ،
 در امر :
 ای یرغونه و باشکونه جهان
 ماند من از تویشکفت اندوا .
 رود کمی .
 خداوند - کشته بر شهر یار
 شدو گفت از اسب و از کشتزار .
 فردوسی .
 پلان سینه با کرده [خواهر بهرام چوینه]
 گفت زن
 بگیتی ترا دیده ام زای زن . . .
 چگونگی ز گنهم یل خال شاه [خسرو پرویز]
 تو انگر سینه به سر ی با سپاه .
 فردوسی .
 یکی نامه بتوخت زی شهر یار
 ز بر موده و لشکر بیشتر .
 فردوسی .
 بهر چه که بیایست که باشد پادشاهان بزرگ
 را از آن زیادتر بود و از آن شرح کردن
 نیاید . (ابوالفضل بیهقی) .
 | از جمله ، در ذمه ، از میان ، در میان (۲)
 از ایرانیان به تهم گشته خواند
 دایره صنبه بهر کینه گله .
 فردوسی .
 لشکر بیخون گوی کلین خود که اند
 برین زنگاه اندرون بر چو اند
 از ایشان حداسب افکن از ما یکی
 همان صد به پیش یکی اندکی .
 فرموس .
 بباد که از تار داندان من
 گرار لشکر و پشماران من
 بعبه یکی بادلی در دند
 که از درد او بر من آید گزید .
 فردوسی

(۱) پشت اصابت سنگ منجیق . (۲) و آنرا تبخیر گویند . (آندراج) .

از ایشان یکی روی پاسخ ندید
 زن میزبان خاصی برگیرد .
 فردوسی .
 قاضی بوظاهر ثبانی را که از اصیلان فضیلت
 است بر سوزی نامزد کرده می آید . (ابوالفضل
 بیعتی) . سلطان گفت با امیر المؤمنین باید
 نامه نوشت . . . بو نصر گفت اینهم از قراین
 است . (ابوالفضل بیعتی) از پنداری و حرم
 و احتیاط این پادشاه . . . یکی آنست . . .
 (ابوالفضل بیعتی) . فلان خیلناش را که
 تلاطم بود تلاطم کان . بگویی ساخته آید .
 (ابوالفضل بیعتی) . نماز پیشین احمد
 در رسیده و وی از نزدیکان و شامگان
 سلطان مسعود بود . (ابوالفضل بیعتی) .
 دیگر خلفکاران او را [احمد ارسلان را]
 گفتند . . . که هر کسی پس شغل خویش
 روند که فرمان نیست از شما کسی نزدیک
 وی رود . (ابوالفضل بیعتی) . و یکی
 (خطا مکی) (۱) .
 از تهمینان این پادشاه و شمر و ترانه شوش گفتی .
 (ابوالفضل بیعتی) .
 از محتاجا محنت تو پیش آمد .
 از ملک یلو بهر تو مندیش آمد .
 (ابوالفضل بیعتی از ترانه علی مکی دو باب
 میر محمد) جواب نامه ها بر این جمله داد
 [آتوتاتش] . از فرمایش است با ایشان مکاتب
 کردند . (ابوالفضل بیعتی) .
 بو نصر دبیر عویش را نزد یک من . . . فرستاد .
 و این سردار متمدان خاص او بود . (ابوالفضل
 بیعتی) . چون ارسلان جانب گذشته بجای
 ارسلان مردی بیای کردن خواست [محمود] .
 او را پسندید از بسیار مردم شایسته صفت
 داشت . (ابوالفضل بیعتی) .
 یکی را نب آمد ز صاحبان . بوستان .
 || برای بیان نوع (۲) ||
 بر آن بخت ز می جو بازنده مبع
 تگر گش زبکان و پاران دینج .
 فردوسی .
 || از همه از چه و چه ||
 کنم هر چه دارم با ایشان یله
 گزینم و گزینی یکی بخله .
 فردوسی .
 || بروی ||
 بر گزینم بخانه تنهایی
 از همه کس درم به پستم حس .
 تهید .
 || از دست ، اره و نه ، بوعلی کونوان بگفته

صفت از برادر ما آن شغل می بر نیاید .
 (ابوالفضل بیعتی) .
 || بواسطه ، بتوسط ،
 سوی بالغ کلی باید اکنون سخن
 چه بینیم از بام و از پنجره .
 بو نصر . (از فرهنگ اسدی نجفوانی) .
 || سوری . بسوری . بجای . بجانب ،
 کی دلی بجای داری پیش دو چشم او
 گریختی را بنزه بگرداند از روپ
 در شهید .
 گنبدی تملار بر برته بلند
 نش ستون از نیرو نه بر سرش بند .
 رود کی .
 || از جانب . من جانب . از طرف . از
 سوی ، از راست ، از چپ ، از زیر .
 چنین گفت کز کرد کار سپهر
 دل ما بر از آفرین با دو مهر .
 فردوسی .
 برو از من این پیش دهقان بگویی
 مگر چنت من گردد این ماهر وی .
 فردوسی .
 اگر به نبوی سخن ، از خدای
 نبی کی بدی زد ما رهنمای .
 فردوسی .
 خرد رهنمای و خرد دلگشای
 خرد دست گیرد بهر دوسرای
 از او شاهمانی و زو مردمی است
 از اویت قزونی و ذویت کمی است
 فردوسی .
 امیر المؤمنین هزارها ارزانی داشتی . . .
 تا . . . بدین السلام رویم و غداستی که
 جاه خلافت را میباشد از گروهی اذتاب . . .
 دور کنیم . (ابوالفضل بیعتی) گفتند نامه
 بود از سلطان مسعود که علی حاجب که امیر
 را نشانده بود خر مسودیم تا نشانده .
 (ابوالفضل بیعتی) . دوش نامه رسیده
 است از تاجه عید الصمد . (ابوالفضل -
 بیعتی) . از خداوند هیچ عیب دست عیب
 از بد آموزاست . (ابوالفضل بیعتی) .
 اگر مثلثی افتد مشکتر که ترا در آن
 تحیری افزاید و از ما در آن باس مثالی نیافته
 باشی استغلام رای یا کسی . . . (ابوالفضل
 بیعتی) .
 گفتا زمن برو تو بسوی طیب شهر
 دزدی بیار مرهم تشگرف و داخلون .
 سوزنی .
 چون این نامه بوست معنی آنستکه از یعقوب
 پسر اسحق پسر ابراهیم خلیل الله پسر ز
 مصر . فصل الانبیاء ص ۴۳

|| از روی . از فراز ، امیر عهد از عهد
 بریز آمده . (ابوالفضل بیعتی) . || از روی .
 از طریقه ، از راه ،
 آنچه بازتج یا هتیش و بدل
 تو باسانی از گزانه مدین .
 رود کی .
 بدان یقین که مراجعری نیست و این سخن
 را از غضب نمی گویم (ابوالفضل بیعتی) .
 || از جهت ، از حیث ،
 بگفتا که از مام خاتونیم
 بسوی بدر آفریدولیم .
 فردوسی .
 هر چند بر آتش نشان دل
 از دم همه جنت بلد سردنه .
 مسعود صمد .
 || از فیله ، مانند ، مثل . (تعلیل رارساند) .
 ذکر آنکه گفتی که از خواست
 ز دینار و از گنج آراست .
 فردوسی .
 باید . . . آنچه از خراجه برداشته اند بهرمان
 وی [سلطان مسعود] از زر نقد و جامه و
 جواهر . . . جمله بجا بدهند . . . (ابوالفضل
 بیعتی) . بو الحسن . . . پیش آمده و خدمت
 کرد و بسپار تار و هدیه آورده بود از
 سیر و زره و آنچه بایست خورد باشد .
 (ابوالفضل بیعتی) . امیر محمود . . . به سیاستها
 فرمود از تازیانه زدن و دست ویای بریدن
 (ابوالفضل بیعتی) جمله بود مرا . . .
 چیزهای پاکیزه ساختی از خوردنی
 و شرینها ، بنایت نیکو . (ابوالفضل بیعتی)
 ذکر ویرا امروز برای نهاد یله کنیم آنچه
 خواسته آمده است از غلام و اسب . . .
 فرستاده آید . . . (ابوالفضل بیعتی) .
 حضرت از نشایور برقت و تکرکه بزرگ
 با وی از قضات و فقها و بزرگان و اهیان
 با امیر را تمهیت کنند (ابوالفضل بیعتی)
 || بدر . بپرز . در سایه ،
 ذکر گفت کز بخت کاوس شاه
 بزرگک چنان دیده نیکخواه
 گشاده شد این گنگنه افراسیاب
 سر بخت او اندر آمد بخواه .
 فردوسی .
 || استاره ، هتسم ،
 بهنگامه بازگشتن ز راه [قول سلم بتور]
 همانا نگروی بشکر نگاه
 که چندان کجا راه بگذاشتند
 یکی چشم ذابح به برداشته
 سپاه دو شاه از بغیره شدن
 ذکر بود و دیگر بیاز آمدن .
 فردوسی .

(۱) یکی چون معبد مغرب دوم چون ذکر از روی سیم چون سستی زدی چهارم چون علی مکی . نوچه پری . (۲) و آرا به بیانه گویند . (آندراج) .

|| دور از ، بیدارم ،
 بنوعی منزل از بلخ هر دو سیاه
 گویدند شایسته تر در سنگه .
 فردوسی .

|| پراز ، مشهور از ،
 یکی تن جو ماهی و سر چون پلنگ
 یکی سر چو گود و تنش چون نهنگ
 یکی را سرخو که و تن چون بره
 هر آب از اینها بسی یکسره .
 (فردوسی در توصیف آبخیزه و جانوران آن)
 || به بختی . بانام
 ترا عدل نوش پروانست و از نو
 ملامت و تاج نوحیوانی . غرضی .
 || مالیه ، منکر . متعلق به ، خانه از غلامان
 است . شمر از انور است . از تست . و سرای
 تمام فلان بن معاذ و از پسران وی بسوخته
 (تاریخ سیستان) .

|| باعلائی بیست و نه و مرکب از وی پریش
 و عشق فرسنگ . (ابوالفضل بیهقی) .
 سهم ، بهره ، قسمت ، ازمن ، از تو . سهم
 من ، قسمت من . سهم تو ، قسمت تو .
 (درامثال این معنی ، مقابله را رسانند) .
 ای میج گشون نوشم من از بر کن دیخوان
 از من دل و سگاشی و از تو تن و زبان .
 رود کی .

|| ز نو آبی زمین آموختن
 زمین دیورا دیده بردوختن
 زمین جستن و ره نمودن ز تو
 چنان آمدن جان خوردن ز تو .
 نظامی .

|| از دوازده کتاب و مشهور و نامهربانها
 زمین هجر و بازویندگی و جانفشانها .
 || فرزندی ، زاده ، از گوی .
 گرانمایه از دختر میرک است
 زیستن است این ، مرا پیشک است .
 فردوسی .

|| بدو [خراسان] گفت [کیسرو] پرورده پیلن
 سر افراز باشد پیر انجمن
 تو فرزند پیدار دل و مستی
 ز دستان منی و از نیمی . فردوسی .
 تو بود گو پیلن و مستی
 ز دستان سامی و از نیمی .
 فردوسی .

|| از افراز ، از چله ، یکی از هزار ، از
 رجال بزرگ ایران است .

|| مشوب به ، از مردم ، از کاشانست ، از
 اصهبان است .
 هر آنکس که از شهر بغداد بود
 ابا نزه و تیغ پولاد بود . . .
 فردوسی ، در لشکر آراستن کیسرو .
 من پرورده امیر خراسانم و از سیستانم .
 (تاریخ سیستان) . || جزئی ، قسمتی . بخشی .

|| لاله بر سادش از ساتکنی سایه فکند
 گشتی از لاله پیشزمینی بر مامی شیم .
 معرونی .

|| ناصبت طوران از بیند است ، || پسران
 پتیر .

|| هر چگونه جهه از دست خلق
 بیاد چگونه جهه از بیاد خون .
 کسایی .

|| متصل به ، پیوسته به ،
 زکات خوضه فروخته و زیاد توان
 چو زنگینی بر بلای بیج بازنگر .
 ابوالفضل .

|| در غلبه ، از شتم ،
 کستم نشان کم ز تو ای بت هزار بار
 گفتا که از نشان بود سر جهان نشان .
 عنصری .

|| نماند کثرت و بسیاری کند ،
 بسته سر بر دارد و رخی مصدا
 از نقش و از نگاره خوب چون بهار .
 معرونی .

|| از صبه و کینه ، خانه احد طی
 ماند بزاد وی در کینه ری .
 منجک .

|| نماند ام مرا نیست از مدح تو در کار
 گشت و در دم این است غم من همین و شد کار .
 رود کی .

|| زمیغ و زخم که به ، روز روشن از ما تیر
 چنان نبود که تازی شب از ما آبلن .
 عنصری .

|| از لعینگی که توئی ای بت و از شیرینی
 ملک مشرق بیم است که رای تو کند .
 منوچهری .

|| و از لعینگی که شراب است از همه خوردنیها
 که در جهانست از جرب و شیرین و خوش و
 ترش بیش از آنکه سیری نتوان خورد . و
 باز هر شراب را هر چند بیش خوری بیش
 باید . (نوروزنامه) ، و از بزرگی که زر را
 داشته اند ملوک هیچ دو چیز در زمین کسی
 را ندانندی یکی جام و دیگری و کتاب .
 (نوروزنامه) . نازون . درختی باشد سخت و
 بیشتر است بالا و چوب او از سختی که بود
 بیشتر است از ار لاد کران کند . (فرهنگ
 اسدی) .

|| از رود کی و از اسنان که کند پاره خاق
 از همه خاق کس است که نمین نکند .
 سوذنی .

|| انواع و اصناف (۱) ،
 ز خوبی مکه کن که بیان چه کرد
 بر آن بیرون ناسزاوار . (۷) .
 فردوسی .

|| گاهی معنی دوباره دهه چنانکه سر گرفتن
 آغاز کردن باشد و از سر گرفتن ، دوباره
 آغاز کردن . || از پیر ، از میان .
 سخن پدید کند گویند و تو مردم کیست
 که بی سخن من و تو هر دو نقش بدو آوریم .
 ناصر خسرو .

|| از میان ، از خلل ،
 ستاره پدید آمد از تیره کرد
 رخ زرد خورشید عهلاجورد .
 فردوسی .

|| از بیم ، از ترس ، گفتم زنده گانی خداوند
 دراز باد ، روپامان را زهره نباشد از شیر
 خشم آلود که عین گوزنان نماند که این
 در سخت بسته است . (ابوالفضل بیهقی) .
 || بی معنی از ، بی تامل از ،
 پلان سینه دینار دیر بزرگ
 رسیبور آشفت بر سان گرگ
 از او چیز بسته هم هر چه داشت
 به بند گرانش زده باز گاشت
 بزد بیک بهرام بر دش ز راه
 بدان تا کند بی گناهی توله .
 فردوسی .

|| کلاه در مورد تشخیص بکار رود ،
 چو آید بیدان دل کلاه ساز
 نماند دیگر نشیب از افراز .
 فردوسی .

|| جویند وی شد بی گمان گمان سپاه
 همی بازنشاند او را ز ساه .
 فردوسی .

|| گروهی آنکه ندانند بازمیم از سرب
 همه دروغین و شریطنه و خیره سرند
 نماند و شد نزدیکشان یکی باشد
 از آن که هر دو بگونه شبیه بنگد کرد .
 فریح البهر .

|| صفت تفضیلی محتاج به بی است که با (از)
 آغاز شود ، حادثه از پیش از مفضل و صفت
 تفضیلی و گاه پس از صفت تفضیلی آید ، این
 کتب از آن یک سویدند تر است .

|| بسا که مستعد این خانه بودم و شادان
 چنانکه جاه من افزون بد از امیر دیوک
 کنون همانم و شاه همان و شهر همان
 مرا آنکوی کز چه شده است خادی سوک
 رود کی .

|| بردن به کی اندرون چنگلک
 به از قوت خوردن پتیری سوک .
 عنصری .

|| بهره که بیاست که باشد پادشاهان بزرگ
 را از آن زیادت نرود . (ابوالفضل بیهقی)
 بنا های افراشته در درستی را افراشته تر
 کرده آید . تا . مقرر گردد که خانه آنها

(۱) معنی کثرت نیز از آن مستفاد است . (۲) کیسرو .

یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوتر شده است. (ابوالفضل بیهقی). [کاه هوش تنوین منصوب هری آید، از اصل، اصلاً، قطعاً، از اتفاق، اتفاقاً، از اتفاق نادر سرهنگه علی عبدالله و ابوالنجم ایاز، از خزین اندر رسیدند، (ابوالفضل بیهقی)، [در بعضی احوال چون بر فعل در آید معنی ضد و خلاف اصل فعل دهد، بخشودن از، پخشائیدن از، پخشیدن از، درج کردن، مضایقت کردن رجوع بهمین کلمات در لغت نامه خود.

یاد کردن، تلذذ کردن، از یاد کردن، فراموش کردن، چشم افکندن، نظر کردن و داشتن، از چشم افکندن، از نظر انداختن.

آمیختن از هم و از هم آمیختن، متفرق و پراکنده و جدا شدن.

زناب و رنگه همچون زردین تاج

زهم آمیخته گشوده با حاج، رس و راهین، در صفت موی.

و رجوع به آمیختن در همین لغت نامه خود.

[کاه زانه باشد چنانکه در کلمات ذیل، از ناکاه، از ناکهان، از پهر، از برای، از بی، از بسکه.

بدم من آورد از ناکهان (۱)

بغونها که او ریخت اندر جهان، فردوسی.

زنا که بروی اندر افتاد طوس

نو گفتمی ذیل زبان یافت کوس، فردوسی.

بر آن و از گونه دولشکر همان

شیخون بر آورده از ناکهان، فردوسی.

چنان بد که روزی کسی از شاه [خسرو پرویز] بیارود از اینگونه مردی ز راه، فردوسی.

بفرمود پس تا منوچهر شاه

نشست از بر تخت زور با کلاه، فردوسی.

نشست از بر تخت مازندران

ابراهم و نامور مهتران، فردوسی.

کسی را مده باز در پیش من [کب خسرو بسالار باز گوید]

چه بیگانه مردم، چه از خویشتر من، فردوسی.

ابر سیاه را بهوا اندر

از طفل سکان چه زیان دلدرد، ناصر خسرو.

وی [سیهان] از ناکهانیت بهواهد دیود

توزو بهره خویش بردار زود.

ازو بهره برداشتن شادی است

زبندش خلاصیت آزادی است، اسدی.

زنا که بلزیری بر من افتاد

جو بر شفته تند ناگه کرفجو، فرالاری.

یکی خود فولاد آینه قام

نیاد از بر، فرق چون سیم خام، (۷)

نشست از بر باوه کوه و ش

بد بدن همایون، بر رفتار خوش، نظامی.

شاخ زبر از بهر گل نویر است

هیزم خشک از بی خاکستراست، نظامی.

جو از پهر هر کس دردی سفتن است

سرودی هم از پهر خود گشتن است، نظامی.

گرفتم [پیش گرفت مرا] رگه اوجاج و گرفتش بدو چنگه

بیامه [حزرائیل] و نشست از بر من تنگه، حکاک.

بگرداب زلف اندر از ناکهان

تندای و آبت گذشت از دهان، اسدی.

فانعه دافش از زمانه همی خواست

شیر سپهر از برای لوح سرین را

گفت فضا کر بی سیاح نوشته است

کاتب تقدیر سرز روح امیر دا، انوری.

چه لطف بود که تشریف دادی از ناکاه

که یادت، از من زنجورو نانوان آمد.

که آفتاب شریعت بطالع مسعود

پاوج برج سعادت ز ناکهان آمد، کمال، سعید.

از برای حفظ یاری و نبرد

بر درو تا این آید شیر مرد، مولوی.

[و گاه صاف شود پهرینه کلام، سه فرسنگه چون از دهای همان

همی شد نهشتن پس بد گمان، (۴) فردوسی.

زهر جا بنگردم اهل ملامت

نمایندم باو باب سلامت

که این درد کرده درگاه عشق است

ز چشم افتادگان شاه عشق است، شفاشی.

یعنی یکی از [از چشم افتادگان، (۱)

[در لجه مردم اشتهارد معنی «من» و «کانا» نهاد (۴).

معنی یار می تیجه از جو یحه

بوم ده جویر میثم میر فضیحه.

صلی یار میگوید من عزیزم و چون از بام برید

آیم میر فضیحه یاشم.

[از پس، پس از، بعد از، از پس آنکه رسول آمد باو مدو وعید

چند گویی که بدو نیک بقصدیر قضاست، ناصر خسرو.

[از آن، مال، ملک، متعلق به، من نشستی کردم چنانکه دو دیگر نسیختها، و فلز آذر امیرالمؤمنین هم از این معانی بود

تادانسته آید، (ابوالفضل بیهقی)، و رجوع به آن شود، [از آن باز، از آن وقت نیز، از آن سبب نیز، [از آنک، از آنکه، زیرا که، [از این پس، از این پس، بعد از این، پس از این، من بعد، [در رخ آمدن کسی را از، چشم پوشیدن از، دانشا چون در چشم آبی از آنک

بی چائی و لیک از تو بهاست، شهید بلخی.

[رفتن از، شکستن، نفس، کشتن از، متعارف شدن، چه رفتن زیمان چه کشتن زودین، اسدی.

برای ترکیبات دیگر که با «از» مرکب شدهاند باصفا مرکب یا آنها رجوع شود، از: [از ز] (ع مع ل) از از.

ازیز، (ه) جستن رگه جیش رگ، [سخت جوشیدن دیگ، جوش آمدن، (منتهی الارب) بر جوشیدن دیگ، (تاج، المصادر بیهقی)، ازت اندر، [بهم درختن، (تاج المصادر بیهقی) [مع م] آمیختن بازن، [سخت در شیدن ماده شتر، [آب ریختن، [جوشانیدن آب، [بر انگیختن، بر آهالین، بگناه دلالت کردن، انا و سلنا الشیاطین علی الکافرین نوز هم از، فرسنادیم شاطین را بر کافران حقه برانگیزند و بر آخاند ایشان را بر گناه، [افروختن آتش، از انوار، (منتهی الارب) [بجانبیدن، (تاج المصادر بیهقی) از جای بجنبانیدن، از جای ببردن، (تاج المصادر بیهقی) سخت جنبانیدن چیزی و در آمیختن آن، از اشپی، (از منتهی الارب)، [فراهم آوردن، واهم آوردن، (تاج، المصادر بیهقی)، [را] [و جع فی خراج، (تاج التروس).

از: [از] [ع مع م] میر جرانین کوسیندان، از آن لغت، (منتهی الارب).

(۱) مؤلف تهج الادب (ص ۶۳۷) (از ناکاه) و (از ناکهان) را صریحاً علیه ناکامونا گهان گفته است. (۲) بقل تهج الادب ص ۶۳۷. (۳) یعنی از پس. (۴) در واوسنا «آزم» و در پارسی باستان «آم» یعنی منم من هستم» و در پهلوی (نور فان) «آز» یعنی من است. (۵) در تمام معانی این دو کلمه.



ازاد ماهی

ازاد مره آباد . [۶ م] . [ر خ]

(عبارت آزاد مرد) . نام قلعه حصین از نواحی همدان . (معجم البلدان)

ازادته . [۶ د] (ع مع م) نوشه همدان . (منتهی الأرب) .

ازاد . [۶] (ع ل) نومی ازخرمادر جوع به ازاد شود .

ازادان . [۶] (ر خ) قریه ایست بیوسه بشهر هرات .

ازاد مره . [۶ م] ابن الوریث . [ر خ]

قبیل ازاد مره بن الوریث حین الحضره ، ماحالک ؟ فقال : ماحال من یرید سفرأ بیدأ بلازاد .

و یقول سفرأ من الارض موحشة بالمواس . و یندم علی ملک جبار فد غمم الیه العذر بلاختر . (عبون الاخبار ج ۲ ص ۳۱۰)

ازادوار . [۱] (ر خ) ازادوار . قریه سررضی از فرای جوین از نواحی خراسان (ناماب سعانی) . درجوع به ازاد وار شود .

یا قوت گوید من آنرا دیدم و آن نسبتاً خرد جوین از اصال نیشابور است و آن اولین خرد است در راه مسافری که از زی آید و آباد

و برجهت و دارای سوق و معاصه است و در ظاهر آن خانه کبیر است که تاجری از اهل السیل آنرا آباد کرده و چاهتی از

علمه بدان متوسلند (معجم البلدان) درجوع بنجبه النهر دمشق ص ۲۳۰ شود .

ازادواری . [آی] (س) منسوب به ازادوار .

ازادوار . [۱] (ا) لوله انگ . (ثبات اللغات)

نکی . (برهان) . نمایه . ننگه .

دوشن را بفرمود زود آزادی

بگشتی که دارند با دیو پای برشته مایسته بدان تار

بیدندشان بر میانها ازاد . فردوسی .

بشکل چنین گفته های شهریار

فرماید آمد بر شهریار

زبج کما برعاش ازاد . فردوسی .

فرمودی .

میشود . (ترجمه یبسی ص ۲۴۰ و ۲۴۱) .

چون ندجات حیوة بنقله قوات رسیده بود

فزاذاست این محتاج آمدند . (رشیدی) .

ازادته امر تمام کردن کار . (منتهی الأرب)

یا تمام رسانیدن . (منتهی الأرب) . قضای

امر (تاج العروس) . [(مع ل) دور

گردیدن . رفتن .

ازاد حریف . [۶] ر ج : ازحاف و ازحاف

ر ج و زحاف . تغییرات ازکن بعدو شمر . (ثبات اللغات) .

ازادته . [ر خ] . (ع مع م) دور

کردن . (منتهی الأرب) . بکسوگردانیدن

(منتهی الأرب) . ازادته .

ازاد . [۶] (ا) آزاد . آزاد . ازاد .

آرز . ازاد . وفزاد . نیل . سیخ . سغ . سیاه دور . (۱) وچانچو (شاه چوب) ازاین

درخت کنند . و رجوع به ازاد رخت شود .

ازاد . [۶] (ع ل) نومی خرما در عراق

و فلسطین . و بها [بالساقیه] رطب شیبه

بالبیرنی و ازاد ببالراق . (نعبه النهر دمشق ص ۲۱۳) .

ازاد درخت . [۶ د] (ر ا) و آنرا

بنازی ملاحظ نمایند و بعضی زخولخت و در

شام هرودگوشند و آن درختی است شبیه

بصلصاف . برکت آن املس و سیاه طعم

وی تلخ و نمره آن مانند زهرور و دارای

شوشه هاست و در آخر بهار بدست آید و

بر باید و آن گرم است در سوم و ششک

است در دوم یا در اول منقطع سرد و مسر

فضلات و مقاوم صوم است نصارة و طبعاً

|| بدل شدن و بازماندن از حاجت ، آزاده

عن العاجیه . (منتهی الأرب) .

ازاد . [۶] (ل) رجوع به ازاد شود .

|| دور منگه شعوری بقل ازوسبلة المقاصد

بمعنی مصطلکی و زاذ آمده است . گمان میکنم

ازوا و ازوی باشد و زاذهم و زو و ج باشد .

ازاد . [۶] (ع ر ا س) مقابل . (منتهی -

الأرب) برابر . (منتهی الأرب) چذاد .

دور روی . دوری روی . نیال . نیجاء . || سبب

زندگانی باسبب فراخی عیش و خروشی آن

(منتهی الأرب) . || آنچه از نور دور منگه

و جرم و پودیلی خرما که برای حفاظت

حوض یا چاه باشد یا حمل درختن آب در

حوض . (منتهی الأرب) آسجاکه آب در

حوض رود . (مهذب الاسماء) . || قرن .

آفران (منتهی الأرب) . فلان ازاد فلان .

افنان قرنأ له یاومه . هم ازادهم یعنی آنها

افران ایشانند . (منتهی الأرب) || ازاد

حرب . مقیم در جنگه . (منتهی الأرب)

|| ازاد مال . لکهبان ختران . (منتهی -

الأرب) || در زاده . بجاری . عوهره بدل .

ازاد . [۶] (ع مع م) مقابل و برابر شدن

(منتهی الأرب) مقابله . (ثبات) برابر شدن

چیزی با چیزی (وطواط) . موازات .

ازادته . [۶] (ع مع ل) بردن شکم

چندانکه گران شود و جنبش نتواند .

ازاد . [۶] (ر خ) آبی است بنی -

تغیر را . (از منتهی الأرب) .

ازایی . [۶ ی] ر ج . ازایی .

ازادته . [۶ ی] (ع مع ل) بسیار

دوین زیت شدن . بسیار زیت گردیدن .

(منتهی الأرب) .

ازادته و ازادته . [ر خ] (ع مع م)

دور گردانیدن (دورانی) دور گردانیدن از

جای . (منتهی الأرب) . دور کردن .

(تاج المصادر یبسی) . ازادته . ازادته

ازادته من موضعه و نجاه . (تاج العروس)

|| زایل کردن . از میان برداشتن . (اقرب

الموارد) . کسر ایوالعرت در ازادته و

ازادته آن معنی نمود و ذات الین ایشان را

مسور گردانید تا کلمه هر دو در خدمت حضرت

منفق باشد . (ترجمه یبسی ص ۱۸۶) . از

بهر الزام حجت و تأکید معذرت و ازادته

شبهت و تیری از موقف تهمت و تقادی از

سدت طبعیان و شعبتی از معرض بی وعده و ان

ملتنس ایشان را باسفاف و دعوت ایشان را

پاجابت مقرون کرد . (ترجمه یبسی ص ۳۰۷)

ابوالفتح بستی با انواع تلفف و تلفف در

ازادته آن وحشت و ازادته آن تهمت معنی

(۱) Zelkova Coronata . Ome de Sibirie . Zelkoua à feuille crenelée . Pinnère .
(۲) Silmo Trutta Caspius Kessler . Saumon . Losos L Lox . (بروسی) .

ازار ازینکی جرم نصیب بود
 گباشورین و پوشش آزر بود.
 فردوسی .

بآیون خویش از گیاست ازار
 خروشان شده از پیش چردان برادر.
 اسدی .

دشت و بر بست ازاری و بچسبون در رفت
 زود پی خوئی و بگفتشت بیگم پشته .
 انوری .

بلا تمتع شده نخرغ بوفاق آیم زود
 سرد چویم که بگرما به بردم مطول و ازاد .
 ابوالمعالی رازی .

شیخ گفت این ساعت برو و موی محاسن و
 سروا پاکه بستره کن و این جامه که داری
 بر کنی و ازاری از کیم بر میان بند و توبره
 بر جود بر گردن آویز و بیازدی بر روی شو .
 (نذکره الاولیاء مطول)]

مسعود قول مست نه هشجاری
 یکدم چه بود که مطری بیگنداری
 زر بستنی ازاد کی برداری
 ما در گل و باغی و در بواج آوری .
 انوری .

بل قرص آفتاب چسبون زنده مسیح
 کلهرام را ازاد سپید است در خورش
 خاقانی .

|| زیر جامه . شلووار . (مؤید الفضلاء)
 (عیاش اللغات) . سروال . تیان (عیاش) هر چیز
 که برای کشته ماندن شلووار و تیان . (برهان)
 قاضی محمد دهر مؤلف مؤید الفضلاء گوید در
 دو دیار ما جامه دوخته معروف است که مانند
 آستین برای هر دو ساق می دوخته و تا ناف
 رسد .

یرهیز کن از جهل بآموختن ایراک
 جهل است مثل عورت و یرهیز ازاد است .
 ناصر خسرو .

همه چوب زر بود کوه رنگار
 تند غر و دیبای چینی ازاد .
 اسدی .

در دخل هر شعبه و محاسب را
 گشاده است کاهست ازادت گشاده .
 سوزنی .

از یاجه ازاد من اس و ذ خلق را
 بوی و زارت آید و هستم چو گوهر .
 سوزنی .

چون ز مشکلات پرسم عودت پیدا خود
 بی ازادی بی ازادی بی ازادای ناصبی .
 ناصر خسرو .

والله که از لباس جز از روی عاریت
 بر لرق من عیب و بر با ازاد نیست .
 سنائی .

چند در فکر جامه سرود چوب
 نا پکی ماندن به به ازاد .
 نظام قاری .

حائیت تا جامه در برها شدی
 که قبا که یرهن گاهی ازاد .
 نظام قاری .

ابر مانند هروسیست سیدش چادد
 آنگه از برق بدید آمد سرخی ازاد .
 نظام قاری .

در جوع به ازاد ای شود ، || جامه . پوشش .
 پوشیدنی ؛
 همان تخت (طاقه بس) پرویزده تخت بود
 چهلان روشن از امر آن تخت بود . . .
 همه طائفها بسته بودی ازاد
 زخز و مسود ازاد شهریان
 فردوسی .

گفت چه بر سر کشیدی از ازاد
 گفت کردم آن ردای تو خوار .
 مولوی .

|| دستار . (عیاش اللغات) . مندیل . || ازاد .
 ازاد . هزاره .
 همه پایه تخت زمین بلور
 نشسته بر او شاه با فروزاد
 ازادش همه سیم و سکرش زر
 مشانه بهر جای چندی کهر .
 فردوسی .

خرامان هم برخت بهرام گور
 یکی خانه دید آسایش بلور
 ازادش همه سیم و سکرش زر
 بزردر نشانه فراوان کهر .
 فردوسی .

ازاد و فرش آن از مستکبر خام فراهم آوردند .
 (ترجمه عینی ص ۵۲۲) .

|| بن و تک آب . (جهانگیری) . (برهان
 فاطمی) . پایاب . قر آب .
 اندیشه در سواحل دریای جاره تو
 بسیار غوطه خورد ولی کم ازاد یافت .
 انوری .

|| ازاد کشتی بانان . تیلین یعنی عودت پوش
 ملاسلان . || ازادستن . پوشیدن جامه و شلووار .
 کلی سرخ بر سر جامه و بیست
 مقبوعی کلاه و پرندین ازاد .
 ناصر خسرو .

|| آراسته شدن . منجلی شدن ؛
 گر فتنند اکنون ازمن ازاد
 چو از یرهیز برستم ازادی .
 ناصر خسرو .

چرا بر تنی ز دانش ازادی
 بداری بدل هرم از این بی ازادی .
 ناصر خسرو .

تا جرخ بر گشاد گریبان نوبهار
 از لاله بست دامن که پایها ازاد .
 سنائی .

|| در (اندر) ازاد گرفتن ، پوشانیدن بجامه
 و پوشش ؛
 چو شب زوری هوا در نوشت چاد زرد
 ظک زمین را انور می ازاد گرفت .
 مسعودی .

|| ازاد بر میان بستن . استجاز . (تاج -
 المصادر بیعتی) . || ازاد سخت کردن
 بر میان ، استیکار . (تاج المصادر بیعتی) .
 || ازاد پوشانیدن ، سرواله . (دهار) . ||
 ازاد پوشیدن ، اتزار . (تاج المصادر بیعتی)
 ازاد بر میخ . (تاج المصادر بیعتی) . || ازاد بر میخ
 آویختن ، همیشه مهیا حاضر کلابه بودن ؛
 فرخ ازاد کن و در میخ بر آویز ازاد .
 سوزنی .

|| ازاد از بی چیزی بستن ، در ایستادن .
 آغاز کردن . کمر بستن ، موم انجام کاری
 کردن ؛
 شده ایگان جهان هر نیاز نافه را
 بجای ماندیست از بی فریضه ازاد .
 ابوحنیفه اسکافی .

|| حله . (دهار) .
 ازاد . || (عرب) جادر . دقرو . (منتهی -
 الاوب) دقرو . (منتهی الاوب) . دقراوه
 (منتهی الاوب) . بخسار . (منتهی الاوب) .
 چادری که بر میان بندند . ملصقه . لنگه .
 جامه بادوخته که بدان سیم زرین تن پوشند
 و رده آنچه بدان سیم زرین پوشند ؛
 قال الله تعالی : العقیقه ازادی و الکبیر یا مودائی .
 (حدیث قدسی) . و لباس ایشان [مردم هجر]
 ازاد است . (حدود العالم) و ایشان همه شهر
 سر بر بستان [ازاد و ردا پوشند . (حدود -
 العالم) . || شلووار . شتر . (دهار) (مؤید
 الفضلاء) سرویل (منتهی الاوب) (۱) حقو .
 حقو . بقاء . تیان . ازاد سره که عودت
 بملصق را پوشند . (منتهی الاوب) . سرویل
 اسباط . ازاد بپوشو یعنی بپوش . (منتهی -
 الاوب) . ازاد . واحد ازاد و ج . آزره .
 ازاد . ازاد . (مقدمه الاوب) . || جامه
 انعمون . (مقدمه الاوب) . || اطلاق . ||
 هر چیزی که بیوشد ترا . || اعاقه . || زن .
 زوجه . || امیش . گوشتناده . || نفس . ذات . ||
 (اسم معنی) یرهیز کاری . هفت . || انخضار
 ازاد . بر آمدن موی زهار . || جوی . ||
 عقیقه الازار . یا کداسن . باهفت .
 ازاد . () ز () نامی است که در
 شهسوار بدوخت ازاد دهند . رجوع به
 ازاد و ازاد و ازادوخت شود .
 از آ . () (ع مس ن) بانگم کردن و
 غریبن شیر .

(۱) Culotte .

ازار ازار . [ا ز ا] (ع ر ا) کلمه ایست که بدان میشد و خوانند برای نوشیدن .
 ازراقی . (ز) . رجوع به کجمله شود .
 ازراستگاه . [ا ب ت] (ا ب ت) بینه گاه .
 آنجلی ازمن آدمی که بینه بر آن افتد .
 ازراپند . [ا ب] (ا ب) همبان . (منتهی -
 الا رب) . [ا ب ت] شلوار . آنچه که شلوار و تنبان بآن بندند . (آندراج) . شگه - بندر
 ازرا . شلوار بند . بند تنبان . دست اندر
 زین کرد [سستک] و ازار بند استوار کرد
 و پاچه های ازار بست . (ابوالفضل بیهقی
 چاپ مرحوم ادیب ص ۱۸۳) .
 ازاریا و ازاریای . [ا] (ا) آنچه
 دریا کنند چون شلوار و تنبان (وشیدی) .
 (سروری) . شلوار و تنبان . (برهان) .
 چون گل درد زجود نو پیراهن سر بر
 دریا چوسد آنکه ندارد (۱) ازاریا .
 کمال اسمیل .
 گفت زود بوزید پیراهن و ازار پای سولجان .
 (اسرار التوحید ص ۹۰) . آوسطش
 (اوسط پییزی که بدن دهند) سه جامه باشد
 پیراهن و ازاریای و منقح . (نفسیه ابوالفتح
 وازی) .
 چون کبک آنکه موزه ندارد هر آنچه
 در پای می کشد جو کبوتر ازاریای .
 کمال اسمیل .
 و مؤلف آندراج گوید ، باید دانست چنانکه
 دستار مخصوص است بر همچنین ازار
 مخصوص است بیای پس احتیاج نماند باینکه
 صاف کنند بسوی یا وسر مگر آنکه که
 زیادت تمریح منظور باشد و اینکه بنگ افشان
 هم آمده از جهت کثرت استعمال است .
 ازارخر ساه . [ا ر خ] (ا) دامن
 خرگاه . (آندراج) .
 ازازدم . [ا د] (ا) نوبیا . (برهان) .
 ازازدم . (جهانگیری) .
 ازازرق . [ا ز] جمع ازرق . (معجم -
 البلدان) .
 ازازرقی . [ا ز] (ا خ) آبی است در بادیه
 مدی بین رقاع گوید .
 حتی وردن من الازرق منهل
 وله علی آسادهن سبیل
 فاستق و در سمن مطلوه
 تدنو فتشی الماء تم تحول .
 (معجم البلدان) .
 ازازرقه . [ا ز] (ا ر ج) ازرقی . منسوب
 بزرق . و ایشان فرمی از خوارج حروری از

اصحاب این راشد نافع بن ازرق بودند
 (منافع الطوم)
 گروهی از خوارج و از یاران نافع بن
 الازرق میباشند امیر مومنان را در مسئله
 تسکیم کافر شناخته اند . لهذا علیه السلام
 و این ملجها در کشتن امام ذیقین دانسته اند
 و صعبه را تکفیر کرده اند . عثمان . طلحه .
 زبیر . و عایشه و این عباس و سایر مؤمنان را با
 ایشان غله در آتش میدانند . و کسانی را
 که در خانه خود نشسته و در جهاد نهندند
 در ردیف کفار قرار میدهند . هر چند هم
 که درین با آنها موافق باشند . ثقیه وارد
 قول و عمل حرام میشمارند . کشتن فرزندان
 و زنان مخالفان خود را جایز میشمارند . زانی
 عصیان را از جم صاف گردانند . برای قذف
 نساء حد را قائل نیستند . و اطفال مشرکان
 را با پدرانشان مستحق آتش میشناسند و
 پیروی پیبر را زولو کافر باشد جایز
 دانسته اند و با بعد از اظهار پیروی آنگاه
 شوند که او کافر بوده . و مرتکب گناه
 کبیره را نیز کافر شناخند . کذا فی شرح
 المواقف . (کشف اصطلاحات الفنون) .
 پس از این وقتها و کارزارها [وقت] مهلب
 بن ابی سمره را با خوارج و ازرقه و ایشانرا
 بنافع الازرق باز خوانند . (بحوال التواریخ
 و القصص) . و رجوع بشریکات جرجانی و
 فهرستهای الیمان والتبیین و عقده الفرید و
 صیون الاخبار و میان الادیان و منعی الاسلام
 (ج ۳) ص ۲۲۱ شود .
 خونمیر در سبب السیر آورد ، ذکر خروج
 طایفه از خوارج . در روضه الصفا مذکور
 است که در زمان تسلط یزید جمعی کثیر از
 سره پسر که از غایت شقاوت محبت شاه
 ولایت نداشتند و نسبت به پسر امیه نیز دایم
 عداوت برمی افراشته خروج کرده بطرف
 اهواز رفتند و چون اینطایفه نافع بن الازرق
 را بر خود امیر ساخته بودند باز ارقه موسوم
 شدند و عبدالله ابن زیاد و عبید الله بن مسلم را
 از عقب ازرقه فرستاد مهزم باز آمدند و
 بعد از نوبت یزید علم دولت نافع مرتفع
 گشته و نوبت بر لشکری که از پسر یزید جنگی
 او مبادرت نموده غالب شد آنگاه پسر یان
 از عبدالله زبیر امیری طلبیدند تا بمعاوضت وی
 شرح خوارج را مندمع گردانند و عبدالله ملتس
 ایشان را اجابت کرده حارث بن عبدالله بن
 ابی ذبیعه غزومی را بلسارت آن ولایت
 فرستاد و چون حارث بیسره رسید بعد از
 تقدیم مشورت مهلب بن ابی صفره ازدی را

بهررب ازرقه نامزد فرمود و مهلب مکرر
 با آنطایفه مقابله کرده نافع بن الازرق را
 بلا کثر کتلانتران ایشان بقتل آورد و زمان
 حکومت عبدالملک بن مروان اکثر اوقات
 سر در پی آن طایفه داشته .
 (حیب السیر جزوه دوم از جمله ثانی ص ۵۰)
 ازازوش . [ا] (ا) [ا خ] آزارود
 ماوراءالنهر . (برهان) . (حروری) (۲) .
 ازازود را ماوری النهر دان .
 فردوسی .
 || و بتعریف ازاز سبب ازاز . سبب
 ماوراءالنهر (آندراج)
 ازازره . [ا ز] (ا ر) ازاز . ایزار .
 ازرقه . هزاره (۳) آن قسمت از دیوار
 اطلس ویا ایوان که از کف طاقچه تا روی
 زمین بود .
 ازازره . [ا ز] (ا خ) ازاز . چاند .
 || متر . شلوار و مثل آن . (مؤید الفضلاء) .
 ازازره . [ا ز] (ع م م) بزیارت
 بر افکندن کسی را . (منتهی الازرب) .
 بزیارت داشتن . (تاج المصادر بیهقی) .
 بزیارت برمن . (مؤید الفضلاء) . || (معول)
 بزیارت شدن .
 ازاز . [ا] (ع م ل) از . ازیز .
 سنت جوشین . از القدر . (منتهی الازرب) .
 || جوش آمین . از القدر . (منتهی الازرب) .
 || آواز کردن ابراز خود . از اذت السحابه .
 (منتهی الازرب) || (مع م) چیز بر است
 جنبانیدن . از الشی . (منتهی الازرب) .
 || در آمیختن چیزی را . از الشی (منتهی
 الازرب) . || افروختن آتش . از النار .
 (منتهی الازرب) .
 ازازدم . [ا د] (ا) هله ایست که
 آترا لویا نیز گویند . (جهانگیری) .
 (شموری) ازازدم .
 ازازغب . [ا ز] (ا خ) موضعی در
 قول افعال .
 آتاری و اهلی بالا از اهل آه
 تابع من آل الصریح نبالی .
 (معجم البلدان) .
 ازازغه . [ا ز] (ع م م) میل دادن
 از راستی و حق . کتابتین ازوا . (منتهی -
 الازرب) (۴) . یا ماله از طریق . بگردانیدن .
 (تاج المصادر بیهقی) . (روزی) . از
 راه راست بگردانیدن . (مؤید الفضلاء) .
 بوسیله یان .
 از آف . [ا] (ع م م) خسترا کشتن .

(۱) فیودتی . ن . ل .
 (۲) بگمان من این کلمه «کیانین» است یعنی بدل دادن و منحرف کردن بسوی چیزی . چنانکه شهید در این نطقه گوید .
 یک تازیانه خوردی بر جان از آن دو چشم کو دود او بماندی مانند زرد سیب
 گر چشم را بخره بگردانده از رویب یازب بیافرویدی دوئی بدین مثال خوددم کن بر آنخوارها مثلان میکنی .

|| گران ویی حرکت کردن انباشتی شکم کسی را . || یا جهلا .

ازالی . [ا] [ع] مس م) دور کردن .

ازال . [ا] [و] [ر] [ا] [ح] نام مدینه صنعاء (معجم البلدان) || پدر ستامین ازال بن یثقلین بن عابری بن خالف بن ارنشند و او نخستین کسی بود که مدینه منبوره را بنا کرد و سپس بنام پسر وی شهرت یافت زیرا ستامین پس از پدر بر آنجا حکومت کرد و نام او غلبه یافت . و الله اعلم . (معجم البلدان) و خوانند میر گویند ، بانوی صنعاء ستامین ازال بن عابری بن عابری است و هو هو الله علی السلام . (حیب السیر . اختتام کتاب ص ۲۹۰) .

ازالت و ازالة . [ا] [ل] [ع] مس م)

دور کردن (دوزنی) (کلمات اللغات) دور کردن از جای . (منتهی الارب) . ترویج . ززال . ذیل . فاطر کردن (تاج المصادر بیعتی) . (فرائز کردن) یعنی دور کردن (چیزی از جانی) (مجمل اللغة) || بر گردانیدن . (منتهی الارب) . از جانی گردانیدن . || بر طرف کردن . از بین بردن . غلام قریب برداشتن و همراهات زن و تسکون جانب و ازالت خوف و استعمار اومشغول شد . (ترجمه تاریخ یسعی ص ۳۴۶) . شطری از ایتاس وشت و ازالت عبارتی ریت وینتی الا استمالک و استعطاق ایراد کرد . (ترجمه تاریخ یسعی ص ۳۴۱) . || هلاک کردن . نیست گردانیدن . || سزیدن . ازاله موی . || تسخ کردن . || بردن . برداشتن . زائل کردن . ازاله نجاست . || ازاله بکارت . سودرن دختر . مهر برداشتن . طست . تصرف . (۵) || ازاله شدن . دفع شدن . || ازاله کردن . دور کردن . ذایل کردن . دانن . قلع کردن . دفع کردن . بیرون بریدن .

ازام . [ا] [ع] مس (سال قطعنامه . (منتهی الارب) .

ازام . [ا] [ع] مس) لازم گیرنده چیزی . (منتهی الارب) .

ازام . [ا] [ع] مس م) بکراحت برکاری داشتن . بناخوش برکاری داشتن کسی را . ازام علی الامر . (منتهی الارب) . || اشرفن آنچه در جراحت بود تا آنکه بچسبید پوست آن و ششکه گردد خون بر آن (منتهی الارب) . || دارو کردن تا بشود . (منتهی الارب) .

ازامع . [ا] [ع] [ح] [ا] [م] [ع]

ازامل . [ا] [م] [ع] [ا] [م] [ل]

از اخیل . [ا] [ح] [ع] [ا] [م] [ل]

از آن . [ا] [م] [ک] [ا] [ا] [م] [ل] [ع] [ا] [م] [ل]

از او . از وی .

زن پیر رفت و می آورد و جام از آن جام فرهاد شد شاد کام . فردوسی .

آن که بر هم زن جمیت باشد یادب نویریشا نر از آن زلف پریشان کن .

و رجوع به آن شود . || از آنکس .

|| من جمله . من ذلك . ووی (ماء الشیم) آن چیزیست که دست و چهار گونه بیماری معروف را سود دارد . از آن . ذات العجب و حسی معلیه (نوروز نامه) .

از آن . [ا] [م] [ل] [ع] [ا] [م] [ل]

تو یامن یا اوست . منزلیست اندر وی خراگام هاست از آن خلیفان . (حدود العالم) . و اندر تمییز بر هاست از آن ترسان . (حدود العالم) و غلامی ترك از آن پسرش بر رای نمید آورده بودند . (ابوالفضل بیعتی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۲) بفرمای (حصیری) خازن را که بتواند نایبند و تسلیم کنند از آن خان و ولیعهد و خاتونان و مادران خود و دست و از آن صان و خوشاوندان و حتم (ابوالفضل بیعتی ص ۲۱۲) و صد دفتر از آن عید المطلب برده بودند سوی ابرهه . (مجمل التواریخ و النقص) و هر مالی که جمع کرده ام از آن بندگان ملک است . (قصص الانبیاء ص ۸۸)

آن فاطر گزین بابا از آن من

و آن گریه میو کن بابا از آن تو . وحشی .

رجوع بهین لغت نامه ص ۶۸۸ آخر ستون اول شود . || زیرا . بدان سبب .

دل منه بر زبان از آن گزینان

سرد را کوزة قلع سلازند

نابود بر دهند بوسه بر او

چون نهی گشت خواوند از نده .

هلی شطرنجی .

|| مربوط به . منوط به . متعلق به . این حقیقه [بر حکبان] و زبری کردند برود گکر هردن الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این و زبر [حسنک] آمد . (ابوالفضل بیعتی ص ۱۲۶) . سلاح های کلر های امروز چنان نیکو نگار دارد که از آن خود [فخر جان] (ابوالفضل بیعتی ص ۲۶۲) . || منصوب به . فرزند . از نسل . دشتری از آن قدر شان بنام امیر محمد صفو نکاح حکم کردند . (ابوالفضل بیعتی ص ۱۹۳) دلایلی سخت با نام که برین جانب است بنام فرزندی از آن او کرده آید . (ابوالفضل بیعتی) || مختص

به . در آن وقتی که امیران مسعود و محمد . . . بگرگان میبودند و قصد ری داشتند این حدیث بستل آباد رفت نزدیک منوچهر روی از را باز گردانید یا معتمدی از آن خویش (ابوالفضل بیعتی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۲۶) هر روزی در سم همان بود که امیر گوزگانان همسالاران محتشم از آن سامانی و خراسان بند خبیة امیر عادل سبکتکین آمدندی . (ابوالفضل بیعتی ص ۱۹۸) . سبکتکین . . . پوهلی و ایلمنکورا باطیعی از آن شوش پترلی فرستاد . (ابوالفضل بیعتی ص ۲۰۴) . دبیر دانسته بر ا بر موی آنجا فرستاد با دوسر دقوری از آن بو الحسن و شیروان تا ترجانی کنند (ابوالفضل بیعتی) سلطان منجر در [غزلان] بگرفتند و همچنان باخویشتن می آوردند بر آن من سلطنت الا آنصکه خدمتکاران از آن خویش نصب کردند و بر آورده مجمل التواریخ || از آن . زن . بیان جنس کند . مثل اذین (رجوع به اذین شود) .

زان گرانمایه گهر کوهست از وی عباس بر دلی باشد اذین خیروشی بر جگری . فرخی .

ازان . [ا] [ح] [ا] [م] [ل] [ع] [ا] [م] [ل] شایرد ذوالا کتاب شهر کرده کرد و از آنجا بر زر زعفران اندر راه کرد که سوار بگندیشایرد رفتی . و بسیار قلعه کرد و از جمله قلعه از آن و آرا مؤبدان گفته اند و بر آنجا سراها ساخته اند سخت بزرگ و خزینه و قردندان برین قلعه بودند بوخت خلیة و دیوان و هنوز اثر سرای او ظاهر است بر (۷) قلعه شایردی گویند . در این همه برای العین دیده ام . (مجمل التواریخ و النقص ص ۶۷) جزء گویند . بنی هند من منها بر رخ شایرد و همی حکمرا و از آن خرگه شایرد و همی السوس (ص ۳۷) و سایر آکله ازین است (آقای بهار در مجمل التواریخ ص ۶۷) .

از آن باز . [ا] [م] [ل] [ع] [ا] [م] [ل]

زمان . من ذلك الزمان .

از آن پس . [ا] [م] [ل] [ع] [ا] [م] [ل]

دل و جنگ و کوی را بگسوتند

وز آن پس تکراد او زیکار یاد . فردوسی .

وز آن پس بزرگان شده اجمن

ز آوری تا شهر باج و کشتن . فردوسی .

وز آن پس بدو گفت کز سینه

سواران بسیار و بیل و بی . . . فردوسی .

(۱) Défloration .

(۲) هر ، هم خوانده میشود .

از آنجا [آ] (حرف اضافه مرکب) جن
 تم . [] برای آن . بد جهت
 سگرماد بر کنج از آنجا شست
 که تارایگان مهره ناپدیدست
 نظامی .

از آنجه [آج] مختلف از آنجه سرا
 زمین جز بفرمان تو نسیرم
 و از آنجه تو فرمان دهی نگلدم .
 فردوسی .

از آنجه [آج] بدانسبب . بد جهت
 بخت آنکه . باقاضی شیخ از هم بدبود از آنجه
 پاری چلده امیر محمود گفته بود که قاضی را
 وزارت شاید . (امیرافضل بیضی چاپ مرحوم
 ادیب ص ۱۰۷) . رجوع جز آنجه شود .

از آنرو [آر] (حرف اضافه مرکب)
 از آنسو . از آنطرف .
 هم آنکه خسرو از آنروی کوه
 پدید آمد از راه دور از کوه .
 فردوسی .

[] از آنجهت . چون . زیرا [] از آنرو که .
 چونکه . زیرا که .

از آنسان [آس] (حرف اضافه مرکب)
 دانسان (تخلف) . آن سان . همان گونه .
 آنهم .
 بر آن روی چگون یکی روزگام
 بگردیم دانسان که فرمود شاه
 فردوسی .

از آنک [آک] (حرف اضافه مرکب) تخف
 از آنکه . زیرا که . بدت آنکه .
 بی زدوسی ای برادر از آنک
 شوخ چشیت نیست چون عهر .
 ستانی .

از آنکجا [آک] (حرف اضافه مرکب)
 از آنکه . بدت آنکه . جهت آنکه . از برای
 آنکه .
 تم خبیله چو دالست از آنکچو لذت
 بدال ماند و خالت چو نقطه بر سر قال
 معزی .

درو باقوت من از همت وجود تو سرزد
 زان کجا همت وجود تو چو بر است و چون کن
 (از آنندراج) .

از آنکه [آک] (حرف اضافه مرکب)
 زیرا که . جهت آنکه . بدت آنکه .
 بروز کرد نیام بخانه هیچ مقام
 از آنکه خانه پراز اسببول جانور است .
 بهرامی .

و این بیابان را بیابان کر آسکوه خوانند از
 آنکه یکی کوهکی است خرد اندو مغرب
 این بیابان که آنرا کرکسکوه خوانند . و

این بیابان را بدان کوه باز خوانند . (حدود
 العالم) [] تا . پس بندوی خیر مخالفان بهرام
 [جوینته] بگفت . که اینک آمده اند . بیست هزار
 سرد . بهوا داری تو . پرویز گفت بتو شاه
 نرم از آنکه بدین سیاه (ترجمه طبری بلخی) .
از آنگاه باز [آ] (حرف اضافه مرکب)
 منذ . از آنزمان .
از آنگونه [آن] (حرف اضافه مرکب)
 از آن قبیل . باز احوال خیر و ساختن توشه
 آخرت از هفت گناه از آنگونه شفا میدهد .
 (کتابنامه) .

از آنروز . (رایح) موعنی در شمال ازمینیه .
از آن وقت [آو] (حرف اضافه مرکب)
 از آنگاه . [] [] از آنوقت باز . منذ . منذ
 از آنزمان پس .
از آن [آ] (ع مسموم) آراستن . زینت
 دادن . (بود کردن) .
از آنی . [آی] منسوب به ذوزن . از آنی
 بزنی . بزانی [] [] مع از آنی . بزنی
 (منتهی الادب) یعنی نیزه ازین گنوازی است
 یا قبیلۀ از حیر سیف از آنی . سیف بزنی .
از اهریر [آ] [] از اهریر و زهره . گل ها .
 شکوه ها (منتهی الادب) (قیامت) . والصلوة
 علی محمد الذی از اهریر ریاض نبوته موثقه .
 (تنه مؤمن الحکمة) .

از اهیق [آ] (ع مسموم) نرس ذات از اهیق
 اسب تیز قدم شتاب رو . (از منتهی الادب) .
از اهیق [آ] (رایح) نام اسب زیاده
 منداب (منداب) مافرداد است و بندوی حارث
 است .

از [آ] (ع مسموم) سیر کردن کوسپندان
 چو اینمن . [] (معامل) بدل و ترسان شدن
 از کاردی آغازیمه و با زمانن از آن .
از [آ] (ع مسموم) بر شمن شکم چنانکه
 بنیش نتواند . (منتهی الادب) .

از [آ] (ع مسموم) بانکه کردن و
 خریدن شیر . (منتهی الادب) .
از [آ] (ع مسموم) شسته را کشتن .
از [آ] (منتهی الادب) [] گران و
 بهر کت کردن . از آن فلان بطنه . (منتهی
 الادب) .

از این [آ] (شاید مرکب از . از و
 این راه) برای این . بدین علت . از این
 سبب . بدین جهت . ابرا . چه . زیرا . زیرا
 که . از آن روی .
 از اینرا کله گر نامند خدمتگام
 که بر پاؤز کمان سام دارم .
 بو طاهر .

بیک پشه از این تعداد شد
 از اینرا کسی را بکس نشرد
 فردوسی .

چو دانا توانا بدو دادگر
 از اینرا نکرد هیچ پنهان هنر .
 فردوسی .

پذیر ختم (۲) آن نامه و کنج تو
 نخواهم که چندان بود رنج تو
 از اینرا جهاندار بر دان یاک
 بر آورده بوم ترا بر سلاک .
 فردوسی .

زندان بنالد دل سنگه و کوه
 از اینرا ندارد بر کس شکوه .
 فردوسی .

ستانی هم زنده گانی ز مردم
 از اینرا درازت بود زنده گانی .
 منوچهری .

دل زینجا بدین بشوی از اینراک
 یاک شود دل بدین چو جمله بهما برن .
 ناصر خسرو .

دروغ ایچ مسکال از اینرا دروغ
 سوی عاقلان می زبان و لانا ست .
 ناصر خسرو .

بدو گفت گر خانه آوارام
 از اینرا یکی سرد بیوا ده ام .
 اسدی .

[] زان در آن برنش تا نامند
 از اینرا خورش کام و زشت نماند .
 ورس و ولین .

از همتسان نیست سرا روزی از اینراک
 در روزن جن هم نرود سورت مهتاب .
 خاغانی .

از اینراک [آ] (مرکب از . از اینرا و که) .
 رجوع به از اینرا شود .

از این [آ] من هذا . [] مثل . مانند .
 و از آن امیر المؤمنین هم از این معانی بود .
 (ابوالفضل بیضی) . [] برای اشاره وصف
 جنسی بکار است و غالباً پس از اسم
 یا صفت یا تکره می آورند (۳) یعنی لا
 این قبیل . از این جنس . از این نوع .
 و در مورد تعلیم و تقسیم و تبذیل یا تحقیر و
 تشقیق و توهین استعمال شود .
 چون اندو رسی شب تیره و سیاه
 زین آتشی بلند بر افروز روز واد .
 منوچهری .

کجک چون طالب علمی است درین نیست بشکی
 مسئله خوانده نماند بکلرد از شب بشکی
 پس زین کلو از فایه تحت العنکی
 ساخته بایکها را ز لکا موز کسکی

(۱) Dès lors. (۲) گفتار خسرو پرویز در پاسخ نامه قیصر روم . (۳) وگاه نیز یا تکره حذف شود .
 از این آب رنگین بترد یک من از آن به که نفرین کند بیزن . فردوسی .

حد دو تیریز مترده قلم و کرده سکی
 بیرهن دورد از این طالب علمانه یکی
 منوچهری . (از تاج المانی) .
 وزین خودی فلامی نیز چون قند
 زغوره کرد قارت خورده چند .
 نظامی .
 بیرسید مر زال را موبدی
 از این تیزهش دایرن بخودی .
 فردوسی .
 تازاین بنده نوازی و از این حذر پذیردی
 از این شرمگنی نیکه موی خوب خصالی .
 فرخی .
 نگار دی با من دورتی نه بال دوری (۶) دیبانی
 از این خوشی از این کشی از این ندر کار دیبانی
 فرخی .
 ترا زین کلردانی کلر فرمائی می بینم
 زرای ملک آرا ملک آرائی می بینم .
 فرخی .
 زبان گرانه ای که کو (۲) هست از روی قیاس
 بر دلی باشد از این شیوخی بر چگری .
 فرخی .
 امیر یوسف زین کف گشاده آن سخی است
 که گنج قلرون با دست او نه ارد پای .
 فرخی .
 جوانی است تا کار دیده ولیکن
 از این بهرندی دهشتی کلردانی .
 فرخی .
 بگرد تا کجا بیند (۳) بگیتی
 از این خوشی بلا جوانی مستگر
 بر او مهر آرد و بیرون برد پاک
 مرا از رانش و از خواب و از خور .
 فرخی .
 زین دادگری باشی و زین حق شناسی
 پاکیزه دلی پاک تنی پاک حواسی .
 منوچهری .
 سیر آسند ز خوبشن می باید
 بر خاسته ز جان و تن می باید
 دهر کلمی هزار بند افزون است
 زین گرم روی بند شکن می باید .
 نجم الدین رازی .
 زمانی برق پر خنده زمانی رعد پر ناله
 چنان مادر آب سوزک عروس میزده ساله
 و گشته زین بر ند سبز ، شاخ یدین ساله
 چنان چون اشک مهوران ، شسته زاله بر لاله .
 رودکی .
 زین سرو قدی ماه رخس خروچه زادی
 عاشق دو سمش یش رخ همچو قمر بر .
 سوزنی .
 از این مه پاره عابد فریبی
 ملایک پیکری طاوس زیبی .
 سعدی .

اقتاده بازم شد سر هوائی
 دل باز دارد میلی بچاشی . . .
 زین دل نوازی زین سرو نازی
 زین جو فروشی گندم نسائی .
 عیب ذاکان .
 کنگی بلند پیشی کنگی بر دنگ پای
 محکم سطر سانی زین کرد ساعدی .
 صمدی .
 آرزو خورم خوش که درین خانه به یتیم
 زین ینجهزاری رده نرکان حساری .
 فرخی .
 بی حسنه از این مشتق برایشان
 مدارد این جهان پادشاه برایشان .
 ناصر خسرو .
 سرخ چهره کلردانی مستحل نایا کز او
 زین گروهی دوزخی نایاک زادوستوره .
 خواص .
 زین زیمان کلاه یکی شیر خزم بود کز او
 بطن نبردی سلامت که کوشش نمیلن .
 ازرقی .
 قدر سوز توجه داند از این مشتق خام
 هم مرا سوز که صدبار دگر سوخته ام .
 مجید یلقانی .
 زین سرابونی یک اندامی بدشتی بر دلی
 سخ کلامی مع روئی در آب و نود افتاده .
 سوزنی .
 غمناک خرسر ای خر پیر
 نه راه بری نه بلر بر گبر
 زین لاهه و لنگه و لوک پیری
 از دم تا گوش مکرو ترویر .
 سوزنی .
 مدوح بنانده دوسه یار خدایان
 زین تنگمدلان تنگمدان تنگ سرایان .
 سوزنی .
 از این شفرنی موی کالیته
 بدی سر که در روی مالیده .
 سعدی .
 زهر بن عمد حثیه را سالار کرد و به بست
 فرستد ، ازین گروهی متردان را حثیه
 زرباک خوبش راه داد و قصد کرد که نا فرمان
 کردد . (تاریخ سیستان) . و اینم تاریخ
 جریر چنانست که پشکار گاه در ، از سپاه از
 خاصگان جدا افتاد با گاه از این فرومایه
 مردمان لشکر یکی زد بر شکم او و گشته
 شد . مجمل التواریخ و القمصن . روزی آوازی
 بسمع وی رسید از بالای قصر بنگریست خبر برا
 دید که حمله را می جنبانید . از این خبری
 ضمیمی ، نجیلی ، لاهری ، سائری ضریف
 شمه (جو اصح التکالیفات) . فلامی در خدمت
 ایک بود اورا قیمازشنل گفتندی . سرخی

بود از این تنگانی سفاکی فایاکی هتاکی
 بی باکی گشتی پستی به پستی (بدایع الازمن
 فی وقایع کرمان) . (چندر - چه اندازه ،
 بکما ذکلت بگردی و ما را بجای نقل
 امروز گشته دادی زین بریو دنیا ؛
 بوالمثل .
 در جوع به زین خود .
 از این پس . [آ پ] (حرف اضافه
 مرکب) زین پس . از این پس . لا
 این پس .
 از این رو . [آ] از این جهت . از این
 سوی . از این طرف ؛
 کس از ما نیستند جیعون بحواب
 وزیران نباید از این روی آب .
 فردوسی .
 لا لجرم . لهلا . ازیرا .
 از این سپس . [آ ص پ] (حرف
 اضافه مرکب) بعد از این . من بعد .
 از اینکه . [آ رک] (حرف اضافه
 مرکب) بجای اینکه . در عوض اینکه .
 ازب . [آ] (ع ص ل) جلای غن
 آب . ازب الماء . (منتهی الارب) . [استخوان
 نکردن ، ازب الابل . (منتهی الارب) .
 [صحت عدن ، ازب الشی . (منتهی الارب)
 ازب . [آ ز] (ع ص) دلال . طویل .
 ازب .
 ازب . [آ ز ب] (ع ص) بسیار موی
 ابرو (تاج الحاضر یعنی) (دورنی) .
 آنکه موی ابرو بسیار دارد . (مذهب الاسله)
 بسیار موی از مردم و شتر . دوازدهوی .
 نسبت آن ، زباه (منتهی الارب) . ج .
 زب . (مذهب الاسله) . [صام ازب] .
 سال فراخی و ارزانی . سال بسیار خلف .
 (منتهی الارب) . فراخ سال بر کینه ویر
 غله . [ریح ازب] ، نیزه بسیارک حره .
 (منتهی الارب) .
 ازب . [ا] (ع ص) مرد کوتاه و سنیر
 و زریک (منتهی الارب) . [لیم] (منتهی
 الارب) . [زشت روی] (منتهی الارب) .
 [لاهر] . باریک مفاصل که شکم و اسفل
 پس روی نریه باشد و استخوانش همچنان
 باریک بود . (منتهی الارب) .
 ازب . [آ ز ب] (ع ص) مام شیطان
 از شیاطین .
 ازب . [آ ز ب] (ع ص) زب ، زب ،
 (منتهی الارب) .
 ازب . [آ ز] (ع ص) (اوسوبوس) (۴)
 مرحوم بیزیا در ایران باستان آورده است
 یکی از روحانیون مسیحی . مولد فلسطین .
 وی در بیت المقدس و آنجا که تصحیلات

(۱) پرونی بلکه دیبانی . دل . (۲) نواید محمد بن محمود بن سبکتکین . (۳) دل فرخی . (۴) Eusèbe (Evsèvius Pam phyle) (۴)

شود را با نام رسانید و از یروان نسخه
 افلاطون گردید، زمان حیات او ۲۶۳-۳۸۰
 میلادی است. این شخص کتب زیاد را جمع
 بتاریخ حبش و قسطنطنیه اول امپراطور
 روم نوشته. کتاب او را راجع بامیر اطور
 مزبور شبیه بکتاب کزفون راجع بکوردوس
 بزوک (سیروس) میدانند او را پند
 تاریخ حبش و قسطنطنیه. از کتب تاریخی
 وی، کتابی است که در آن تاریخ کلیسا را
 از ابتدای ظهور منصب حبسوی تا ۳۲۴
 میلادی شرح داده. وی از کتابخانه‌های
 مذهبی و دفترخانه های دولتی استفاده کرده
 و اسلوب انشای وی را ستوده اند. ازب
 علاوه بر آن بود که ملل و قباایل را روشن کند
 و گذشته‌های دور را با اوضاع زمان خویش
 ارتباط دهد. کتاب او حاوی اطلاعات بسیار
 راجع بشرق قدیم و ایران است (ایران
 باستان ص ۸۹).
ازبک [ا] [ع مع م] باز کردن
 (منتهی الازب).
ازبک [ا] [ع مع م] نزدیک فرو
 شدن آفتاب. قریب بتروپ کردن آفتاب
 از سمت الشمس. (منتهی الازب) || موز
 کردن انگور را ازب المنبی. (منتهی
 الازب).
ازبک [ا] [ع مع ل] کف بر آوردن
 (زوزنی) (تاج المصادر یعنی) ازبک
 کف بر آوردن دریا. ازبک سراب همچنین
 (منتهی الازب). || ازبک سدر
 شکوفه بر آوردن کنو (ازمنتهی الازب)
 شکوفه بر آوردن سدر همچون کف بر دریا
 (اقرب المواد).
ازبک [ا] [ع مع م] زبده
ازبک [ا] [ع مع ل] بزرگ جبه
 و دلیر گردیدن. (منتهی الازب).
ازبک [ا] [ع مع ل] ازباز
 (دره معای) خاستن (زوزنی) برخاستن
 روی براندام (منتهی الازب) موی بر
 اندام خاستن. || تصحیح بر آوردن سکه.
 (منتهی الازب). (۱) || رستن بشم (ازمنتهی
 الازب). || رستن نبات. (ازمنتهی الازب).
 طلع. (تاج العروس). دیدن درویشین و سر
 زدن بشم. || آماده شدن دیدن شدن مرد.
 (منتهی الازب) تها. (تاج العروس).
ازبک [ا] [ع مع م] ازبک
 (ع مع ل) نام شیطانی است.

ازبک [ا] [ع مع م] یکی از فرای
 دمشق بین آن و اذاعت سیزده میل است
 و برید بن عبدالملک بن مروان، خلیفه در
 شعبان و بقول مورخان سال ۱۰۵۰ بدینجا
 در گذشت. و در سبب اقامت وی در آن قریه
 اختلاف است. (ازمنجم البلدان).
ازبک [ا] [ع مع م] (حرف اضافه مرکب)
 (یعنی ازب) بر- ازبک - دوی.
 بالاخر. فوق
 یکی آتش برده تابانک
 میان باد و آب ازبک خالک.
 فردوسی
 دو چشم ازبک سر جو دو چشمه شون
 ز خود دعایش جهان تیره گون
 فردوسی در وصف ازبک
 جهاندار کیست و آمد گاه [یس از مرکب کاوس]
 نشست از بر تیره خاک سیاه.
 فردوسی
 بارموی یس تا منوچهر شاه
 نشست ازبک تخت زردیا گلده.
 فردوسی
 || (ا - مع) یاد. (مؤید الفصلا) یاد
 گرفتن. (برهان). بخاطر نگاهداشتن.
 (برهان) (قیامت). حفظ (جهانگیری)
 (برهان). (مؤید الفصلا) نقل از بر قناره
 روزی هزار بار بنواختم کتاب مبر
 چشم نیست لاجرم ازبک نباشد.
 خاقانی
 || ازبک بودن و ازبک داشتن. حفظ داشتن.
 قول ازبک پشتو و خاکن بین
 قول و خط من ترا خود ازبک است
 ناصر خسرو
 و آنکه خاقان است از توران و زبردست تست
 دوزخ شب چون فل هو الله شکر تو دارد زبر.
 سزوی
 || ازبک خواندن. از حفظ قرائت کردن
 خواند همه شب تا از بزم
 الله چه قول هو الله ازبک
 صبی بیلقانی
 || ازبک کردن و ازبک کردن. حفظ (تاج المصادر
 یعنی). استظهار (تاج المصادر یعنی)
 حفظ کردن (آندراج).
 هم فعل بکف کردی هم علم زبر کردی
 از فضل به داری و ز علم حشر داری.
 فرخی
 ازبک هر کس کند خنجه آن جاه و عمل
 هر که ازبک کند از شعرو نای تو غلب.
 سنائی

سبب ازبک می آمد سزوی عقل گفت
 نفسان کوی که شعر حافظ ازبک کند.
 حافظ
ازبک [ا] [ع مع م] مرد بزرگ
 دوش و کتف. (منتهی الازب). || موزی
 ازبک بزی. (منتهی الازب).
ازبک [ا] [ع مع م] (حرف اضافه
 مرکب) از جهت بالا، مقابله فرسوی.
 باشد اندر ترتیب کتفها ازبک بزی می آید
 فرسو. (التفهیم).
ازبک [ا] [ع مع م] (حرف اضافه مرکب)
 ازبک (جهانگیری) (برهان). حفظ.
 (آندراج).
 یکدم بر احوال دلم گرم نداری
 یکدمه مرا رحمت و آرزوم نداری
 از صفت تنیدی و درشتی هماغا
 یک حوره بر آید که تو ازبک نداری.
 لغوی مروزی (۲)
 اگر خود صفت صبح لاجرم خوانی
 چو آشفتی الف بی تی ندانی.
 سعدی (۲)
ازبک [ا] [ع مع م] (حرف اضافه مرکب)
 بسبب بسیاری.
 ز کوه اندر آوردمش نازبان
 خروشان و نوسه گنان چون زنان
 ز بس ناله زار و سو گند اوی
 یکی سست کردم من آن بتداوی
 بر این جایگه بر زچنگم بچست
 دلجو جانم از چستن او بچست.
 فردوسی
 و ازبک نیست که ساختند و تخریب که کردند.
 کار بدان مترتیب رسید که هر سالی چون هاراد
 بزین خوانندی... (ابوالفضل یعنی).
 هیچکس را زهر نبود که سغنی گوید در
 این باب. چه سلطان سخت منجر میبود.
 از بس لشکر گوناگون میزدند. (ابوالفضل
 یعنی). || ازبک. از بسیاری که
 ازبک در این راه رز انکود کشانند
 این راه در این چون. چو در کاهکشانست.
 سنوچیری
 ازبک سینه کتفها ناخن در نوشتند
 چون پشتها می است سر پای سینه ام.
 راه هروی.
ازبک [ا] [ع مع م] طایفه از تاتار
 رجوع و ازبک شود. مثل ازبکها، تشیبه
 منبلی. که از آن بدیدند بودن موی بر رو
 و ریش و سر خوانند.

(۱) و این ترجمه عبارت ذیل است. ازبک کتب ازبک را. تنفس حتی ظهورت اصول من و بر شعره و نفع در جانی یافت شده ولی چون صاحب
 منتهی الازب چنانکه در همه جا دیده میشود لغت‌های مترجم قدیمی در دست داشته که در دست عاقلانست ظاهر این کلمه در دست یا چیزی شبیه آن است.
 (۲) نقل شعری لکن نسخ از بر بخوانست.

ازبیک . [ا ب] (اتابک ...) (ریح)
 والی تبریز بر زمان حله منول . و چون لشکریان
 منول در زنجان و اردبیل و سراسر مراغه قتل
 و غارت بجای آوردند و از سراسر جلوریز
 دوی بسوی تبریز آوردند اتابک ازبیک که
 در آن زمان والی آن خطه بود صلاح در
 صلح دید و مال فراوان نزد منولان فرستاد
 ایشان را از قتل و غارت تبریز در گذراند .
 (حبيب السیر جزو اول از جلد ثالث ص ۱۳) .
ازبیک . [ا ب] (اتابک ...) جهان
 بهلول بن اتابک محمد . چون اتابک محمد
 در سال فرمانفرمای عراق و آذربایجان بود
 خود فی سببه سنة احمدی و نمایین و خمسانا
 (۸۹) بحالم بقا توجه فرمود و از وی
 چهار پسر ماند ، ابوبکر ، قتلغ ایشانج ،
 میر میران ، ازبیک بهلولان - مادر ابوبکر
 و ازبیک ام ولد بود و والده قتلغ ایشانج و میر
 میران فی سببه خانون پشت امیر ایشانج . (حبيب
 السیر جزو چهارم از جلد دوم ص ۲۰۹ -
 ۲۱۰) .
ازبیک . [ا ب] (اتابکی ...) بانوی
 حله ازبیکه در قاهره (کتاب التاج مصعب
 احمد زکی یاشا ص ۷۸ ح و ص ۲۴۴) .
ازبیک خان . [ا ب] (ریح) از امراء
 منول برادر حاسکبو . (حبيب السیر جزو
 اول از جلد ثالث ص ۹۹) .
ازبیکیه . [ا ب ی] (ریح) حله قاهره
 که اتابکی ازبیک آنرا بنا کرد . (کتاب
 التاج مصعب احمد زکی یاشا ص ۷۸ ح و
 ص ۲۴۴) .
ازبیک . [ا ب] ازبیکه ، از اصل . (اصلا .
 هیچ)
 از آن زنکه و آن بازوی و فر دجهر
 فرو مانده بد دختر از وی بهر
 عیبید کتی قر و بر ز شمی است
 ولیکن نداننش ازین که کیست .
 اسدی .
 ازبیک بر آوردن نهال . از بیخ بر کندن
 و آنرا . (آندراج) . اجتناف . (منتهی -
 الارب) (۱) . ازبیک بر کندن . استیاج
 (تاج المصادر بیعتی) . جوح . (تاج المصادر
 بیعتی) . اجتنات . (تاج المصادر بیعتی) .
 جت (تاج المصادر بیعتی) . تقنیع . استعمال .
 استعمال . (تاج المصادر بیعتی) . اجتنان .
 اجترام . ترمم . (تاج المصادر بیعتی) . اجباب
 (تاج المصادر بیعتی) . اجذار . (منتهی -
 الارب) . تجذیر . (تاج المصادر بیعتی) .
 اجسعات . (تاج المصادر بیعتی) . جلف .
 (تاج المصادر بیعتی) . استباحه . و رجوع
 به (از بیخ بر انداختن) شود . (ازبیک بر کنده

شمن ، اجنات ، اجنار . (تاج المصادر بیعتی)
 استعناک . (منتهی الارب) . (ازبیک بر کنده
 شده ، جتت) .
ازبیک دانه . [ا ب د] ازبیک گوش .
 بالاطوع . بالطوع و الرحمة . و صاحب برهان
 گوید ، کنایه از طوع و رضا و رقیبت و از نه
 دل و مکتون خاطر باشد ، غایتش از این
 گوش کنایه از نه دل شبین باشد و از بن
 دندان کنایه از دل گفتن .
 بنده آن لب نوشین و خط نستیم
 که بر در سجده شکر ازبیک دندان شکرش .
 نجیب جوفادانی .
 لعل تو چون سر دندان کند از خنده سینه
 گوهرش حلقه بگوش از بن دندان باشد .
 کمال اسمعیل .
 گر مرا نظر زند آن پست خندان بگشتم
 و ریش جور کند ازبیک دندان بگشتم .
 مولوی .
 از این دندان بگفتش بهر آن
 که رحمت پیدا میداند ای دلان .
 مولوی .
 فته با بی زلفک یا نت کسی کوس می کرد
 خد می بر دوشه ازبیک دندان جو کلیه
 سلان .
 گرشبی بر لب شیرین تو فرمان بهم
 جان شیرین بسرت گزین دندان بهم .
 محمد هکر .
 ازبیکه . (مؤید الفضل) . (کنایه از ذخیره
 و جمع شده . (برهان) . (مرجه نامتر کرده
 شده باشد . (مؤید الفضل - نقل از شرقنامه) .
 ازبیک دندان کلاری کردن . کنایه از
 بر خوار و همت کاری کردن باشد . (آندراج)
 خدمت او از میان جان کند هر بنده
 و اینکه باشد دشمنش او ازبیک دندان کند .
 مزی .
 خواهد که خدمت ازبیک دندان کند بر
 زبین آرزو به سوگشته است چون هلال .
 محمد علی بیلی .
ازبیک سی و سی و سی و ازبیک سی و سی و
دندان . [ا ب د] ازبیک دندان (برهان)
 (مؤید الفضل) . ازبیک گوش .
 بی لب و دندان شیرین و صبر
 ازبیک سی و دو دندان میگنم .
 انودی .
 نام (۲) زیست تاریخ زبون نیست میشود
 گردون بی ازبیک سی و دو جا کرم .
 کمال اسمعیل .
ازبیک صوفی . [ا ب د] کنایه
 از کمال اطاعت و بندگی و خدمتکاری
 از نه دل و مکتون خاطر . (برهان) . و
 مآخذ این آنست که چون کسی جائی بندگی

درد یا فرمان کسی بیاید از غایت تواضع
 بین گوش میگنید و سر فرود میگنید . کنایه
 بدینکه من بنده تو ام و حلقه عبودیت در گوش
 دارم . (مؤید الفضل) . ازبیک دندان . از
 زمه گوش . (آندراج) .
 سخن گز خواجگی بر گل ذوی دوش
 بلام آن بشا گوش ازبیک گوش .
 نظمی .
 ازبیک گوش ازبیک آرزوی گردنش
 برینا گوشش بهر آرزوی گیسوی او .
 امیر الدین اخصبکتی .
 سر کشی نیست چو زلف تو و او نیز چون
 ازبیک گوش بستی تو در آورده سراسر .
 سلان .
 از سر مهر آسناست آستان بوس آمده
 و زبیک گوش اختراست تابع فرمان عهد .
 سلان .
 کسیکه تافت از سر چو زلف ازبیک گوش
 سپاه روی در آمد قضا در پایش .
 سلان .
 لالی سخنش گوهریست کزین گوش
 فلام حلقه بگوش است اولو هوش .
 ازبیک [ا ب] (ع) شدت . قحط . (منتهی
 الارب) .
ازبیک . [ا ب] (ص) لاهر چنانکه شتران ،
 یا شتر ماده ، یا شتران که نشواری نکند .
 ازبیک . (اکیبی) (ع) معنی شتردگی .
 (منتهی الارب) و تار پشتاب . (جسی) . (ص)
 شاهمناسی . (منتهی الارب) . غرمی . (اسپکی
 منتهی الارب) . (ازبیک مختلف) (منتهی الارب)
 (اشر) بدی (منتهی الارب) . (ص) کلاری
 بزرگ . (منتهی الارب) . ج . آزایی .
ازبیک . [ا] از بن . از اصل . (ازبیک
 افتادن و از بیخ بر کنده شدن ، اجنات .
 اجتناف . اجتنان . اجتناف . قرب . (منتهی
 الارب) . (ازبیک بر انداختن) و ازبیک بر
 کندن در کشیدن و بر آوردن ازبیک بر
 آوردن (آندراج) قلم . افلاج . اباحه .
 اجسعات . اجتنان . (منتهی الارب) اجنات .
 (منتهی الارب) . العاقب (منتهی الارب) حویب
 (منتهی الارب) رجوع به ازبیک بر آوردن و از
 بن بر کندن شود) .
 بر انداختن بیضشان از بهشت .
 سدی . (ازبیک بر کنده ، ستاصل . (ازبیک
 حرد شدن ، استکاف کردن ، انکار . حاشا
 کردن ، تکذیب کردن ، منکر شدن به تمام .
 ازبیکه . [] (ریح) ناحیه کوچکی ملحق
 به (صوفی) و این شهر در سنجان (فرم حصار)
 از ولایت سیواس است . (قاموس الاعراب
 ترکی) .

۱) Déraciner .

(۲) سالم ن . ل .

ازبیر . [۶] ازبیر . (جهانگیری) (برهان)
 بیاد گرفتن و حفظ (برهان) ، (آنتراج)
 [ازبیر کردن ، از بر کردن . (آنتراج) .
 به معنای پر خاکی شدن دانند گفت
 هر دیری که بدیوان کند آنرا تریر
 لای رسم در آموختن نماند گفت
 تلمذخواه ، بزرگان و دبیران ازبیر ،
 فرخی .
 ازبیر از [(معامل) رجوع به ازبیر از
 شود .

ازبیروسی . [ازبیر] (۱) (راج) رجوع به
 ازب و نهرست سرخنگ ایران باستان
 تألیف آقای پور دارد و نهرست پستانآب
 آقای پور داده شود .
 ازب [ازب] (۲) (راج) نماند ساز یونانی
 وی در اول برده بود و سپس آزاد گشت
 و در آخر مردم بدلف او را بگشتند . وی
 شخصی تبه اساطیری است که او را زشت
 رو والکن و کوزیشت توهم کنند و بمصومه
 از نمانده های ازب بشر یونانی هاری از لطف
 و ملاحظه در دست است و گویند کیشی موسوم
 به پلانود (۳) آنرا (مانند چهاردهم میلادی) .
 کرده است داستان ازب با خواجه وی



ازب . (جسه مریمی ویلا آلبانی (دم)
 خسانتوس مشهور است . گویند روزی
 خواجه او را گفت یازاد شو و بهترین چیزها
 مرا بخر . ازب بازار شد و جز چند زبان و چیزی
 نخرید و گفت از زبان بهتر چیزی نیست چه
 زبان را بطلد مردمان و کلید همداشها و درکن
 حقیقت و خرد و آلت مشایخ زردانست .
 خسانتوس برای آنکه او را دجلو زحمت
 سازد ، روز بعد وی را بفرمود که بدترین
 چیز هارا بخر . ازب این بار نیز چیزی جز
 زبان از بازار نیاورد و چنین گفت بدترین چیزی
 که در جهان است ، زبانست چه مادر همه جمادات
 و سرچشمه اختلافات و تفاق ها و نزاع ها و
 درکن شط و تهمت و کفر و ناپارسائی است .

(۵) دم ، ترجمه Gaz است .
 (۹) Voûte en berceau .



ازب . حمل و لاسکوئر (مادریه) .
 برخی ویرا همان لقمان حکیم مشهور دانند .
 و براساسی نیست .
 ازبک . [ازبک] (۱) (۱) . فرانسوی از یونانی
 مرکب از آ حرف نفی و زب ، یعنی جان
 دمی باشد (۲) . صیغه ویرتگنوی بودی طوم .
 چهار خسی ترکیب هوا از ازبک است . یک
 لیتر ازبک ، ۱/۳۵۸ گرم وزن دارد و وزن
 مخصوص آن ۰/۹۷۶ است .

ازقات . [از] (۱) (۱) فرانسوی (۱) در
 اصطلاح کیمیا معنی که از ترکیب اسید ازبک
 حاصل شود مانند ازبات نقره که از ترکیب
 اسید ازبک و نقره پدید آید .
 ازبیک . [ازب] (اسید .) (۱) فرانسوی
 (۲) در اصطلاح کیمیا اساساً اسیدی اطلاق
 میشود (۸) که آنرا بوسیله اسید مولفوریک
 از ازبات بتاسیم [ازبیک] بدست آورند
 (و آنرا اسید نیتیک نیز نامند) . این اسید
 برای ساختن ازبات ها (یا نیترات ها) نیترو
 بنزین و غیره بکار رود و در تهیه مواد ملونه
 و نیز در کماکی مستعمل است .

ازبکان . [ازب] (عربی) . سخت بانگ
 کردن شتر . (عبارات اللغات بعضی لطائف
 و منتخب) . این کلمه در جای دیگر دیده نشد .
 ازج . [ازج] (ع) (۱) . سبغ و آن نوعی از
 بنا . طولانی و دراز است . ج ، ازج .
 ازج . ازج . (۱) (۱) .
 ازج . [ازج] (ع) (۱) . شتر مرغ و در کام .
 (منتهی الارب) . شتر مرغ قراخ کام . ج ، ازج .
 (منتهی الارب) . [ازج] شتر مرغی که بالای
 هر دو چشم آن پر سید باشد . (منتهی الارب) .
 [ازج] مرد بار بار کوشیده ابرو . (منتهی الارب)
 بازیک و جدلا ابرو . آنکه ابروش
 بازیک باشد و دراز و نیکو (تاج الحساند
 بهتری) . گمان ابرو (زوزنی) . آنکه ابروش
 بازیک باشد . (منتهی الارب) . تأثیر آن .

(۲) Planude . (۳) Azote .
 (۸) فرمول آن Az O3 H .

ازجاء (منتهی الارب) (منتهی الارب)
 ج ، ازج . (منتهی الارب) .
 ازج . [ازج] (ع) (۱) .
 اوسط دعای . مجمع البطلین .
 ازج . [ازج] (ع) (۱) .
 کتبه .

ازج . [ازج] (باب ۱۱۰۰) (راج)
 محله بزرگ در بغداد . دارای بازارهای
 بسیار و محال کبیره . در جانب شرقی و
 در آن عده محله هاست که هر یک از آنها
 چون شهری ، و نسبت بدان لاجی و
 گروهی از اهل علم و فیره بدان منصوبند ،
 (مجمع البلدان) . پستانی گویند بنا سیری
 آنجا را بسال ۴۵۰ هجری هجرت کرد و
 شرف الدین علی بن حراد ازبکی وزیر بسال
 ۵۲۸ هجری بنا نهاد و در وقت الدوله ابو الحسن .
 علی بن محمد النوری القزوی مدرسه در ایام
 المقتدی لامرأه عباسی بنا نهاد بنا کرد . (از
 ضمیمه مجمع البلدان) و گویند در ازج چهار
 هزار آسیا بوده است . (اصناف) ذیل کلمه
 ازجی) .

ازجاء . [ازج] (ع) (۱) .
 الصلوات بیفتی (زوزنی) بیش دانند .
 نرم دانند . (منتهی الارب) . چنانکه باد
 ابر را و گاو گوساله خود را ، الريح
 ترجمی الصواب والبر ترجمی ولدها ،
 ای تسوقه . [ازج] .
 پس برید باوزند کالی را . (منتهی الارب) .
 ازججاج . [ازج] (ع) (۱) .
 نیزه کردن . زج در نیزه کردن . آهن را
 درین نیزه در آوردن . (از منتهی الارب)
 زج کردن نیزه . (تاج الصانر بیفتی) .
 ازججال . [ازج] (ع) (۱) .
 نسیف ها ، قولها .

ازجیان گذشته . [ازج] (ع) (۱) .
 آنکه برای مردن و نشسته شدن آماده است و
 ازجیان گذشته را بعد احتیاج نیست .

ازجاء . [ازج] (راج) (۱) .
 خایران از نواسی سرخس . و باقوت گویند
 گروهی از متأخرین بدان منصوبند . (مجمع
 البلدان) (مرآت البلدان) .
 ازجاهی . [ازج] (ع) (۱) .
 (سعدانی) .

ازجیر . [ازج] (ع) (۱) .
 شتر که در مهرهای پشت او شکستگی باشد
 از بیماری یا از پشت دریش . (منتهی الارب)
 و هوالدی فی نقاره (ای نقاره خیره) انزال
 من داء اودیر . (تاج المروس) .

(۱) Eusebius . (۲) Esape .
 (۶) Azotate . (۷) Azotique .

ازجه . [ا ج] (ع ص) بجز ازجه ،
 شتر را که بانگ نکند ، یا آنکه آواز را
 بلند نکند . (منتهی الارب) .
 ازجه . [ا ج] (ع ص) آواز .
 ازجه . [ا ج] (ع ص) آواز .
 ترجمه ها (۱) (ابن الیطار) .
 ازجی . [ا ج] (ع ص) نعت تفضیلی از آجر ،
 قافله تر ، رسا تر ، هو ازجی به من ، اولافتر
 و رسا تر است پدر ازوی .
 ازجی . [ا ج] (ع ص) محسوب به آجر ،
 محله بود که در بغداد و جلعتی از طلموزهاد
 و سندا پادشاه مکتوبند . (انساب حسانی) .
 و رجوع به آجر شود .
 ازجه . [ا ج] (ع ص) برای چه ، چرا ، هم ،
 هنر ما ، یلم .
 دلیرا دو رخ تو بس خوبست
 ازجه ، یا بازرگانی گشت کنی .
 ستاره مروزی .
 ازجه تو به ننگه خواجه که هر جا که بود
 قدسی می بخورد راست کند زود و در اش
 عهد بلخی .
 ازخاف . [ا خ] (ع ص ل) پنهان
 مطلوب خود رسیدن . (منتهی الارب) .
 مانده شدن چهاربای . مانده در رفتن (تاج) .
 المصادر یعنی ازخاف بجز ، مانده شدن شتر .
 (از منتهی الارب) . صاحب شتر مانده
 میل کشان شدن . (منتهی الارب) .
 ازخاک . (تاج المصادر یعنی) . ازخاف نفا
 بنو فلان . زخاف (لشکر دوخته سوی
 دشمن و جهاد) گردیدند برای ما . (منتهی
 الارب) . (ع ص م) مانده کردن .
 (آندراج) .
 ازخاکه . [ا خ] (ع ص ل) صاحب شتر
 مانده گردیدن . (منتهی الارب) . ازخاف .
 (تاج المصادر یعنی) . مانده در رفتن .
 ازخاکه . [ا خ] (ع ص م) مضطر کردن
 او را به . . . (از منتهی الارب) . دور
 گردانیدن . (منتهی الارب) . دور کردن .
 ازخام . [ا خ] (ع ص ل) انبوهی
 کردن . (غیث اللغات بطل از منتخب) .
 ازخلاف . [ا خ] (ع ص ل) دور
 شدن . (منتهی الارب) . کناره گزیدن .
 (منتهی الارب) .
 ازخ . [ا خ] (ع ص ل) کلوز . ازخ .
 ازخ . [ا خ] (ع ص ل) دانه های سخت باشد
 که از بهن آدمی بر آید و درد نکند و
 آنرا بر پی تزلزل گویند . (برهان) .
 (منتهی الارب) . ذکیل . زخ . آرخ .
 آرخ . بالو . صاحب خنجره خوانده شده
 گوید ، نولول . و آنرا بشهر من (بشی

گردگان) گفته گویند و اندر پیش شهرها
 خراسان ازخ گویند ، ذخیره شولوز مشاهی .
 ثمران و نوردان بالغم فیهما ، و ازخ خلاف
 نره منور و دوازخ پستان گویند . (منتهی
 الارب) .
 ازخ . (ا خ) شهرست در بانه فرسنگی
 سمرقند .
 ازخاف . [ا خ] (ع ص ل) تکبر کردن
 (منتهی الارب) .
 ازخام . [ا خ] (ع ص ل) ازخام لحم .
 گندیدن و تپه شدن گوشت (منتهی الارب)
 ازخوش . [ا خ] (ع ص ل) شوری مؤلف لسان
 العجم این کلمه را بقل از جمع القوس
 یعنی برق نوشته است و ظاهر آن مصدق درخش
 یا آذرخش است ، رجوع به آذرخش شود .
 ازخود راضی . [ا خ] (ع ص) خودخواه .
 خودپسند . معجب . بافتخوت . صاحب عجب .
 از خود رفتن . [ا خ] (ع ص ل)
 از حال رفتن . بهوش شدن . ششی . انصاف .
 ز خود شدن ز شیال بر از سفا پندل
 بگفتش که زهی خوبی خدا ای دل .
 مولوی .
 بوی گل و باد سحری بر سر راهند
 کر میروی از خود به ازین قائله نیست .
 صاحب .
 از خود شدن . [ا خ] (ع ص ل) (مر سرب)
 از خود رفتن .
 از خود گذشتگی . [ا خ] (ع ص ل)
 (ع ص ل) فداکاری . جان بازی . ایثار .
 از خود گذشتن . [ا خ] (ع ص ل)
 (ع ص م) جان باختن . صرف نظر کردن
 از حیات خویش یا از سود و نفع .
 تا که از خود تکلیفی از دیگران نتوان گذشت .
 از خود بخور . [ا خ] (ع ص ل) اصطلاحی
 است در تعادل عوام آنکه گفتار دیگران
 نشنود و نپذیرد . مستبد برای .
 ازخیا . [ا خ] (ع ص ل) یکر از ملوک
 یهود (از سال ۷۲۳ تا ۶۹۴ پیش از
 میلاد) وی فلسطین را مغلوب ساخت و پادشاه
 بیت بر متی را از کشور یهود بر انداخت
 و در هائی قوم خویش از تحت زحمت آتوربان
 و تبرداختن باج و خراج کوشید . مناخریب
 از حلاطین آنور در زمان این شهریار
 میخواست درایت المقدس را در تحت تصحیر
 و افتاد خویش در آورد ولی نتوانست و
 لشکرش تار و مار شد و ناکام برگشت .
 مناجات چندی از ازخیا بیاد کار مانده است
 (قاموس الاعلام ترکی) و رجوع به ترکیا
 شود .

ازخیل . [ا خ] (ع ص ل) (۲) یکی از
 انبیاء بنی اسرائیل وی را در موقع تمحیر و
 تخریب بیت المقدس پادشاه اسرائیلیان اسیر
 کرده بابل بردند و او پیشگوییهای بسیار
 درباره بازگشت بنی اسرائیل به بیت المقدس
 و خانه یافتن اسوات آنان و معیبات دیگر
 داشته است . کتاب صهیعی محتوی بر اخبار
 و اوضاع آن ایام دارد و خانه احوال وی
 مجهول است . (قاموس الاعلام ترکی) و
 رجوع به حزقیل شود .
 ازخ . [ا خ] (ع ص ل) . پنهانی است درین
 که جمیع اخصار از اولاد اویند دیدن محوت
 نام داعش و اورا از غنوه و از مدین و
 از السراة نیز گویند . (منتهی الارب) (۳)
 مؤلف مجمل التواریخ گویند ، سبا در عهد
 قباد ابن اسمعیل یخیر بود علیه السلام ،
 جد یغلیبر ما صلوات الله علیه ، اورا در بحر
 بود که قبیله هاه یمن بدیشان باز خوانند ،
 و نام ایشان ، حیر ، الازد ، کنده ، متحج
 الحار ، پیله ، ششم ، فسان ، جذام ، لغم
 و بزرگترین همه حیر بوده است و نسبت بیشترین
 اعراب بدین فرزندان گفته معروف ، چون
 بنی کنده و بنی لضم و بنی الازد و غیر آن
 (مجمل التواریخ و القاصص ص ۱۵۰) و نیز
 مؤلف مجمل ، الازد بن الفوترا جد جفته بن
 عمرو ابن ملوک فسانان گفته است (مجمل
 ص ۱۷۴) و او جد عمرو بن العی رقیس
 سجلا یس از امام القبل است . (تاریخ سینان
 ص ۴۹ ح ۵) و (مجمل التواریخ و القاصص
 ص ۲۲۵ ح ۳ بطل از ابوالفدا ح ۱ ص
 ۷۹-۸۰) و رجوع به حلال السندیه . ح ۹
 ص ۳۹۵ و از دوماة ذیل شود .
 ازخ . [ا خ] (ع ص ل) نام قبیله ازخیا که گفته
 عرب (سمانی) نام قبیله ازخرب و اشعزاین
 قبیله را ابو سعید سکری گرد کرده است .
 (ابن الندیم) . قبیله شهوره از طیفه سوم
 عرب ، و او یعنی از کهلان بن سبا و کثیر .
 الثعوب است و پدر ایشان ازخ بن الفوت بن
 نیت بن مالک بن زید بن کهلان ابن سبا بن
 یثرب بن یثرب بن لعلطان است . قبیله ازخ
 نخست در یمن بودند و سپس از اهل یمن جدا
 و در بلاد متفرق شدند . بنو نصر بن الازد در
 سراه عمان مقیم شدند و بنو ثعلبه بن عمرو
 موزقیه در یثرب و بنو حارثه بن عمرو
 (گویند ایشان خزانه باشند) در مدینه
 مکه و بنو موزقیه ، بین بلاد اشیرین و ملک
 کفار آبی بنام حسان میان دو وادی موسوم
 به زید و وضع اقامت گویند و مردمی که از
 این آب مشروب بودند فسانی نامیده میشدند
 از آنجمله بنو الحارث و بنو جفته و بنو کعب

(۱) Les echardes (تکله) (۲) Ezéchias . (۳) Ezéchiel

اما پنهانگی که آزاد شده گان بودند از آن آب بهره نداشتند و بنام آن منسوب نگردیدند از جمله اولاد جفنة آل عثمان ملوک شام باشند و از اولاد نطفة الملقنة ، موس و مخزرج ملوک یثرب در جلیب ، و از اولاد قبائل بسیار متفرع است و ایشان در شام و عراق و یثرب و عمان و غیرها دولت ما داشتند .
 و از دلسراة که نیز از دشمنان نامند ، قبیلة باهند که در سراسر نزل کردند و آنان یثرب کعب العارث بن کعب بن عبدالمطلب بن مالک بن نصر بن الازد هستند ، و از دهمان آتاند که بمان فرود آمدند و ایشان هبک اهل مذهب اند و بسیار باشند . از جمله دوس رهط ای هریره و قائم و یزید و اسجن و الجنادة و ذهران و تهامة و غیرهم و قبیلة از مسلمان شدند . (از منجبة معجم البلدان) و رجوع بظهر است های لطاع الاسماع ، الحرب جوالتی ، عقد الفرید ، عیون الاعتبار ، سیمه صر بن عبید الفزیز و الموشیح شود . || از دالبحیره قبیلة از ساکن بصره ، و الله لالذالبسورة احب الیاسمن تمیم الکوفیة . (از خطبة الحنفی بن نسی) (عقد الفرید ج ۴ ص ۲۱۸) .
 || از دالمراق . قبیلة از معتمق عراق . رجوع بمقد الفرید مصحح محمد سعید المریان ج ۲ ص ۲۲ و ج ۴ ص ۲۰۴
 از داور . [ا] [ع مع م] باز گردانیدن (منتهی الارب) اصدار .
 از دالرسیر . [ا ر] [ا ح] موضعی در خاصه رمدانی در تیر کلز هزار جریب ، (سفرنامه مازندران و استرآباد و اینو بخش انگلیسی ص ۱۲۴) .
 از دالرك . [ا ر] [ا ح] موضعی از محال اسفی رود و شوراب ، ساری (سفرنامه مازندران و استرآباد و اینو بخش انگلیسی ص ۱۲۱) .
 از دالفي . [ا ف] [ع مع ل] از داف ایل ، تلریک شدن شب . (منتهی الارب) . اصدار .
 از دال . [ا] [رجوع به آزاد] قسمی درخت جنگلی) شود .
 از دالقاذاز . [ا] [ا ح] یکی از یزدگان اسلام که لکنت زبان همچو نبطیان داشت و مانند صویب بن سنان و عبیدالله بن زیاد ، حا- و اما تلفظ میکرد . (الیان و التیبین مصحح سنوی ج ۱ ص ۷۰) .
 از داه . [ا] [ع مع م] احسان کردن . (منتهی الارب) . احسان .
 از داب . [ا] [رجوع به زوب] .
 از داجة . [ا ج] [ا ح] یعنی از

بملون برانس از سراسر در مغرب توسط ناسبة وهران و ایشانرا و زناجهم گویند ، و آنها بسیار بودند و در قلعهما و جنگها دست داشتند و آنگاه حکه ناصر مغرب را یعنی بن محمد الجزئی داد وی باز داجه رفت و ایشانرا در جبل کبيرة محصور کرد و غالب شد و جمیع ایشان بیرا کتد و این واقعه سال ۳۴۳ هجری بود ، و او سپس به وهران شد و آنجا را نیز بطلب بست و آنکس زد و آن ناحیت را باندلس ملحق ساخت . از جمله مردم بلادها ، حردون ابن محمد از یزدگان اصحاب مشهور بن ابی عامر و سر وی مفضل است . (منجبة معجم البلدان) .
 از دال . [ا] [ا] نامی است که در لاهیجان بخرت آزاد دهند و نامی است که در (علی آباد - حاجیلر) به [زلکورا (پلانیرا) کرنا] (۱) میدهند و نامهای دیگر آن در (آسنارا) نبل ، و در (کردتة بناران) آفیه آشج است و خوب آن نهایت قابل اعتماد است و در دشت حاجیلواز آن کنند ، رجوع به آزاد شود .
 از د آب . [ا د] [ع مع م] برداشتن (زودنی) چیزی چون مشک یا باری متصل برداشته شادان . باز بر حسب طایف خود برداشته شادان ، از داب القرية ، برداشته مشک زا و شادان . (از منتهی الارب) .
 از د آم . [ا د] [ع مع م] نرسیدن . (منتهی الارب) .
 از د آن . [ا د] [ع مع ل] آراسته شدن .
 از د . [ا] [ا ح] ابن قوت . رجوع به از د (بذر قبیله) شود .
 از د . [ا] [ا ح] ابن فتح . محدثی کندی است .
 از د . [ا] [ا ح] ابن النیت . ابن عبدربه گوید ، اما تروج از این بن هرود بن القوث اخی الازد بن النیت ، سلامة ابنة اسلم . (عقد الفرید ج ۳ ص ۳۱۳)
 از د ب . [ا د] [ا ح] مگیر (دستور - الفضلا) (۲) مگیر و مگش (اداة الفضلا) (شعوری بنش الازمعدوی) مؤلف مؤید ، الفضلا و آندراج گویند ، در این است شبهه است که فارسی است یا ترکی . غالب آنست که ترکی است ، انهی . لکن در ترکی چنین کلمه نیست .
 از د بام . [ا ب] [ع مع م] از بس راقین . (منتهی الارب) . || باز کردن . (منتهی الارب) . || برداشتن . (تاج المصادر یعنی) (کثر اللغات) .
 از د باب . [ا ب] [ع مع ل] از دباب قرية ، بر کرده بن مشک . بر شدن مشک . (تاج المصادر یعنی) (منتهی الارب) .

از د ب . [ا د] [ا ح] رجوع به از د ب شود .
 از د جاج . [ا د] [ع مع ل] از د جاج حاجب . تمام و تا دیانة هر دو چشم رسیدن ابرو . (منتهی الارب) .
 از د جوار . [ا د] [ع مع م] باز داشتن . (منتهی الارب) . نهی کردن . (منتهی الارب) .
 || از د جار . طائر ، قال گوئی کردن بصرح . (منتهی الارب) . || (معرول) باز ایستادن . (تاج المصادر یعنی) (منتهی الارب) . || بازده شدن . (تاج المصادر) .
 از د حاف . [ا ح] [ا ح] (ع مع ل) دکن پسوی . . . (منتهی الارب) .
 از د حام . [ا ح] [ا ح] (ع مع م) انبوهی کردن بر [مجمل اللغة] (منتهی الارب) [تاج المصادر یعنی] [زحام] زحمت . تراحم . [مجمل اللغة] تراحم . بکسبک . هجوم و انبوهی کردن . - مؤید الفضلا . [ا] که غالب همت ایشان بسفطات امور مملکت متعلق باشد و تحمل از حسام عوام نکنند . [گلستان] . || فراهم آمدن . (منتهی الارب) . [ا] [ا ح] انبوه . [غیث اللغات] . جمیت [ا] [ا ح] انبوهی . کبکب . || از د حام کردن . تنایع . (از منتهی الارب) تراحم .
 از د حام . [ا ح] [ا ح] (ع مع م) از د حام جل . برداشتن باز د . (از منتهی الارب) از د ر . [ا د] [ا ح] من باب [مؤید الفضلا] . آنکس که گرفت از د تو بیهوده دوری تا از د تو دور شده از د داراست . [ادرشور . سزاوار . جهانگیری] . [برهان] لایق . [جهانگیری] [برهان] . شایسته . مناسب . حری . زینده . زیبای (برهان) براننده . شایان . نفسوس . برای . بجهت . فرستاد بر سینه سی هزار گزیده سوار از د کازار . فردوسی .
 بیاراستند از د چون [برافراستاب] جای خروش با پرستنده و رهنمای . فردوسی .
 جهان دید برسان باغ بهار
 دورداشت و گوه و زمین بر انگار . فردوسی .
 همه گوه زنجیر و هامون درخت
 جهان از در مردم نیکبخت . فردوسی .
 تن عروسی را از در نخر کرد
 نشستنگه خویش استغر کرد . فردوسی .

(۱) Zelkova (Planera) crenata . (۲) مگش ن . ل . (۳) Multitude. Presse.

که فرزند ماگشت پیروز باشد
سزای موی از در تاج و تخت
فردوسی .

میان دو لشکر دو فرسنگ بود
که بهنای دشت از در جنگ بود
فردوسی .

پند گفت ششیر زن سی هزار
بیر نامدار از در کارزار
فردوسی .

کنون من ترا آزمایش کنم
بکی سوی دژمت گرایش کنم
گرم از در شوی یابی بگویی
همانا مرا خود پستی تو شوی .

فردوسی (گفتار کرده خواهر بهرام پورینه
به تبرک بر انداختن چین) .

خدای داند کاناچه به مایه مردم بود
همه نزار زوی جنگ و جنگه را لاد
فرخی .

آنکه از درخی است فرو ناکند جهان
و ادک از در سری است نشاندش بر سریر
فرخی .

زینت ملک خداوندی و انور خور ملک
صدر دیوان شه شرفی و آرا زدری
فرخی .

تو از در وزم نیستی جانان
ای از در بزم و از در گلشن
فرخی .

از بسکه شب و روز گشتم بیادانت
چون موم شدم زان دل چون یولادت
ای از در آنکه دل نیارد یادت
چندانکه مرا غم است شادی یادت .

ابوحنیفه اسکاف .

نه بر گرفتار مسکنر بیاد گازیست
که اسب و تیغ وزن آمده سه گانه، از در دار
ابوحنیفه اسکاف .

ریش از می کشن بیایی
سر از در میلی دماجم
انوری .

ای من دهی آن ماه که چه هست وجه هشیار
فاندر بر عاشق ز در بوس و کنار است
معزی .

صورت مردان طلب کرد میدان بود
نقش بر ایوان بسود رستم و اسفندیار
خاقانی .

گنبد همد از در مهر نیوتست
بر کتف بیور اسب بود جای ازدها
خاقانی .

روز از در بزم است و شراب از در خوردن
هر چند چمن نیست کتون از در دیدار
خاقانی .

کوه را ز در به سود بر کمرش
که چهارا ز در از در کمر است
خاقانی .

آن درده که از در سلطان انجام است
آویخته بر در این کعبه آشکار
خاقانی .

طلب از یافت نکون من و مر کوب طلب
کان بر او از در میدان بخراسان بایم
خاقانی .

[[از در... شدن، شایسته ولایت آن گردیدن،
پیروزی این شوم نایاک را [سیاوش]
پدر واد سیردیش خاکه را
همی داشتی تا بر آوردی
شد از مهر شاه از در تاج زور
فردوسی .

از در راه [...] [...]
[تاج المصادر یعنی] . [منتهی الارب]
[روزنی] [احتیاج] . کم شدن . تعجب .
خواند داشتن . استزاه ، و لا انقول لکم
هندي خراهن الله ولا اعلم الغیب ولا انقول
انی ملک ولا انقول للذین تردی لعینکم ان
یوتیهم الله خیرا الله اعلم بمانی انفسهم انی اذا
لین الظالمین [سورة ۱۱ «هود» آیه ۲۲]

تسکوم بشما که خود مع است خزیه های
خدا و سیدانم غیب را و تسکوم منم فرشته
و تسکوم بآنان بخواری تسکونند شما بجان
را ، ندهد ایشان را خدا خیری ، شفا داناتر
است با آنچه در نفسهایشان است که منم آگاه
از متکاران . [تفسیر ابوالفتح جاپ اول
ج ۳ ص ۶۲] [عیب کردن . منتهی الارب .
از در راه . [...] [...]
لقمه و جز آن را بگلسو . (از منتهی الارب)
بگلو فروردین . (عبات اللغات) . فرو خوردن .
ابتلاع . (تاج المصادر یعنی) .

از در راه [...] [...]
نغم دا . (منتهی الارب) . کشت کردن .
(تاج المصادر یعنی) . نغم کشن ، ذرع .
(روزنی) . کشتن . کاشتن .

از در راه [...] [...]
فرو بردن (چنانکه لقمه را) (از منتهی -
الارب) . ابتلاع . بطق فرو بردن .

از در راه [...] [...]
هر دو خانه . (منتهی الارب) ، جاه ، ضرب
باز در به ، آمد فارغ و تهی دست از هر چیزی ،
[[نام دو رگت میان دنبال چشم و گوش .
از در راه . [...] [...]
مواضع اشتر از ساخلو ابوخریبه و طبرستان ،
(سفرنامه مارتنلین و استراباد زاینو ص
۱۶۵ پنش انگلیسی) .

از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]

از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]

از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]

از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]

از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]

از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]

از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]

از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]
از در راه [...] [...]

از خرق نگانه فرقه فائده شبه از غلات .
بیان الا دیان . ایشان گویند علی که به در حسین
است علی امام نیست بلکه مردی است که
او را علی الا زهری گویند و آن علی که امام
است او را فرزند نباشد (بیان الا دیان) .

الذسنت . [...] (من) زبردست . مطیع .
محکوم . (برهان) (جهانگیری) . فرودست
(آندراج) .

من که از دست پیشد آیم
من کتون دست راست سلطانم .
سنائی .

[[...]
بما از طب کمتر از انگشت زایمی نیست
همست ماست اما از دست ما نیامده
تأثیر .

[[...]
از طرف ، از جانب ، از قبل ،
شهریار از دست تو بسیار است
هیچ کلکن تاب را اینکار هست
همالز .

[[از عهدت ، اینکار از دست ... بر نیاید .
[[از دست بچستن ، افاضه . [[از دست
بر آمدن و بر نیامدن کاری ، از عهدت بر آمدن
و بر نیامدن ، ممکن بودن و میسر شدن یا
شدن .

گرفت از دست بر آید دهنی شیرین کن
مردی آن نسبت گمشدی بزنی بر دهنی .
سعدی .

[[از دست برخاستن ، از دست بر آمدن ،
اگر از دست بر خیزد که بادله از بشینم
ز جام حشر می نوشم ز باغ صبر گل چینم .
حافظ .

[[از دست بردن ، از هوش بردن ،
دوش بیامی چشم تو ببرد از دهنم
لیکن از اعلی لب صورت جان می بستم
حافظ .

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بشود می دست برد .
حافظ .

[[از دست بر گرفتن ، نیت و تا بود کردن .
(مؤید الفضله) . (آندراج) . (برهان) :
بشم گشت زودت ز دست بر گیرم
چگونه است که بدست تراست و پتوانی .
ظهیر الداریایی .

[[از دست بیرون بردن ، بیخود کردن .
مضطرب و بیقرار و بی اختیار کردن .
یرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین برده نباشد بزم .
حافظ .

[[از دست دادن ، فاقد شدن ، اشتراف ،
اسر شده را و حکم الله را
نه بدادم بهیچوقت از دست
صعود سعد .

[[...]
[[...]
[[...]

[[...]
[[...]
[[...]

[[...]
[[...]
[[...]

[[...]
[[...]
[[...]

|| از دست دهر جوشن . مردن (برهان) .
 (مؤید الفضلا) || از دست دیودن . راضع .
 (منتهی الارب) . || از دست دلتن و از
 دست هنج . از تصرف خارج شدن .
 میرتم بهیزی که رفت زدست .
 مر این دو نگاهه از اکنون که هست .
 آمدی .
 در جمله نزدیک آمد که این هراس فکرت
 و ضیوکت بر من مستولی گرداند ... چنانکه
 مرد جهان از دست بشود . (کتبه و دست)
 برادران و هردان ملائم میکنند
 که اختیار من از دست شه جوئی آزدست .
 مددی .
 || از دست رفتن . میخورد شدن . بر اختیار
 شدن . (از مؤید الفضلا و نبات و برهان)
 مدعوش شدن . از هوش بشدن تا بود شدن
 مردن .
 جومی چشم کنون زلفت مرا بست
 تو در دست آمدی من زخم از دست .
 نظمی .
 نوره بر آورد که ای شود بر دست
 پای مکن تیر که زخم زدست .
 جلی .
 ز راه شوق کشندی چو سرمست
 بجام او این رفتندی از دست .
 محمد عصار .
 من ترا دیدم ز دست شدم
 می وصلت نخورده دست شدم .
 نظمی .
 || در چشم شدن .
 از دست مشو ز سفته من
 پای تو اگر چه در میانست .
 انوری .
 || از دست رفته . هاشق . (آندواج) .
 || از دست گذاشتن . نهادن . وا گذاشتن .
 سردادن . دست برداشتن . از دست مگذار .
 ضایع مگذار . (آندواج) . و رجوع به
 دست شود .
 از دست بزا . [آذ] (ص) از دست بزا
 رجوع به (از دست بزا) شود .
 از دست بوی . [آذ] (ص) با شون روت
 رجوع به از و عبود الاخبار ج ۱ ص ۲۷۳
 شود .
 از دست بوی . [آذ] (ص) بوی منسوب
 باز شیره و مشهور بدین استصاب ابو معمر
 حیدر بن شیره ازادی است . (سعدی) .

از دست عاب . [اذ] (معصم) بریدن چیزی
 را (منتهی الارب) . || دفع کردن . (منتهی
 الارب) . دور کردن . (منتهی الارب) . ||
 برداشتن چیزی . (تاج المصادر بیهقی) .
 || (مع ل) گرفتار رفتن شتر ، از دست
 البعیر بصله . (منتهی الارب) .
 از دست عاف . [اذ] (ع مع م) برجای
 کشتن کسی را . (منتهی الارب) .
 از دست عمان . [آذ] (ع مع ل) فیه ازاد
 که در همان بودند ، ان از عمان ملاحون .
 (عبود الاخبار ج ۴ ص ۳۰۲) .
 لازو عمان بن المهبب بزوة
 اذا انتصر الاقوام تم تلین
 معن بن هانی (متذال فرید ج ۲ ص ۳۰۸) .
 از دست شافی . [اذ] (معصم) بسیار گرفتن
 چیزی را . (منتهی الارب) .
 از دست . [اذ] یا [آذ] (را) میوه ایست
 سرخ رنگ که نهال آن از زمین شوره
 رویه و آنرا کوژ نیز خوانند . (جهانگیری)
 میوه ایست سرخ رنگ و سحرانی و آنرا
 چربی زهرور خوانند و بفتح اول نیز گفته اند
 (برهان) . میوه ایست سرخ چینه صاب کوچک
 که کوژ هم گویند . (از فرهنگ خطی) .
 زهرور . (سروری) . (السامی) . اذف .
 (آندواج) . ذالک .
 از دست شات . [اذ] (معصم) تمام گرفتن
 انگ کل . نزدت المال . تمام گرفتن آن
 را .
 از دست غار . [اذ] (معصم) برداشتن چیزی
 را . (منتهی الارب) . بار برداشتن . (تاج
 المصادر بیهقی) . برداشتن . (زوزنی) .
 از دست قاف . [اذ] (ع مع م) برداشتن
 چنانکه بادرا ، اذف العمل . (از منتهی
 الارب) . || فرستادن هروس بغایت شوی
 (منتهی الارب) . بغایت شوهر فرستادن زن
 را . فرستادن بیوجه بهانه داماد . زفاف .
 (زوزنی) . زن بغایت شوهر فرستادن . || زن
 بهانه آوردن .
 از دست قی . [آذ] (ع مع ل) تفت خضلی از زدن
 اصق . (منتهی الارب) . راستگوتر . اذ
 اذوق منه .
 از دست قاف . [اذ] (ع مع م) بدست
 گرفتن چیزی را . (منتهی الارب) . || شتاب
 گرفتن . شتاب رویدن . (منتهی الارب) .
 || فرو بردن . (منتهی الارب) .
 از دست قلم . [اذ] (معصم) فرو خوردن .
 (منتهی الارب) . فرو بردن بگلو و فرو
 خوردن . (آندواج) . فرو آوردن .
 از دست گاه . [اذ] (ع مع م) گرفتن .
 (منتهی الارب) . اخذ . از دست حق از کسی ،
 گرفتن آن از وی .

از دست کاکه . [اذ] (ع مع ل) از دست کاکه
 زرع . سپهر باطن کشت . (از منتهی الارب)
 از دست لاد . [اذ] (معصم) رویدن (منتهی
 الارب) .
 از دست لاج . [اذ] (معصم) رویدن بجهله .
 (منتهی الارب) . || از دست حق . پاره از
 حق خود را جدا کردن . (منتهی الارب) .
 از دست لاج . [اذ] (معصم ل) از دست لاج جمله
 سوخته شدن پوست . (منتهی الارب) .
 از دست لاف . [اذ] (معصم) پیشی گرفتن .
 [از منتهی الارب] . تقدم گرفتن . || پیش
 در آمدن . (منتهی الارب) . فرمایش شدن
 [تاج المصادر بیهقی] . || نزدیک گردیدن .
 [منتهی الارب] . نزدیک آمدن . بیکدیگر
 نزدیک آمدن . [تاج المصادر بیهقی] نزدیک
 چسب . (منتهی الارب) . نزدیکگی . (منتهی
 الارب) . گرد آمدن . (زوزنی) . || [مع ل] .
 متفرق شدن . (منتهی الارب) .
 از دست لام . [اذ] (ع مع م) از دست لام
 از بیخ بریدن بینی . || از دست لاس . بریدن
 سر . [از منتهی الارب] .
 از دست لاد . [اذ] (معصم) کلمه مرکب
 ه . ج .
 از دست مال . [اذ] (ع مع م) برداشتن
 [زوزنی] . [تاج المصادر بیهقی] . برداشتن
 چیزی یا برداشتن چیزی بیکبار . (منتهی
 الارب) . || جامه و پارچه بپوشیدن .
 از دست مام . [اذ] (ع مع ل) تکثیر نمودن
 [منتهی الارب] . تکثیر کردن . || سر برداشتن
 بریدن سر کک بزقانه را . (منتهی الارب)
 از دست (اویم) الذی بالسطه . ای اخذها زانها
 رأسه ، ای داغها آینه . اذرب الموارده .
 از دست مای . [آذ] (یا) جانور دست .
 [سروری] . جانور دست غیر منوم [برهان]
 از دست مای . [برهان] . مؤید الفضلا [اذ مع
 الهمس] .
 از دست مای . [آذ] (مع م) رنگ کردن .
 [برهان] . || خلایق سوزن . [برهان] .
 آزدن . آچیدن . || بلغ زدن در جبات ،
 و سخت نباید اذد که مقصود جنب است
 [نورطاف] . ذخیره خوارزمشاهی . هرگاه
 که گوشت بن دندانها ست شود بیاید اذد
 تا خون برود و نیک بزرین و آنچه همی آبد
 انداختن و صبر کردن تا خون باز
 ایستد پس با بهاء قابض مضغه کردن .
 (ذخیره خوارزمشاهی) . و هرگاه که عصبه
 بر نهانه زود بر بیاید داشت و نشاید اذد .
 (ذخیره خوارزمشاهی) . در چنین حال خراج
 بیاید شکافت و بیاید اذد . پس داروهای تطیل
 کنند بر نهان . (ذخیره خوارزمشاهی) .

آزدهی . [ا] و [آذ] (را) صمغ ، صمغی است که از آن حلوا پزند . (سرروی بتل از نسفمپورا) . صمغی است که حلوی آن بنایت لطیف شود و منلمت دهد درد کمر را . (مروید اللذیلا) . صمغ درخت ارجین باشد (۱) که درخت بادام گوهی است و از آن حلوا پزند و مطلق صمغ را نیز گفته اند . (برهان) . سرور . [ا] از دوری آو ، صمغ - الاجاس . [ا] از دوری اسرود ، صمغ الکثری ، [ا] از دوری بادام ، صمغ اللوز . [ا] از دوری تازی ، صمغ عربی . (برهان) . [ا] از دوری خطمی ، صمغ الخطمی ، [ا] از دوری بختون ، اصهارک ، [ا] از دوری سنداب ، تابسا ، [ا] از دوری سباق ، صمغ تم -

ازدواج . [ارد] (ع مس م) جفت گرفتن . زن کردن ، شوهر کردن . بایکدیگر جفت و فرین شدن . با هم جفت شدن . مزدوج . (تاج المصادر بیعی) ، زوج . زناحولی ، [ا] جفت کردن ، تزویج . با هم جفت کردن سره وزن را (غیبات اللغات) رجوع به نکاح شود . [ا] پیوند کردن ، جفت ساختن ، خالدا بر سر زنی سر نشکند

آب را بر زنی پر نشکند
گر تو میوه واهی که سردا بشکنی

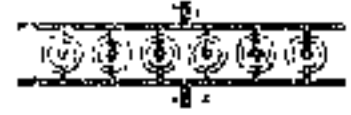
آب را و خاک را بر هم زنی
سکنی که حق نمود از ازدواج

کشت حاصل از نازو از لجاج
باشد آنگه ازدواجیات دیگر
لاسع اذن و لایین حسر ،
مولوی .

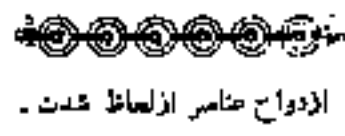
[ا] ازدواج کلام ، دیاه - کلام یکدیگر ، در اصطلاح نام صمغی که در آخر آیات دو خوانند متشابه الاخریاد و لفظ متشابه اللفظ و المعنی آرند چنانکه درین شعر ،

ای زامل آن شبست در دل گلزار مار
بهر دل بردن نداری ای بت مبارکار .
(غیبات اللغات) .

[ا] ازدواج (۱) در اصطلاح علوم ، تنظیم اشیاء است دو بند ، مانند چرخها و ستونها و غیره . [ا] در الکتریکیت عمل اتحاد دو یا چندین موله برق مانند عناصر بین ، آکومولاتورها و ماد پنهانی برقی را ازدواج گویند (۲) .



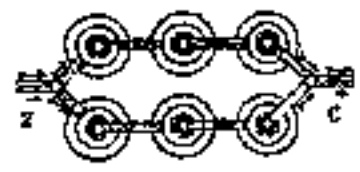
ازدواج عناصر از لحاظ که پست (z) ، قطب منفی و c قطب مثبت است .



ازدواج عناصر از لحاظ شدت .



منظره عناصر مزدوجه از لحاظ شدت .



ازدواج عناصر از لحاظ کیفیت و شدت ، [ا] ازدواج کردن ، زن کردن ، شوهر کردن ، مزاجیت آوردن .

ازدواج . [ارد] (ع مس م) زیادت کردن (منتهی الارب) . ازدیاد . ازدودن . [ا] (ع مس م) زودن ، سبیل زدن .

ازدواج قتلقی . (راخ) بکمر از چهار دختر قطب الدین محمد سلطان ، از فرات خنایان کرمان ، حبیب السیر جزو دوم از مجلد سیم س ۸۸ .

ازدهی . [آذ] (س) رنگ کرده . (برهان) رجوع به آذدن شود .

ازدهی [ازد] (یا) انصی ، کشیش الانصی ، آواز بوسه ستانده . (منتهی الارب) . کشکته ، ناز پوست بانگ بر آوردن ازدهی . (منتهی الارب) ، و ظاهراً از ریشه آتری اوستایی یعنی ماد است .

ازدهی . [آذ] (۱) ریس ، خیم چشم که در گوشه چشم کرده آید ، شعری دو است یکی را عبور خوانند برای آنکه بجزه را عبره کند ، دیگر نصیحا و آن تمسیر غیبی بود . من انصی و هو الریس ، چنان روشن است ، بداری ازدهی در چشم دارد (تفسیر ابوالفتح وازی چاپ اول ج ۳ س ۱۸۸)

ازدهی . [ارد] (ع مس م) کبر و ناز کردن ، تکبر کردن . (منتهی الارب) . [ا] (ع مس م) سبک و سهل داشتن کسی را . (منتهی الارب) سبک گرفتن ، خوار گرفتن . [ا] جنابیدن یا درخت را .

ازدهی . [ارد] (ع مس م) برداشتن چیزی را . (منتهی الارب) .

ازدهی . [ارد] (ع مس م) کم شمردن ، (منتهی الارب) ، اندک شمردن ، [ا] تاج المعاند بیعی (تاج المصادر بیعی) ، ای بدمه زهدی ، ای قبلا . (منتهی الارب) .

ازدهی . [ارد] (ع مس م) درخشیدن ، روشن گردیدن ، ازدهی اوج . (منتهی الارب) از دهی السراج ، تلالا و اعاء ، قطر البصیر .

[ا] بدل نگاهداشت کردن و بدل داشتن چیزی را . (منتهی الارب) [ا] شادمان شدن به چیزی . (منتهی الارب) . [ا] شکوه یا وریدن نبات . [ا] (ع مس م) کوشش فرمودن کسی را در کار ، کوشش فرمودن صاحب را در کار ، (منتهی الارب) . [ا] چیزی را نگهبانی کردن ، بر چیزی نگهبانی کردن . (فوزلی) . نگاهداشتن چیزی ، ازدهی به ، ای احتفظه . (منتهی الارب) .

ازدهی . [آذ] (راخ) حرف ازدهی از نواسی کاشان ، رجوع به عا من امتحان ، مافروشی س ۱۶ رجوع به اوهال در همین لغت نموده .

ازدهی . [آذ] (ع مس م) برگشتن (منتهی الارب) . میل کردن . (منتهی الارب) . روی بر کس دانیدن . (منتهی الارب) . [ا] شروع گفتن ، (منتهی الارب) [ا] بسیار گفتن ، [ا] بلند کردن آواز .

(منتهی الارب) . [ا] شناختن . (منتهی الارب) . شتاب نمودن . [ا] بشکاف آوردن در سخن . (منتهی الارب) . [ا] بدرستی و عاف مردمان . (از منتهی الارب) سختی و درستی نمودن در سخن . (منتهی الارب) [ا] نودیک سر که رسیدن . (منتهی الارب) [ا] (ع مس م) برداشتن . (منتهی الارب) [ا] سبک بردن . (منتهی الارب) . ببردن . (تاج المصادر بیعی) . [ا] شناختن ، شتابانیدن . (منتهی الارب) . [ا] افکندن مقود کسی را (منتهی الارب) . [ا] هلاک کردن . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیعی) . [ا] بسختن باطل کردن سخن کسی را . (منتهی الارب) [ا] دشمنی ورزیدن . (منتهی الارب) .

ازدهی و ازدهی . [آذ] (راخ) ازدهی ، ازدهی ، رجوع به آذ و بیوراسپ شود .

ازدهی . [آذ] (ع مس م) منسوب به آذ و گروهی از علماء بدین نسبت شهرت دارند . رجوع بیون الاخبار . ج ۶ س ۲۸۶ و ۲۸۹ و ۲۰۲ شود .

ازدهی . [آذ] (ع مس م) اوراست ، الدرر المتکلف فی الفرق بین العروف المتکلف فی اللغة . (کتاب الفنون) .

ازدهی . [آذ] (ع مس م) این ظاهر ، رجوع به این متاز ازدهی و معجم المعابرهات (این ظاهر ازدهی) شود .

ازدهی . [آذ] (ع مس م) ابوالقاسم عبدالقاسم بن محمد ازدهی بصری . کتاب الذوق و کتاب الاختلاف از اوست . (ابن الندیم) .

ازدی - [آ ی ی] بعری - (راخ) . رجوع به محمد بن عبدالله الازدی البصری مکنی باین اسمعیل و رجوع به مجسم المطبوعات شود .

ازدی - [آ ی ی] جمال الدین علی ابن خافر . رجوع به ابن خافر ازدی و مجسم المطبوعات (ابن خافر الازدی) شود .

ازدی - [آ ی ی] (راخ) . عبدالقنی رجوع به عبدالقنی ابن سعید و اعلام زرکلی شود .

ازدی - [آ ی ی] (راخ) لرطوبت یعنی رجوع به لرطوبت یعنی و اعلام زرکلی شود .

ازدی - [آ ی ی] [م س م] سوری . (راخ) رجوع به عبدالقنی ابن سعید الازدی مکنی باین مجسم المطبوعات شود .

الذبیات - [ا] [ع م س م] کزیت آوردن . (منتهی الارب) .

ازدیات - [ا] [ع م س م] افزون کردن (ناج المصادیق یعنی) . زیاده کردن . فرایش . افزایش (۱) . افزون . خرویدن . [م س ل] افزون شدن . (ناج المصادیق یعنی) . (زوزنی) (منتهی الارب) . زیاده شدن . (قبیلک - اللغات) - (آندراج) . [ازدیاد ترشح (۲) . ازدیاد ترشح یعنی] ازدیاد ترشح شیر . بسیاری ترشیدن شیر (۳) [ازدیاد تسبیح . زوزنی یالتس و گوالش (۴) [ازدیاد اتمیه بافتا زبوزی . بیطری است در چشم . (۵) [ازدیاد تمییه فتمه و ذی (۶) بزرگ شدن پرستار . [ازدیاد خون حیض . کثرة الطمث . [ازدیاد قوت . زوزنی غیر عادی نیرو . (۷) .

ازدیار - [ا] [ع م س ل] زیارت کردن . (منتهی الارب) ازخوار .

ازدیار - [ا] [ع م س ل] ابن سلیمان بن داود بن حبیبی مکنی باین محمد الفارسی نوی الاقنای مذهب حجاز بن و از مصلحه است . و ابونیم اصفهانی گوید او در سنه ۳۶۲ نزد ما آمد و حدیثی از او روایت کند . (ذکر اخبار اسمهان چاپ لندن سال ۱۹۳۱ ج ۱ ص ۲۳۱ - ۲۳۲) . و این کلمه مختلف ابرود یار است .

ازدیال - [ا] [ع م س م] دور کردن از جای . (منتهی الارب) .

ازدیانت - [ا] [ع م س ل] آراسته شدن . (ناج المصادیق یعنی) . (زوزنی) . زیارت گرفتن .

ازدی - [ا] [ع م س ل] از اعلام پرست از جمله نام پدر جابر و دوام بکر که از روان حدیث اند .

ازر - [ا] [ع م س م] احاطه . احاطه کردن . [کفایت] . (آندراج) . بازی کردن . معاونت . [تیر و مند کردن] . (ناج المصادیق یعنی) . [ع م س] قوت . [ضعف] . ناتوانی . [ایشت] . (مهدب الاسباب) . ظهور . ج . اگود . (مهدب الاسباب) . نوله تقالی . اشهد به ازدی . ائی ظهوری .

ازر - [ا] [ع م س] اصل [بهار] .

ازر - [ا] [ع م س] جای بستن . ازرا . محل بستن بند ثبانی .

ازر [ا] [ع م س] . ازاد .

ازر - [ا] [ع م س] موشی در جنوب غربی شلیج فارس . شهرستان آنرا [بحرین را] هم گفته اند اردشیر باین مکان ساخت و در زمان سابق آنرا باحسا و قلع و اقلاد والاره و غرق و وینونه و سابون و دارین و غایه از ملک عرب شمرده اند اکنون جزیره بحرین داخل فارس است و از ملک ایران . (۸) (ترجمه الفلوب ج ۳ ص ۱۳۷) .

ازراه - [ا] [ع م س م] خشم گرفتن بر . ازدی علیه . (منتهی الارب) . [عقاب کردن] . (از منتهی الارب) . [عیب کردن] . ازدی باخیه . [عیناک کردن] . (منتهی - الارب) عیب بر کسی افکنستن . (از منتهی - الارب) . میوب کردن کسی را . افکنستن اسبی که اراده تبلیس کسی بدان دارد . (منتهی الارب) . وله خط یزدی بخط ابن مقفله علی طریقه (با قوت و بی در معجم الادب) ج ۱ ص ۱۱۸ س ۵ . ازراه در اینجا یعنی ملتبس و مشبه شدت یعنی میشد خط او را با خط ابن مقفله جا زدن . [خوار داشتن] . (منتهی الارب) . حقیر شمردن . (منتهی الارب) . حقیر داشتن . (زوزنی) . خرد داشتن . (ناج المصادیق یعنی) . زبون داشتن . ازدی بالامر - [م س ل] سستی کردن در کاروی . تباون .

ازراپ - [ا] [ع م س م] موشی در حوالی رود ارس . (حبیب السیر جزو سم از مجلد ثالث ص ۱۹۷ متن و حاشیه) .

ازرار - [ا] [ع م س] زدن بسنی کوبیک گریبان و جزآن . دگمه . تکه .

ازران - [ا] [ع م س م] دم فرو بردن طلع بزین تا پینه نهد . (منتهی الارب) [بند بکردن پیراهن را] . (ناج المصادیق یعنی) . نکه داشتن بگه بر جامه گذاشتن .

ازراغ - [ا] [ع م س م] فراز شدن زراعت . (منتهی الارب) . اززع الزرع . ثبوت و دقه واحد . [ازراغ ناس] . در - بافتن مردم برزراعت . (منتهی الارب) .

ازراعیل - [ا] [ع م س] دشتی است فراخ در میانه فلسطین وسطی . محمد ازبهر متوسط تاریدن و فاضل جبال کرمل و سایر از جبال جلیل . عرب آنرا بام مرج بن عامر میخوانند . جهت غربیه وی از همکاست و شکل منظم آن مثلی است با زوایای خاصه و بعضی میاخان آنرا از بهترین سهل های جهان شمرده اند و بقول یکی از آنان ازراعیل باعث حوادث دنییه و سیاسییه بر همه نواحی مشرق و جنوب دارد . طول جهت شرقیه در حدود ۱۵ میل و طول جهت شمالیه قریب ۱۲ میل و جهت جنوبیه ۱۸ میل است و در جانب غربی آن دهمی است باریک که بسهل عکا کشد و در این ناحیت محلیاً کفتم زراعت شود و در فصل بهار مانند دریای سبز و موج بنظر آید و نیز در آنجا بسیاری از گیاهان برمی پستل می آید و حدود جنوبیه آن موقع شهر مجبو است که سهل معروفی بدان مشهور است و نهر قدیم قیشون از آن گذرد و لشکریان یابن بادشاه کنگلن بدانجا هلاک شدند . نهر مزبور این نواحی را سیراب کند و سپس ببحر متوسط در رود قبائل کنعان باوریات فتح و نفوذی بیکی از فروغ سهل مزبور داخل شده و مدیانه چون و عمالقونینو المشرق هم چون مور و ملخ در آنجا منتشر شدند و از اضی ناحیت را خراب کردند و فلسطینیان مدتی در آنجا مستولی بودند و سوری در بیت شان بساختند و بارها آرامیان یعنی سربانیان یاهنا گر خود بدانجا میساختند و با جمله ازراعیل بدان کفرزار امم مختلفه بود و تا از سنه اخیر حال بهین متوال بود و آنگاه بواسطه منطقه حکومت از هر ج و مرج آن نکاست و مردم بکار خود پرداختند و امن (جز در جهات دور) در این ناحیت برقرار شد . اما این بسیار که دائرای اهمیت تاریخی هستند در اطراف سهل ازراعیل دیده میشود . در جهت شرقیه آن . عین دور و ناپین و شرف حول حفیض موده و بری شان در وسع وادی ازراعیل و در جهت جنوبیه . عین تمیز و نمک و بجهت دور جهت غربیه و مشرق است که ایلیا . ذبیح خود را تقدیم کرد و غرب دامنه کوه مذ اردن نهر قیشون در آنست و در جهت شمالیه سهل . ناصره و نابور . و سهل مذ کوه نزد سوریه متشکر بسهل این عامر معروف است . شاید منسوب به پادشاه بن عامر بن کریم بن زبیده بن حبیب بن عبد شمس خال عثمان بن عفان باشد . (منجمه مجسم المبتدیان) .

(۱) Addition. (۲) Hypersécrétion. (۳) Galactorrhée. Poligalactie. (۴) Hypertrophie. (۵) Hypertrophie cellulaire. (۶) Hypertrophie de prostate. (۷) Hypersthénie. (۸) یکی از آداب که ملکیت بحرین را برای ایران در شصت سال پیش اثبات می کند .

ازرقی . [ا] (ع معرم) ذرافه خریدن ،
 || پیش در آمدن مرد . (منتهی الارب) .
 || شتابانیدن . شتابانیدن . (منتهی الارب) .
 بر شتابتن داشتن . (تاج المصادر بیعتی) .
 || برانگیختن . (منتهی الارب) . سرریس
 کرد آمدن . بر آفتابیدن . [(ع مس ل)]
 شتابتن . (تاج المصادر بیعتی) شتاب رفتن .
 ازرق نانه . بشتابتن آن . [ازمنتهی الارب] .
 ازرقاقی . [یا] (ع مس ل) ازرق عین ،
 بر گردیدن چشم و ظاهر شدن سینهی او .
 (منتهی الارب) . || ازرق نانه ، سپس
 انداختن نانه پار خود را . (منتهی الارب) .
 ازرقام . [ا] [ع مس م] قطع کردن
 کلام کسی را . بریدن سخن کسی . ||
 منقطع کردن بول بر کسی . (ذوزنی) قطع
 کردن بول و گنیز بر کسی ، لاخرهوا اینی
 (حدیث) ای لا تقطعوا علی بقره .

ازرقان . [ا] ابن اشتان بن اش
 العبار بن سیاوش بن کیکاوس ، وی روایت
 ابن ابی نعین جداشک بن اش است . (فارسی نامه
 ص ۱۶) .
 ازرق پایا . [ا] (ع مس ل) ازرق پایا
 نیت ، زرد شدن گیاه . (منتهی الارب) .
 || سرخ سبزی آمیز گردیدن گیاه . (منتهی
 الارب) .
 ازرقشک . [ازرق] (ع مس ل) موضعی در
 مازندران . (سفرنامه مازندران و استرآباد
 رایتو ص ۱۱۹ بخش انگلیسی نقل از
 ظهیرالدین مرعشی) .

ازرقه . [ازرق] (ع مس ل) موضعی در مازندران ،
 کوه هزار جریب ، (سفرنامه مازندران و
 استرآباد رایتو بخش انگلیسی ص ۱۲۴)
 ازرقس . [ازرق] (ع مس ل) گنجهای تابع برتقال
 در اقیانوس اطلس شمالی بین عرض ۳۶
 درجه و ۵۵ دقیقه و ۳۹ درجه و ۴۴ دقیقه
 شمالی و طول ۲۵ درجه و ۱۰ دقیقه و ۳۱
 درجه و ۱۶ دقیقه غربی . مسافت ۸۰۰ مایلی
 شطوط برتقال . مساحت سطح آن بیش از
 ۱۱۰۰ میل مربع . دواین جزایر زلزلهها
 و آتشفشانیها روی داده و ضررهای بسیار
 وارد آورده بهموس زلزله سال ۱۰۰۰ هـ
 و آتشفشانی حقه ناگهان بسال ۱۲۲۳ هـ
 در سن قدر دیدید آمد و ارتفاع آن به
 ۳۵۰۰ قدم میرسید و مدت شش روز دوام
 یافت و جزیره منبجور را خراب کرد . و
 نیز آتشفشانی که هنگامی از دریا ، غرب
 سان میگل (۱) پدیدار شد پس از بارانیدن
 خاکستر و سنگه پدید شد . و همة این جزایر

دارای مناظر زیبا و هوای لطیف و نباتت
 غرم و میوههای فراوان است و اکثر صادرات
 آن شکر و تنباکو و برتقال و لیمو و گوشت
 گاو است . (از ضمیمه معجم البلدان) .

ازرقی . (ع مس ل) خلیجی در بحر الروم ، از
 آن [دریا دروم] خلیجی ناحیت شمال کشانده
 نزدیک رومیه ، طول آن پانصد میل و آنرا
 ازرق خوانند . (جمل النواریخ والقصر ص
 ۴۲۴) ، این رسته کلمه را (اندیس) (۲) (ص
 ۸۵) و این خبر داده (اندیس) (۳) (ص
 ۲۳۱) آورده اند (جمل النواریخ ص ۴۲۴
 ح ۲) .

ازرقعی . [آری] (امام ...) اوراست
 کتب اللوت . (کشف الظنون) .
 ازرقی . [ازرق] (ع مس ل) نبلگون . (قیاس
 اللغات) . کیود . (۴) (غیاث اللغات) آری .
 ذاع . (حاشیه فرهنگه اسمی نخبوانی) .
 ذک - بیامه را مانده ازرق

و در همچون طراز خوب ، کر کم (۵)
 منجیک یا بهرامی .
 بر صم دیگر ، پاره یا قوت ازرق آباد بود
 بودن چهارصد و پنجاه مقال . (ترجمه پستی
 ص ۱۱۳) .

|| صافی از چیزها . (تاج المصادر بیعتی) .
 (ذوزنی) . هر چه صافی و بیض باشد . آب صاف .
 (غیاث اللغات) . آب صافی . (مهدب الاسماء) .
 اصل ازرق ، بیکان نیک روشن . (منتهی الارب) .
 صیف ازرق ، نیقی سخت روشن . (مهدب
 الاسماء) . || کبک سیاهی چشم او مایل به
 کیودی یا سبزی یا زردی باشد . (غیاث اللغات)
 گره چشم . (منتهی الارب) . ذوزنی . جمل
 اللغات . دستور اللغة . تاج المصادر بیعتی) .
 کیود چشم . ذاع چشم . سیز چشم . (الاسمی
 فی الاسلامی . مهدب الاسماء) . کاس ،
 چشم نو گرد سیاه و جانقرا

کر نماید او جانقرا ازرق چرا .
 موای .

|| دایسا . (منتهی الارب) . اصی . تأیث آن
 زرقا وح . (ذوق) . [عجازا آسمان ، صبره ،
 (بنامیت رنگه کیود آن) ،
 با اهل هنر جهان بگین است
 سر هنری از آن غیری است
 آن کویر خردمید است

زین ازرق بیضه که به است .
 ابو الفرج رومی .
 || ازرق آسمانوی ، کیود آسمانی (۶)
 || جرخ ازرق ، آسمان . || خرقه ازرق یا
 جامه ازرق ، جامه صومالی که بر رنگ ازرق

بود و کلمه ازوق یعنی شید و هم ذوانی و برای
 صوفی دروغین و سرانی از آن ساخته اند ،
 چندان بیان که خرقه ازوق کنه قبول
 بدت جوانش از ظنک پیرزنده پرش .
 حافظ .

غلام حمت خوری کشان یکرنگم
 آن گروه که ازوق لباس و زن سپهند .
 حافظ .

|| گل ازوق ، گل گیود . نبلوغ
 هر طرف کاغذ بردارد
 گل ازوق در او نظر دارد .
 نظامی .

و رجوع بگل ازوق شود .
 ازرقی . [ازرق] (۱) خط چهارم از هفت خط
 جامجم . (برهان) و خط چهارم از جام باده ،
 باده در جام تا خط ازرق
 عمله در بهر اخضر اندازد .
 خاتانی .

ازرقی . [ازرق] (ع مس ل) جامی قدیم از اجداد
 عرب در جاهلیت ، نسب وی به مالک (از عرب
 بانام) پیوندد و منازل بنی الازدق در حجاز
 است و بدین ازوق ، منسوبست ازرقی صاحب
 تاریخ مکه . (اعلام زکری) .

ازرقی . [ازرق] (ع مس ل) نام پدر ابو عبقة
 یکی از نازنین از حسن العطارف . (امناع -
 الاسماع ج ۱ ص ۱۱۸) .

ازرقی . [ازرق] (ع مس ل) نام پدر نافع که
 از ارقه از خورشید بدو منسوبند . رجوع به
 ازرقه شود .

ازرقی . [ازرق] (ع مس ل) کاتب حایب بن اسحق ،
 و کتب حنین رحل صرف بالازرق و قد
 دایت اشبه کپره من کتب حایب بن و غیره
 بدو ، و بعضها علیه تنکیت بخط حنین بن
 اسحق بالیونانی ، و علی تلك الکتاب علامه -
 المامون . (هیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۲ .
 و ۱۹۲) .

ازرقی . [ازرق] (ع مس ل) نهر ... (ع مس ل) نهر است
 که بر خوستن کرد . (ابن بطوطه) .

ازرقی . [ازرق] (ع مس ل) آبی است در خربق
 حاج شاه در پامین نیسا . (معجم البلدان) .
 || راهی ازرق ، راهی است بعبلا ،
 [معجم البلدان] .

ازرقی . [ازرق] (ع مس ل) نهر ... (ع مس ل) نهر است
 الرمن بن ابی بکر . اوراست ، تسهیل المتافع
 فی الطب والحکمة ، مشتبل بر کتب شقای
 ابدان و کتاب الرجم . وی گوید که این در
 کتاب را گید آورده واقف این الجوزی و
 بر لاساعه و تدکیر السوییدی و غیره و ابدان
 لغروه است . [کشف الظنون] . این کتب

(۱) San-Miguel.
 (۶) Bleu azuré

(۱) Bleu.

(۲) اندیس (حاشیه) . (۳) اوستی (حاشیه)
 (۵) سار در چون سرازری خوب کر کم . ن . ل .

در مطبوعه العلیی سال ۱۳۰۴ و در مطبوعه -
التجریة سال ۱۳۰۶ و در مطبوعه البنیة سال
۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ بطبع رسیده است .
(مجموع المطبوعات) .

ازرقی ، [آر] [راخ] ابن علی . مکتبی بای
الجهیم ، تابعی است .

ازرقی ، [آر] [راخ] حماد بن زید بن
موسم ازادی پسر مکتبی بای اسمعیل .
رجوع به حماد بن زید شود .

الرزقانی ، [را] [رخ] مراد (ازریقان .
کیود ضمن چشم . (منتهی الأرب) . کیود
چشم شهن ، گریه چشم شهن . (ذوزنی) .
|| روشن گردیدن یکان و نشان . (منتهی -
الأرب) || بر گردیدن چشم و ظاهر شدن
سیندی او . (منتهی الأرب) .

ازرقی پوش ، [آر] [رس] آنکه جامه
نیلگون بپوشد . و مجازاً . سوغی .
ببر گرننگی من ازرقی ازرق پوشان

وخصت خبث نداد اثره حکایتها بود .
حافظ .

ازرقی چشم . [آر] [رس] که چشم
کیود وزاع داد ، و ایشان (سرمد اندلس)
سردانی اند سید یوست و ازرق چشم .
حدود العالم - و رجوع به ازرق شود .

ازرقی - [آر] [شامی] یکی از سرداران
لشکر همدان سمد در وقتا کر بلا . || مثل
ازرق شامی ، پلموتی زرد و چشمی آسمانگون .
قی . سنگدل .

الزرقی - [آر] [شامی] یکی از سرداران
لشکر همدان سمد در وقتا کر بلا . || مثل
ازرق شامی ، پلموتی زرد و چشمی آسمانگون .
قی . سنگدل .

ازرقی قلم ، [آر] [رس] برنگ
ازرق . کیود رنگه . نیلگون ، آسمانگونی
آسمانگونی .
سافر می بر کفه نه نازی

بر کفم این دلق ازرق قام را ،
حافظ .

الزرقی لباس ، [آر] [رس] دوفیاض
که خرقه ازرق پوشند ،
غلام همدان دردی گمان یکنامکم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند .
حافظ .

ازرقی ، [آر] [رس] [رخ] ابونواس
ذکر او درین شعر آورده است .
حدیثی ازرقی المعدت عن
عروین شعر عن ابن مسعود

لا یطغف الوعد غیر کافره
و کافر فی الجحیم معفود .
(عبون الاخبار ابن قلیه جزء ۵ ص ۱۴۰) .

ازرقی ، [آر] [رس] منسوب به ازرق .
(۹) در باب الالباب ، شرف الزمان ابوالحسن و در حباب السج - جزو چهارم از جلد دوم ص ۹۴ اثر ابوالحسن الدین یاد شده است .

هفت چرخ ازرقی در رق اوست
یک ماه آتند تیر و در رق اوست .
مولوی .

|| مکتب ازرقیان امی داشته نافع بن ازرق .
ج ، ازرقه . رجوع به ازرقه و انساب
سعدانی (کلمة ازرقی) شود .

ازرقی ، [آر] [رس] [راخ] احمد بن
الولید بن عقبه بن الازرق بن عمرو بن العاص
ابن امی شمر الفاضل المکنی ، مکتبی بای محمد
و معروف بلزرقی ، ماسوب بینه اعلی . وی
از داود بن عبدالرحمن العطار و مقین بن
مینه روایت کند و از حنفی و یقوتوب بن
سغین روایت گفته و او بسال ۲۱۳ در گذشته
است . (انساب سعدانی) .

ازرقی ، [آر] [رس] [راخ] محمد بن
عبدالکریم مکتبی بای الولید ، رجوع به محمد
ابن عبدالکریم شود .

ازرقی ، [آر] [رس] [راخ] محمد بن
عبداللہ بن احمد بن محمد بن الولید بن عقبه بن
الازرق . یکی از اصحاب اخبار و سیر . و
کتاب مکه و اخبار و گروهها و او در آن از
اوست . (ابن الندیم) . کتبه او ابوالولید

و نام و نسب ازرق ، عثمان بن العاص بن امی
شیرین عمرو بن صوف است .

سعدانی گوید ، وی سفید امی محمد احمد بن
الولید (سابق الذکر) است . او کتاب اخبار
مکه را بنویسید و وجه تصنیف کرده است
و از جد خویش و محمد بن یحیی بن امی عدل
العدنی و جزیان روایت کند و از او ابو محمد

اسحق بن احمد بن نافع الغزالی روایت کند .
وفات او در نوبست است (انساب سعدانی)
و او را است ، کتاب مکه و اخبارها و جبالها
و اوینها و آن کتابی بزرگ است . وفات او بقول

مؤلف دیوان الاسلام سال ۲۰۴ است و بقول
مؤلف کشف الظنون سال ۲۲۳ . تألیف
وی بنام (اخبار مکه و اجزاء فیها من الزکاة)
شمن مجموعه تواریخ مکه الشرفه بمسوی
فری ناند و مستند در چهار جزء بسال ۱۸۵۸

و بلادی بطبع رسیده است . (از مجموع -
الاجاب و عنان) و رجوع باعلام ازرقی و محمد بن
عبدالله شود .

ازرقی ، [آر] [راخ] [رس] ابوبکر (۱)
ذین الدین بن اسمعیل الازرقی
الجزوی ، پدر وی اسمعیل و سابق معاصر
قرنوسی بود و قرنوسی هاشم فراد او
سلطان محمود غزنوی چون به ان رسیده
بغایه او نزول کرد و وقت ششماه در منزل
او متوازی بود از پیش ایوان او معلوم
میشود که نام او حفر بوده است در حدیث
بعضی از شاه بن ابی ازسان سلجوقی گوید .

شسروا جانم نزلتمو کنگدل خاددمی
زیستن حد ینوالی بودن اقتدر بکنوری
سرحد سوزان اندر آمد باد آند مزوشت

تیره گون شد باغ آزاری زیاد آذری
گر یزد چمنری دستم نگیری خسروا
ینوالیها سر ماها شورم من جعفری .

قصائدی غالباً در مدح دون از شاهزاده گان
سلجوقی است ، یکی شمس الدوله طغانشاه بن
الب ارسلان بن جفری یلک بن میکائیل بن
سلجوق دیگر امیرانشاه بن قاورد بن جفری

یلک بن میکائیل بن سلجوق و قاورد اولون
ملوک سلجوقیه کرمان است و امیر الشاه سلطنت
نرسید لهذا تاریخ و فاشخا مورخین اهتمام

نکرده و منبسط نکرده اند ولی در تاریخ سلجوقیه
کرمان تألیف محمد ابراهیم آمده است که ،
« چون سلطان شاه بن قاورد در سنه ۴۷۶ و ثبات

نمود از اولاد قاورد چر تورانشاه بن قاورد
کسی نماند بود ، پس سالوم میباید که
امیرانشاه بن قاورد مد کور قبل از سنه ۴۷۶

وفات کرده ، پس عصر ازرقی فی الجملة
معلوم گردید . اتی الدین کاشی وفات ازرقی
را در سنه ۵۲۷ مینویسد و ظاهرأ ازرقی

اقلاً جهل سال زودتر از این تاریخ وفات
کرده است زیرا که اگر تا این تاریخ در
حیات بوده لابد مدتی طویل معاصر منوی

بوده است و حال آنکه حنفی گوید ، « ازرقی
بندتی سابق بر منوی بود » دیگر آنکه
در دیوان اوهب ذکری از سلطان ملکشاه

وسلطان شجر و زرا و امرای ایشان نیست
و اگر ازرقی تا سنه ۵۲۷ زیسته بودی
البته مدح و ثنای آن سلاطین عظیم الشان

که همه شعر دوست و لجنل پرور بودند در
دیوان او ثبت بودی ، دیگر آنکه پدر ازرقی
چنانکه گذشت معاصر فردوسی بود و وفات

فردوسی مدتی قبل از سنه ۴۲۱ و الح شده
و مساجد است که پس چنین کسی صد و ده
سال دیگر (یعنی تا سنه ۵۲۷) در قید

حیات باشد ، خلاصه از فرائض ظاهر میشود
که ازرقی قبل از چاوس سلطان ملکشاه بن
آلب ارسلان یعنی قبل از سنه ۴۶۵ وفات

آریده و زمان وی فرا در باقیه است . ازرقی
در تشبیهات غریبه و تخذیلات عجیبه و تصویر
اشیا غیر موجوده در خارج یندی طولی داشته

و غالب یکله تمام اشعار او بر همین سبک و اسلوب
است . در بیانین و باواحد در سرائق البحر
در حدیث تشبیه گوید ، « و انبه نیکو و
پسندیده بدت ای که جاستی از شهر کرده اند

و میکنند چیزی را تشبیه گردن پیچری که
در خیال و وهم موجود باشد نه در اعیان

چنانکه افگشت افروخته را بدریای مشکون
 که موج او درین باشد تشبیه کنند و هرگز
 در اسیان نه دریای مشکون موجود است و
 نه موج درین و این دو گزاره از قلت معرفت
 ایشان بتشبیهاات ازرقی مقنون و موجب
 شده اند و در شعر او همه تشبیهاات از این
 جنس است و بکار نیاید « بسیاری از ساحبان
 تند گره و سحابی شایقه در کشف الغنون
 تألیف کتلب مستبداد نامه و القبه شلقه را
 بازررقی نسبت داده اند (۱) و این قول شعاعی
 صحت است . اما کتاب مستبداد از قصص و
 حکایات فرس یا هند است و عدسی طویل
 قبل از اسلام تألیف شده مسعودی در مروج
 الذهب که در حدود سنة ۳۳۲ تألیف شده
 در باب اخبار هند و ملوک قدیمه آن گوید :
 « ثم ملک بعد کوش ، فاحدث هند آرد ، فی
 الدیانت علی حسب ما رأی من صلاح الوقت
 وما یصله من التکلیف اهل العصر (۲) و شرح
 من مذهب من سلف وکان فی سکنه وعصره
 سند باذوله کتاب الوزراء ، النسبة والمعلم و
 الغلام و امرأة الملك و هذا [هو] الکتاب
 المترجم بکتاب مستبداد ابو الفرج محمد بن
 اسحق الوردی المعروف باین اسمی یعقوب
 الندیم در کتاب الفهرست که در سنة ۳۷۲
 هجری تألیف شده و در سنة ۱۸۷۲ مسیحی
 باهتمام علامه مستشرق فلوگه آلمانی بطبع
 رسیده است در باب « اخبار السامریین و
 السمرقندیین و اسما ، الکتاب المصنفة فی الاسرار
 و الخرافات » گوید : « غاما کتاب کلیة و
 دامة فقد اختلف فی امره تخلیف صلیة الهند
 و غیر ذلک فی صدر الکتاب و قبل هیک ملوک
 الامکانیه و نعتله الهند و قبل عنده الفرس
 و نعتله الهند و قال قوم ان الذی صلیه
 بزور حکیم لیسوا . والله اعلم بذا لک .
 کتاب مستبداد الحکیم و هو منستان کبیره
 و صغیره و الصدف فی مثل العلف فی کتبه
 و دعة و الغالب و الاقرب الی العقل ان یکون
 الیوم مستبداد ، خواه اصل تألیف مستبداد نامه از
 ایران بوده یا از حکمای هند در هر صورت
 یک نسخه معلومی از آن تا در زمان سلطانیه موجود
 بوده است و در عهد امیر نوح بن محمود بن
 نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل طامانی
 (سنة ۳۶۶-۳۸۷) بر همان وی حواجه محمد
 ابو الفوارس قنوزی آنرا از زبان پهنوی
 یارسی ترجمه کرد و این نسخه ظاهراً از
 میان رفته است و در حدود سنة ۶۰ هجری
 چهارم در عهد بن علی بن محمد بن عمر
 الظهیری الکاتب السمرقندی که در برادران

طیناج خان ابراهیم ماقبل آخرین از ملوک
 خانیسماوران قنبر بود ترجمه ابو الفوارس قنوزی
 را اصلاح و تهنید کرده بزبان فارسی فصیح
 مزین پایات و امثال عرب در آورد (۳) و
 ظاهراً ازرقی همان ترجمه ابو الفوارس قنوزی
 را برشته نظم کشیده یا اقلأ در سینه نظم
 آن بود است چنانکه ازین ابیات مستفاد
 میشود در تحسینة در مدح طغانشاه گوید :
 شهریارا بنده انصر بدمت فرمان تو
 گز تواند کرد بنیاید زمینی ساحری
 هر که بیته شهر یارا بنده های سند باه
 تیکنداند کاندراو دشوار باشد خامری
 من معانیهای او را باور دانش کنم
 گز کنند بخت تو عاها خاطر م را یاوردی .
 و این نسخه نظم ازرقی (اگر فی الواقع از
 عالم فوه بجز عقولیت در آمده بوده) الا
 یکی از میان رفته است و اثری از آن باقی
 نیست و مرتبه دیگر مستبداد در سنة ۷۷۶ بنظم
 رسیده است و تاظم آن معلوم نیست و یک
 نسخه ازین نظم در کتابخانه دیوان هند
 (انڈیا آفس) در لندن موجود است و این
 ضمیمه آنرا دیده ام نظم آن بغایت ضعیف
 و حسست و در کپی است و هیچ نمی اورد .
 اما کتاب الفیه و غایه ، آن نیز از کتب قدیمه
 است و مدتها قبل از عصر ازرقی معروف بوده .
 از جمله ابن الندیم در کتاب الفهرست من ۲۱۴
 در باب « اسما الکتاب المؤلفة فی الیام الفارسی
 و الهندی و الرومی و العربی » از جمله این
 در کتاب را می شرد : کتاب الالفیه الصغیر
 و کتاب الالفیه الکبیر و بیهکی در تاریخ
 مسعودی گوید که : « سلطان مسعودی قنوی
 پروژگار جوانی که پدرات میبود پنهان از
 پدر شراب میخورد ، پوشیده از دیوان خادم
 فرود سرای خلوتها میکرد و هر بله پنداشت
 مردو ژن که ایشان را از راههای نهر در نزدیک
 وی بردندی در گوشه و باغ عدنانی فرود
 تاخانه بر آوردند خواب قبوله را و این خاله
 را از سلف تا پای زمین صورت کرده
 صورتهای الهیه از انواع گرد آمدن مردان
 بازنان همه برهه چنانکه چنه آن کتاب را
 صورت و حکایت و سخن نقش کرده اند
 بوکت قبوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی
 و جوانان را شرط است که چنین و مانند این
 بکنند خبر این خانه بصورت الهیه صحت
 پوشیده . یا امیر محمود بنقند . الخ . پس
 نسبت تألیف اصل این کتاب نیز با ازرقی
 مانندست باذ غنای بخش و وهم صرف ناشی
 از قوت تخیل است و ممکن است ازرقی در

آن دستی برده و برای طغانشاه اصلاح و
 تهنیدی کرده باشد . والله الموفق للتواصیه
 (سواخی چهار مقاله مرحوم علامه محمد
 قزوینی من ۱۷۹ بیعت) .
 نظمی هررضی در چهار مقاله گوید : آل
 سلجوق همه شردوست بودند اما هیچکس
 بشر دوستی تر از طغانشاه بن الب ارسلان
 نبود و معاشرت و معاشرت او همه با خرد بود
 و تدبیر او همه دما بودند چون امیر
 ابو عبد الله ثریعی و ابوبکر ازرقی . . . مگر
 روزی امیر با احمد پدیدی نزد می یافت و نزد
 دمهزاری پاتین کشیده بود و امیر دو مهره
 درفش گاه داشت و احمد پدیدی دو مهره در
 یک گاه و ضرب امیر را بود استیاضها کرد
 و پنداشت تا در شش زند ، در یک بر آمد
 عظیم طیره شد و از طبع برعت و جای آن
 بود و آن غضب بدرقه کشیده که هر ساعت
 دست بشع میکرد و تدبیران چون سرگ
 بر درخت همی لرزیدند که باد شاه بود و گوردک
 بود و مقبور بچنان زخمی ، ابوبکر ازرقی
 برخاست و بنزدیک مطربان شده و این دو بینی
 باز خوانند .
 گر شاه دوشش خواست ، وویک زخم افتاد
 تا ظن نبری که کبکین دادند او
 آن زخم که کرد رأی شاهنشاه یاد
 دو خدمت شاه روی بر خاک نهاد .
 پانصود با یوسف در سنة تسع و خمسانه
 که من بهرات اقدام مرا حکایت کرد که امیر
 طغانشاه بدین دویستی چنان با نشاط آمد و
 خوش طبع گشت که بر چشمهای ازرقی بوسه
 داد و زرخواست یا تصد دیار و در میان او
 میگردد تا یک دروست مانده بود و بنشاط انصر
 آمد و بهشش کرد سبب آن همه یک دویستی
 بود . ایرد توارک و تالی بر هر دو رحمت گناه
 پنهان کریم (چهار مقاله جاب ایدن من ۴۳
 ۴۴) . ازوست
 زوی دریا این ابر آسمان آهنگ
 کشید وایت پروین نامی بر خریسک
 مشید آه پروین او که از دل کوه
 سو وهم مرد مشید می نماید رنگ
 سپهر رنگین و کشت کوه سپهر انود
 سارواد وون قد سپهر رنگین رنگ
 سحاب گونی در حصدت بکین
 شمال گونی هود متک است برنگ
 شکفت شاخ سمن کرد بوستان گونی
 همی بر آرد در نجس از اوتسک (۴)
 دهان ابر بهاری همی نشاند در
 گونی مرغ نگارین همی نواز دستک

(۱) و از باب الاباب ج ۲ ص ۸۷ و حباب السیر جزو چهارم از جمله دوم من ۱۴۴ . (۲) و این نسخه باصنام آغای احمد آتش در استانبول بطبع رسیده است . (۳) از اوتسک در من نیز که شاید کاه بهرنگ (برنگ ، و رنگ) باشد . در ای میان شمال شرق آسیا و قریب امریکا .

دشمنها من مرغان باغ پرست
 بنام بادبسی ولد بر کشته آهنگ
 دهان لاله تو گوی گهی که نوش کند
 بروی سبزه نگار کون نبد چون تک (۱)
 چو ابر خندان سپین بر آبدان درود
 بر آرد از دل پیروزه شکل سپین رنگ
 مشبه است که بر خرد مهرهای رخام
 جفته های بلورین همی کند نرنگ
 زمین ز زخم سیا شد نگارخانه چون
 چمن ز شاخ سمن شد بهارخانه کنک
 شکست لاله تو گوی همی که مرشد کند
 بر رسایه رایات سرخ لشکر رنگ
 بزخم فزوده برق از سام منک سید
 همی نشاند خون چون ستان شاه بپنگ
 گزیده شمس دول شهریار کشف ام
 مظان شه این همه طبایع لرهنک
 دکان مرکب او بر کرانه خورشید
 زبان تیزه او در دهان هفت او رنگ
 سعادت و همو سلطو طبع روشن او
 زهرخ و انجم و دریا و کوه دار رنگ
 همیشه تا زود بر سپهر چشمه آب
 همیشه تا نبود چون ستاره جوب زرفنگ
 مواخی تو کند در سمود ناز و طرب
 مخالف تو کند در همان فریو و هرنگ
 عوفی گوید
 مدوح از دق شمس النولة مظان شاهین معبد
 الملموتی باغی بهشت ساعت از دید بهشت
 راحت ساخت و قمری زنج نهاد بدیع نهاد
 و او را در صفت آن باغ چند قصیدتقر است
 آن روز گل که شاه بدان سعادت و سرای
 نقل کرد این نصیبه بخواند
 بفال همایون و فرخنده اختر
 بهشت موفی و سید موخر
 بر رفتی که هست اندرو خل خوبی
 بروزی که هست اندرو سید اکبر
 بزم خواند سرای نو آمد
 خداوند فرزانه شاه مظفر
 سخی شمس دولت گزین کشف ملت
 ملک یوالقورس مظان شاه صفور
 زبان بزرگی و طبع مرآت
 سپهر عالی و خورشید گوهر
 بیاضی خرامید خسرو که او را
 بهار و بهشت است مولی و چاکر
 چشما او را زهرت ریاضین
 در شهان او را زخوی صنوبر
 بنگاه بهار اندرو روی لاله
 بوقت خزان اندرو چشم سپهر (۲)
 ز دستان قمری دود بپنگ عفا
 ز آواز بلبل دود زخم زهر
 دوخانش از عود و برگ از زمر

نباتش ز میناو خاکش ز غلب
 یکشی چو اندیشه مرد عاشق
 بغویی چو دشمنه یار دلبر
 یکی بر کاه زلف در صحن بستان
 چو جان خرد منو طبع مستور
 نهادش نه در یار کوثر و لیکن
 بزری چو دریا پیاکی چو کوثر
 ز پیاکی چو جان و زخوی چو دانش
 ز صفت هوا و لطافت چو آفر
 دوران اندرو ماهی سیم سب
 چو ماه نو افروز سپهر منور
 یکسوی این باغ شرم سرانی
 بر از صفو کاخ و ایوان و منظر
 نگویم که عین بهشت لیکن
 بهشت است اندر سرای منکر
 بر افراز او چلیز جرخ گردان
 سر یاسیان را بساید به چلیز
 لبس نر کاری چو باغ سلیمان
 زمس استواری چو سده سکندر
 تصاویر او بهشت طبع مانی
 نمایل او حسرت جان آذر
 هم سایه صورت و شخص ایوان
 در آن بر کاه لاچوردین مشور
 تو گویی مگر جام گیسو روستی
 منقش درو شکل هر هفت کشور
 سر کنگره کرد دیوار باغش
 بساید همی پیکر اندر در پیکر
 گوشتان بالبد شاخند گوی
 بر آمیخته زخم را یک بد پیکر
 نیر د مکر صحن او را بسالی
 مهندس باندیشه صفا بشهر
 مزین دود صفت های سر تیغ
 منقش دود شیشه های منور
 بهشت درون پیکر بل جتگی
 بشمشه درون صورت شاه سرود
 خطوانه گنج و خداوند دولت
 خداوند ششبر و بهیم و انس
 بشمشیر او باز بستت گیتی
 عرض باز بستت لا بدی جوهر
 باندیشه اندر تکبید مد بعش
 که مدحش تمام است در اندیشه ایت
 گران باختار بر کشف تیغ هندی
 رسد موج خون در زمان ناچاود
 بشریف ملک درون عین معنی
 بتصرف دولت درون المعز و دود
 کسی کو بدیدست مرناو کش را
 دو آتش در لب بدیدست حرر
 ایا شهر یاری که باهت تو
 ز ارضی ذایل شادند محور (۳)
 زخم ستان تو بازاده دشمن
 چو سیلاب بگریزد از ناقه لود

کسی کز ستان تو جان داده باشد
 ز بیم ستان تو ناید بمشتر
 اگر آب تیغ تو در رفتن آید
 دود هفت دریا بود هفت نرهر
 چو نام تو خاطر ز مایر بخواند
 مشنگوی کرده زار تو مایر
 شعاع درفش تو بر هر که تابد
 نیاید ز اولاد آن دود دخت
 فلک را بسوزانی از صکس زوین
 زمین را بیاو پاری از نعل اشقر (۴)
 تو آئی که شید زبان روز هبجا
 همی بر ستان تو انس کنده
 زمین بیکر از یکدیگر بگسلاند
 بروی نبرد تو آهنگ لشکر
 ز غنچه کانی جامعه زنده گانی
 اگر نام نمود بر نگاری بختبر
 پلنگه از تهبب سنانت بخواند
 بخوانش گری بر و بال از کیوتر
 بتام خلاف تو گر گل نشانی
 ستان چکر دود و غنچه دهد بر
 نری زان همایون براق شهبانته
 که با آب و آتش بیورده بر ابر
 پهنکام نبری و هنگام کنده
 سبکر ز کشتی گران تر از انگر
 بچشم بوی بسم و سرین که
 چو جرز و چو مشک و چو لافورم
 بآب اندرون همچو نوله بیضا
 بآتش درون همچو باقوت اجر
 بر افراز او شاه هنگام هبجا
 چو بر کوه خارا ز اولاد بحر
 ایا شهر یاری که کوه سیه را
 بسنی بیگان بولد پیکر
 درین بزم شاهان و رسم شاهان
 بتوزی امل بقروز ملکر
 منی که شاهها که از بوی و رنگش
 شود دیده و مغز به مشک و گوهر
 با علف روان و بنور ستاره
 بیوی گلاب و بنگه مسهل
 بر روشن منی امل خوشبوی خوش روی
 ز فرخ وزیر خردمند بر خود
 وزیری که او را وزارت مایا
 وزیری که او را حالات مشر
 وزیری که جان من را ستانش
 وزیری که شخص سعادت جوهر
 وزیری که بر داشت امی بیاهی
 بهار قصر کسری و ایوان قیصر
 بدل ناصح ملک و به وزیر دولت
 بجان بده شاه فرخنده اختر
 ایا شهر یاری که با تیغ عدالت
 ز گنی بپرید دست مشگر

(۱) ظاهراً این جا یعنی ملاحظه شده است. (۲) ظاهراً این در این جا سقط شده است.

بمان اولین دولت و ملک چندان
 کجا آب حیوان بر آید از شکر
 فلک را بجز بنده خویش مشتاق
 زمین سز بکام دل خویش مسیر
 وهم اوداست در صفت باغ
 گوئی که ماه و مشتری از جرم آسان
 تحویل گرفته اند بیای خدا بنگان
 وز ماه و مشتریست همه خاک پرنگار
 نور صبیب صورت و شکل بدیع سان
 توئی که ماه و مشتری از وی ربوده اند
 در روشنی خرونی و در نیکویی توان
 گوئی که بوستان بهشت بر زمین
 رضوان بهاء و مشتری آکنده بوستان
 مرجان بود سوز درو شاخ نمتن
 مینای مشک سای درو بر گیسو شیران
 یاد انور و زینده زینت آسکون
 ایر انور و گذشته زبالای قیوان
 در دست یاد هلیس سارای بی قیاس
 در چشم ابرو لولو شهوار بی کران
 از سیم خام بر گیسو بر آورده نمتن
 پلژ و پنده گونه بدل کرده افخوان
 زلف پشته عنبر این بوده در شکم
 رخسار لاله لولو آن کرده در دهان
 در زیر سرو نمنا کینان رود زن
 بر شاخ پند نمره سرغان شعر خوان
 نسوین و ارفوان ز سر لشکر سمن
 بر آسان کشیده هلمهای بر نیان
 آن آب نیکوئی عسک گمان بری
 مالیده گرفته ایست زیر و زره بهر مان
 از دانش و زبان ابری نی درو و لیک
 از نیکویی بود دانش و زروشنی چو جان
 و آن قصر کوه بیکر انجم نفا درو
 پهنای خاک دارد بالای آسان
 ز آسب چنبر ملک انور فراز او
 بر کنگره خیمه رود به پاسبان
 از صحن باغ کنگره را چو بتکری
 زان هر یکی خیال خیالی کشفیان
 گوئی که غمزه بجهت سیرج پیچده
 بر کرده اند تیزی منقار ز آشیان
 وان کرده اند مزمل درین شکفت و
 آبی بردوشی چو روان انور روان
 پیروزه هجو سیم کشیده فرو رود
 از گوشه مزمل ز من در آیدان
 گوئی زوز پسته می سیم بکنده
 تپان سیم بیکر پیروزه اسنحوان
 باغی بدین نشانی و حوضی بدین صفت
 یا کبزه بر ز کوز و خرمن از چنان
 چشمه وار شاه نشسته میان باغ
 در پسته آدمی ویری پیش او میان

شمن دولت ستوده ایام خضر ملک
 تیغ خلیفه سایه اسلام سلطان
 حد پیش ارتشسته و بر پای صلب زده
 شاهان کار دیده و گردان کاردان
 دروان خود سیرده پخرمان او سپهر
 و اشکال خویش دیده بتولیع او جهان
 با علم او زمین گران چون هوا سبک
 با طبع او هوا سبک چون زمین گران
 یا قوت تابندر کف او گشته آفتاب (۱)
 بیاه سبز بر سر او گشته سایه بان
 بر کف نهاد نعل مثنی کز خیال او
 اندیشه لایزال شود دیده گنسان
 از مشک و لعل شعری و پروین کند پدید
 شعری بر تنگه پشم و پروین بر تنگه بان
 گر بگذرد بری بشب آندو شعاع او
 از چشم آدمی تواند شدن نهان
 مسافری ز نور شکمش گوئی سبب و شست
 آتش پناه ساخته از بهر استخوان
 خوش بوی تر ز مشک و رنگین تر از صلیق
 دروشن تراز - تاره و صافی تراز روان
 جامی چو بحر زرف کردید گلد کند
 صفا بزخم شهیر و گشتی یاد بان
 شاهان چنان مثنی بچین جام کرده نوش
 از دست سیم سان بتی نوش ناروان (۲)
 از صوت شعر خوان سر افلاک پر خروش
 و ز دخم رود زن دل مرغی بر قفان
 ای خسروی که نام ترا پندگی کند
 در سده و دم فیض و در خاک ترک خان
 از پای همت تو همی تابد آفتاب
 و ز دست حشمت تو همی گردد آسمان
 گر طبع چو دشکل مکان گیر داری
 جود ترا هزار فلک بایستی مکان
 بر کن زو دست تو کس سوزنی کنند
 ز درخش مهر گردد و پروین چو سزکان (۳)
 بر سکه گر بنگار کنی شکل دست تو
 بر زرقم شود که پیشه دیده رایگان
 از حرص آنگه خواسته بختی بخواسن
 خواهی که موی بر آن سایل شود و بان
 هر چه آن گمان بری تو قضا هم بدان رود
 گوئی که کبابی قضا کرده گمان
 ز آن پایه دار ماهه سازه که روز جنگ
 از شکس خنجر او بیاید همی نشان
 دو خاکه هند ز منج زیم ستان تو
 بنگارخت شاخ هاخو لقب کرد خیران
 روزی که آس آتش خیزد ز منج و تیغ
 بیجانه و بید از سر پیروزه گون ستان
 در باد زخم ز راه زند آبر سبوی (۴)
 بر دغ لاله کارد و بر جوشن از خوان
 از هیبت اسنحوان مبارز چنان شود
 کز خوردن شایه ای کند خنده زعفران

از نرهای وضع و گر عالمی کنند (۱)
 دو دامن ستاره بر افی و اسنحوان
 مالک کشان کشان سوی دروخ کشیده انگون
 آنرا که زخم تیغ تو باز آنگند ستان
 بیرون نمکنده نیوه خطی ز روی دست (۲)
 و انور کشیده کریمه تنلی بر پروان
 پیدا شود ز جهره دشمن پیچند میل
 بر گوهر بلذک تو گنج شایگان
 پیکان بچینه زد کشد از بهر جنگ تو
 در روی ز خدنگه برون پر ماهز کمان
 ای اختر سخاک سپهر نوال خویش
 هر روز بر سپهر تقاضا کنی فران
 دشمن چو بحر آتش پسته جهان ز تو
 در موج او نهنگه سر تیغ چن ستان
 آب حیات خورد ستان صد تو
 کس هر که خورد زنده بماند دست چاودان
 ای خسروی که از کف واد تو زایرت
 بر سده هزار گنج خروبت قهرمان
 درج ترا بچین خلیفت روز جنگ
 کز آتش ستان تو ناید بنو زبان
 گر چشمه ز گوهر نیخ تو بر کشند
 صد جان زنگه خورده برون پر ماهز میان
 فردوس را بدیجاس تو سر زینش کنند
 آنجا که در سراسر تو بودند میهان
 من بنده از زمانه بود زمانه ام
 از جو که کرده از هم شاه شادمان
 بیرون نکرد خواهم تا عمر من بود
 مهرت ز جان من بدیج ز دل شاهه از پلن
 تا از خوان تبار بود خاک تو بهار
 تا زعفران تار بود باد مهرگان
 از خون ز روزگار منک شادمان زیاد
 در نعت ستوده و در دولت جوان
 و در جوع بلباب الالباب ح ۱ ص ۲۱۸ و ح ۲
 ص ۸۶ - ۱۰۴ و ۲۳۴ و نه کرده دولت شاه
 ص ۷۲ و ۷۳ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۳۹
 و فهرست المعجم فی معایر اشعار العرب و
 قاموس الاحلام بر کی شود (۳)
 ازرقیة [آدی ی] [ا ح] تمام
 فرقه از خوان اسحاب نافع بن ازرق و جوع
 به ازرقه شود
 ازرق [آ ز ر د] [ا] [ی] [م]
 ازرق [آ ر] [ا] [ی] [م] [ع] [س] [ی]
 کیا
 لعن الدین و کیا و بشاسپ و زومانی خاندان
 سلال که سندی کوناه پس از مرگ
 خیر العوله حسن در مشرق سازد دران
 حکومت می کرد (سفرنامه مؤنذوران و
 اسنحوان و ایرو ص ۱۶۹ بقا از ظهر الدین)
 ازرق [آ ر] [ا ح] [ی] [م] [ع] [س] [ی]
 مینور .

(۱) و آن گوشه مزمل زین شکفت زای . (نسخه بدل) ۱۰۹ (۳) مدایح انوری ، وهم از دیده فلک بر آن دوشن قاصر ، و ازرقی
 شط از عطانه بیطانه آن بودن فخر ، (نظام قاری ص ۱۳۶) .

ازرم . [ا ر م] (۱) (مختلف آردم)
شزم . حیا .

ازرمیدخت . [ا ر م د خ] (۱)
آزرمیدخت . نام دختر پرویز که لشکر بدو
بیعت کردند و دشمنان ملك و اتنا . (برهان)
و رجوع به آزرمیدخت شود . [نام شهری
که ازرمیدخت بنا کرده است . (برهان)
یا فوت گوید که این شهر بنام ملكه او اخیر
عهد ساسانی نامیده شده باشد و آن شهر کنی
است قرب قمرسین (کرمانشاه) و من از کسی
آفرای بتقدیم راه بر زاه شنیده ام و گویا
درست همان باشد . (معجم البلدان)

ازرقاق . [ا ر ق] (ع م ل)
(منتهی الادب) . بشتاقن .

ازرنک . [ا ر ن] (یا خبار) (حیواناتگیری)
خیابان سادونک . (برهان)
(سروری) . آزرنگ . و رجوع به آزرنگ
شود .

ازرفوق . [ا ر ف] (یا خ)
النهر (حبيب السیر جزا اول از مجاهد نائث
س ۱۶) و آن همان زرفوق است . رجوع
بمعجم البلدان و زرفوق در همین لغت
شود .

ازرود . [ا ر ز] (یا خ)
ازرود تابعه نورد در ازندران . سرکاری
پوش یا بلند . صد فز ۱۸ و جهت تقریبی
۱۴۵۰ تن . جغرافیایی نجیرستان کجور ،
شرقی گرود ، جنوبی لردا و شهرستانک و
غربی بیرون بشم کلاستاناق (جغرافیای
سیاسی تألیف آقای جهان ص ۲۹۸ و ۲۹۹)
و آن شامل قراة ذیل است . مانند رود ،
کلینکانه ، هاجه ، کام ، کلاک ، شاپیر کلا ،
مینک ، نیکنامه ، نیون ، ناحیه ، بیچده ، یله
(بل) ، ازرسی ، از ، از کلا ، وانه ، یاسل ،
یوشی . (سفرنامه مازندران و اسیر آباد رایتور
س ۱۱۱ و ۳۲ بخش انگلیسی)

ازرود . [ا ر ز] (یا خ)
نشای تنکابن . (سفرنامه مازندران و اسیر آباد
رایتور ص ۶ و ۲۴ و ۱۰۶ و ۱۰۹ بخش
انگلیسی)

ازرود . [ا ر ز] (یا خ)
بی سوان کوه . (سفرنامه مازندران و اسیر آباد
رایتور ص ۹۱۵ بخش انگلیسی)

ازره . [ا ر ه] (یا خ)
(منتهی الادب)
ازره . [ا ر ه] (شغف ، از راه)
طریق . [پوشیم - بدینش]

کتون ازره بیگناهان یا
نگه کن بر آیین شاهان یا .
فردوسی .

ازری . [ا ز ی] (یا خ)
ازاد و سمانی گوید هایدن سوب الیه و فروش
ازاد اشتغال داشته است و مستحب بهمان
ابوالصین سمدانه بن علی بن محمد الازری
العنقی است . (انساب)

ازری . [ا ز ی] (یا خ)
ابن احمد متوفی سال ۹۹۳ . او را دیوانی
است . (کشف الظنون)

ازری . [ا ز ی] (یا خ)
رجوع به کالم ازری و معجم المطبوعات شود .
ازریقاق . [ا ر ق] (ع م ل)
رجوع به ازرقاق شود .

ازریصام . [ا ر ی ص] (یا خ)
زاده حسن بیجه . (منتهی الادب)
شدن و کینه شدن . (منتهی الادب)
شدن گسیز و باز ایستادن آن . (منتهی الادب)

ازر . [ا ز] (یا خ)
تنگی مجلس . (منتهی الادب)
کثیر الزحام . (منتهی الادب)
مبارک . (منتهی الادب)
ماه و آن قبول و انانی که داخل ماهها و
سالهاست . (منتهی الادب)

ازرسر . [ا ز س] (یا خ)
نور ، مجدداً ، بلاهم ، دوباره .
درخت خشک گشته تر شد از سر
کل صبر کند و نرسین آمدش بر
ویس و راهب .

هرگز بجهان دند کسی هم جوغم من
گوسر شوم نازه جو گویم بس آمد
مسعود سعد

پس از سر یکی نرم کردند باز
یارگیری می ده و چنگ ساز
اسدی
مأیون . . . فرموده است تا اندازه ذریب از
سر آرد و ده آید . (الفهیم)
آغازین و از سر گرفتن ، از نو شروع کردن
استیاق . اقبال

سایت آمد لوح را رهبر گرفت
چون قلم سر کشته لوح از سر گرفت
عطار

دل و عفت شد زخم مژه اشکیار را
از سر گرفته ام دکتر آفرین کادوا
والله هروی

از سر بردن . از سر بیرون بردن
دل را اگر چه بال و پر از غم شکسته بود
سودای خام عاشقی از سر بند نکرد
ساقی

[از سر باز کردن ، رفع کردن ،
ساقیا از شبانه بخوردیم
از سرم باز کن پلای غملم
صلبان سواجی

[از سر نهادن ، از سر برداشتن ،
آن کج کله جو باصف عشاق بگذرد
شاهان ز سر نهند هوای آلاء را
تظیری

[از سر و آوردن دور کردن با عطف الجبل
(آتندراج) و دو اصطلاح کجغه بازان
انصافتن و درق کم کجغه بر ای و درق بیش
است (آتندراج)

مانند آن و درق که ز سر و آند کسی
حسنت بخرج کجغه نداد آفتاب را
آصاف قندهاری

[از سر تایه سر ایام] از سر نو ، از نو ، مجدداً ،
ازرش ، [ا ز ر] (مرآب از و ازوش
ضییر مرفد ، مناب) از او ،
آیه او این سخن شنیده ازش
بلا بیش آرد تا شنید پوشش
رود می

(از حاشیه اتم نامه اسدی نجفوانی)
از نظیری (۱) خوشه یچ من و مردانه یچ
دوم سنگه بیاید ، سیاه چون قیرو شیرین چون
شکر و ازش بسیار بتوان خورد بسبب مالینی
که در اوست . (چهارمقاله هروسی ص ۳۲)
از خط . [ا ز خ] (ع م ل)
کج زانج . (منتهی الادب)
(منتهی الادب) . [کوه] (منتهی الادب)

از خطوی . [ا ز خ] (یا خ)
فضای طاعلی از سنجان و ولایت قسطنطنیه
در مسافت قریب ۲۸ هزار گزی شمال
غربی مر از قضا . و قریب ۳۲ هزار گزی
جنوب مسیه دیده ، و در بحر اسود دارای
تنگ راه است . رجوع به طاعلی و هورس -
الاعلام نمی شود

ازعاج . [ا ز ع] (یا خ)
از ای برانگستن . (جواهر اللسان)
(زوزای) (منتهی الادب)
(قیبات النشای)
[بر آوردن . (عیبات النشای)
[بیرون آوردن . بیرون آردن لشکر را
از پیش برداشتن ، پیش از تقام شروا شمال
ناظره ایشان بکفایت همه ایشان قیام نمایند
و بر ازعاج و ارسال ایشان فاعلت نگرد
خویشین از بلوغ نصبت فرمود و بر عقب ایشان
بیامد . (ترجمه تاریخ بدستی ص ۱۲۴)
شخص المعانی قیوس دوهزار مرد از گردان
شاهجان بطاعت او (منجم) فرسناد ناوورا
از آن حدود ازعاج کردند و او بچنان بیدار

اقتاد . (ترجمه تاریخ پیشی من ۲۳۳) .
 بعد از شوروزد ملکه امرا و اعیان کبراء شهر
 را بخواند و گفت سلطان یزدگه است که
 بظاهر شهرت و کردست و اتابک را قوت
 ازعاج و اطراد او . (جهانگشای جوشی)
 ملک ماوراء النهر بدو ارزاشی داشت و او
 را ازعاج نکرد . (جوشی) شویشتن را
 بسیار زیاده ساخته از آنجا ازعاج او واجب
 شردند . (جوشی) بر اینها اصدا فرمودند
 مشتمل بر آنکه مابعدیست قلع فلاح ملاحظه
 و ازعاج آن عطایه از حکم و رلیغ قان
 میرسیم (رشیدی) . [ا] گیل کردن . فرستادن .
 [ا] بی آرام ساختن . (منتهی الارب) .
 پسته آوردن .
ازعاسوات . (راخ) روز نخستین از
 ماه سوم از ماههای خواندنیان و آن ششم
 روز باشد از خوردن ماه و پیرونی گوید ،
 بزمانه مالین ازعاسوان را نشانی داوند وقت
 کشتن کتبهید را و آنج یا وی بکارند .
 (التمهیم بیرونی من ۲۶۶)
ازعاف . [ا] (مع صم) کشتن . بر جای
 کشتن کسی را . (منتهی الارب) . بزودی
 کشتن . بر جای بکشتن . (تاج المصادر بیهقی)
 [ا] عفت را کشتن . (منتهی الارب) .
ازعاق . [ا] (مع صم) ترسانیدن . (مجمل
 اللغه) . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی)
 [ا] زمین کندن پس بناگاه آب شود رسیدن .
 (منتهی الارب) . [ا] ازعاق قمر ، بسیار نمک
 کمرین دینکه را . (از منتهی الارب) .
 [ا] (مع صم) شتاب رفتن . (منتهی الارب) .
ازعاش . [ا] (مع صم) بشناط آوردن .
 (منتهی الارب) . قانشاظ آوردن . (روزئی)
 (تاج المصادر بیهقی) . دو نشاظ آوردن .
 [ا] بر کندن از جای خود کسی را (از منتهی
 الارب) .
ازعام . [ا] (مع صم) امیدوار کردن .
 (منتهی الارب) . [ا] آزردن کردن . (منتهی الارب)
 طمع حک کردن (تاج المصادر بیهقی) . [ا]
 فرمانبرداری کردن . (منتهی الارب) . کردن
 نهادن . رام شدن . [ا] (مع صم) ازعام ارض
 بر آموختن اول نبات آن . از زمین بر آموختن و
 روئیدن اول گیاه . (از منتهی الارب) [ا]
 ازعام امر ، دست دادن کلام . (منتهی الارب)
 [ا] ازعام لبین ، خوش شدن گرفتن شیر . (منتهی
 الارب) .
ازعجب . [ا] (مع صم) ناکس کوتاه
 بالا و زشت هیات لریه . (منتهی الارب) .
 سبزه .
ازعمر . [ا] (مع صم) تنک موی (روزئی)

(تاج المصادر بیهقی) . انک موی . انک
 موی تن . (مهلب الاسماء) ثابت آن .
 زعراء و ج . (مع صم) (منتهی الارب) [ا] سرخی
 که بر نهد . (مهلب الاسماء) . [ا] موی
 تنک و بریشان . (منتهی الارب) . [ا] جای
 کم حلق . (منتهی الارب) . زمین انک گیاه
 ازعمران . [ا] (مع صم) کم شدن
 موی . ازعمران . (منتهی الارب) .
 [ا] پراکنده گردیدن . چنانکه موی . (از
 منتهی الارب) .
ازعشکی . [ا] (مع صم) کوتاه بالا .
 ناکس (منتهی الارب) . کوتاه و فروغاه .
 (مهلب الاسماء) سرد کوتاه زبون .
ازعشیران . [ا] (مع صم) کم شدن موی .
 ازعشیران . [ا] بریشان و پراکنده گشتن . ازعشیران .
 (از منتهی الارب) .
ازعشیل . [ا] (مع صم) شاهمان .
 (منتهی الارب) .
ازغ . [ا] (مع صم) از شاخه های درخت
 بریده و پدید آید . (برهان) آنچه برتد
 از شاخه های درخت انگور . (مجمع الفرس
 سروری) چایته . (برهان) (مجمع الفرس) .
 شاخه های بریدنی درخت که بریده باشند .
 کصابه . ازغ . ازغ . ازغ . ازغ . ازغ .
 و رجوع به ازغ و ازگ شود . (ا) لکن
 معنی ازغ درخت ذیل شوخ و بیک است . و
 برای شاخ و شاخ درخت نکل بدان غلط است .
 موی آستان کردش آن مرد روی
 بگفت ای خدا این تن من بشوی
 از این ازغها پاک کن سر مرا
 همه آنرا بر زانم برش ترا .
 پوشکود .
 و رجوع به ازغ شود .
ازغاب . [ا] (مع صم) ازغاب گرم .
 برکت بر آوردن گرفتن و ز بعد سیرابی و
 بعد جاری شدن آب در آن . (منتهی -
 الارب) . غبار گونه چیزی بر آوردن بگت
 و ز . به قندین زرد . (تاج المصادر بیهقی) .
 [ا] کف موی بر آوردن . (تاج المصادر بیهقی)
 (روزئی) موی ریزه زرد بر آوردن چوله .
 (منتهی الارب) . موی اول بر آوردن
 چوله .
ازغاش . [ا] (مع صم) شیر دادن .
 (منتهی الارب) .
ازغاف . [ا] (مع صم) [ا] و
 ذغاف [ا] .
ازغمال . [ا] (مع صم) گدیز دانستن
 شتر ذغاف ذغاف . بول انداختن شتر ذغاف ذغاف .
 (منتهی الارب) . انداختن اشتر بول دا
 (تاج المصادر بیهقی) . [ا] ریختن آب و
 مانند آن . (منتهی الارب) . [ا] دانه دادن

مرغ بیه را . (منتهی الارب) . [ا] خون
 بیرون جهانبین زخم و شرب از جراحت .
 (از منتهی الارب) . انداختن طمته خون را
 (تاج المصادر بیهقی) . [ا] شیر دادن .
 (تاج المصادر بیهقی) .
ازغمان . [ا] (مع صم) و ذغاف . (منتهی -
 الارب) . (قهلا السیط) . و ذغان .
ازغیب . [ا] (مع صم) صاحب زکب .
 یزداد . (زغیب) . [ا] انبیر و رگه و هیار
 کوچک زغیب دگر . (منتهی الارب) . [ا]
 اصب ابطق . (منتهی الارب) . [ا] شتر
 خاکستر کون . (منتهی الارب) . [ا] کسوه
 که سیدی او پسیاهی آمیخته بود . (منتهی -
 الارب) . ج . زغیب . [ا] نهفتن قضیاتی از
 موجب . موجب تر .
ازغیاب . [ا] (مع صم) موی
 ریزه زرد بر آوردن چوله . (جوه) .
 (منتهی الارب) .
ازغیج و ازغیج . [ا] (مع صم) گیاهی
 است که بروخت پیچه و آنرا پری حفته
 خوانند . (برهان) . بیجک . ازغیج (رشیدی) .
 فرغند .
 نهال فلعن ازعشق زود شد آری
 درخت عشق شود چون برانته ازغیج .
 دوروش سقا .
ازغیج . [ا] (مع صم) یکی از بلوک
 تربت حیدروی شامل ۸ قریه و مساحت آن ۶۲۰
 مرسنگ مربع و عمده تقریبی شانوار ۱۲۰
 و عمده تقریبی مسکه ۶۲۰۰ مرکز آن نیز
 از عمده اوست شان محدود ببلوک ۵ و ۵
 و از سمت مشرق ببلوک ۵ محولات ۵ و از
 جنوب و مغرب پترشیر (جزایرهای سیاسی
 تألیف آقای کیهان من ۲۰۰) .
ازغیباب . [ا] (مع صم) ازغیباب .
 رجوع به ازغیباب خود .
ازغی . [ا] (مع صم) نزدیک رسیدن
 وقت کاری . ازغیبه نزدیک آمدن . (روزئی) .
 نزدیک شدن کوچ . قوله تعالی . انزلت الازغی
 نزدیک رسید قیامت . (منتهی الارب) [ا]
 شانس . شتاب کردن . ازغی . ازغی . ازغی .
 پشاهت مرد . (منتهی الارب) [ا] متصل شدن
 جراحت . ازغی الجرح . (از منتهی الارب) . [ا]
 (ا) تنگی و ناخوشی میش . (منتهی الارب) .
ازغی . [ا] (مع صم) همین ازغی .
 شتر مرغ نریسیار پر ریزه دانه . شتر مرغ
 بسیار زغ . هم پیچیده . (منتهی الارب) .
ازغی . [ا] (مع صم) یا ازغ [ا] . شهری
 دروا کرانی . واقع در کنار دریای ازغ ،
 در مشرف دن [ا] . دارای ۱۲۰۰ تن سکنه
ازغاه . [ا] (مع صم) نقل کردن
 کسی یا چیزی را از جایی بجایی . (از
 منتهی الارب) .

(۱) Tallia.

(۲) Value. Pileux.

از فاف [ا] [ع من م] برانگیختن بر عتاب . (از منتهی الارب) . شتابیدن .
 در یومین داشتن . (تاج المصادر بیعتی) .
 || بشتاب رفتن . (منتهی الارب) .
 || فرستادن بیوک را بخانه شوی . فرستادن عروس بخانه عوهر . (منتهی الارب) . زن بخانه شوهر فرستادن . زفاف . (تاج المصادر بیعتی) . || زن بخانه آوردن .
 || (مصدر) شتاب رفتن شتر مرغ . با نیز رفتن آن . (منتهی الارب) || شروع کردن شتر مرغ بدویدن . (منتهی الارب)
از فر [ا ف] [ع من] اسب بزرگه ببلو . ج ، زفر . (منتهی الارب) .
از فل [ا ف] [ع ل] خشم . تیزی . (منتهی الارب) .
از فله [ا ف ل] [ع ر] گمره . جماعت . همه . اجفله ، جاؤا الفله و باز فلفهم ای بجماعتهم و عانهم . (منتهی الارب)
از فله [ا ف ل] [ع ر] سبکی نقل . (منتهی الارب) .
از فلی [ا ف ل] [ع ل] جماعت از هر چیزی . (منتهی الارب) .
از فله [ا ف] [ع من] رجوع به آذند اذک شود .
از فلی [ا ف ل] [ع ا] سرعت . (منتهی الارب) || نشاط . (منتهی الارب) .
الرق [ا ر] [ع من ل] تنگ شدن چنانکه مینه ، ازق صدره . (منتهی الارب) || تنگی کردن . (منتهی الارب) || تنگ آمدن در پنک . (منتهی الارب) .
انق [ا ن] [ع ر] تنگی . (منتهی الارب) شوق .
از قاق [ا ق] [ع ر] زرق .
از قام [ا ق] [ع من م] فرو خوردن چیزی بگلو . (تاج المصادر بیعتی) . فرو خوردن کسی را زقوم یا عام است . (منتهی الارب) .
از قان [ا ق] [ع من م] یاری دادن کسی را بر برداشتن بار . (منتهی الارب) .
از قبان [ا ق] [ع من] سوزنی است در قول الخطب
 ازب العاجین بعول سور
 من الهم القین باز قبان .
 و مراد او (از قبان) بونه ، برای استقامت است ذال درون تبدیل کرده است چه قدیمه توبه است . (معجم البلدان) .

از قر [ا ق] [ع من] فضائی است در سنجاق خزان از ولایت طرابلس غرب ، و در جهت غربی لواء واقع شده . سکنه آن از اقوام بربریه موسوم به خوارق اند و زبانی مخصوص دارند و بعضی نیز تکلم کنند از اطمی آن خشک و دیگر از است و قشقا در بعضی وادیه در بخان سر و ولایتون دیده میشود . (قاموس الاعلام ترکی) .
از قضا [ا ق] [ع من] قضاء . از قضا روزی دوسه بر آن آنگیز گذشتند (کلیله و دمنه)
از قن [ا ق ن] [ع ر] زقان .
از قبا ریخ [ا ق] [ع من] پسر چوپای . (جامع الخوارج رشیدی ج ۳ ص ۱۰۶) و بلوشه مصحح آن کتاب گوید اصلاح کلمه سیر نشد . (تملیقات فرانسه همان کتاب ص ۲۴) .
از کاه [ا ک] [ع من م] یا کله گردانیدن . (منتهی الارب) || بالانیدن کشت . گوالانیدن زرع . (ذوزنی) . (تاج المصادر بیعتی) .
 الخواص کردن کشت و تراش دادن . (مصدر) گوالین . (منتهی الارب)
از کات [ا ک] [ع من م] بر کردن مشک . (منتهی الارب) بر کردن مشکیزه (آندراج) || بیاد دادن حدیث کسی را . (منتهی الارب) || (مصدر) بجه دادن زن . (از منتهی الارب) زانین .
از کات [ا ک] [ع من] مردم بد دل و بد اندرون را گویند . (برهان) . از کات .
از کاره [ا ک] [ع من] آنکه سلطان گذشته را یاد کند مانند قضا خوان . و مؤلف مؤید الفضلاء گوید . این (کلمه) مشتق از ذکر است و در فارسی ذال را ذکر نکرده اند .
از کاک [ا ک] [ع من م] از کاکه بر امری ، اصرار کردن و شکیبایی بر آن ؛ از ک مای الشقی . (از منتهی الارب) چیره شدن بر . . . (از منتهی الارب) || از کاکه بیول ، باز داشتن گبیر شود را ؛ از ک بیول . (منتهی الارب) .
از کام [ا ک] [ع من م] بیاز کام گردانیدن . (تاج المصادر بیعتی) . مبتلی بیاز کام کردن کسی را . از کاه الله (از منتهی الارب) .
از کان [ا ک] [ع من م] دانستن چیزی را و ندیدن . (از منتهی الارب) شناسیدن (ذوزنی) || آنگاه گردانیدن . (منتهی الارب) . یا گاهانیدن . (تاج المصادر بیعتی) (ذوزنی) || گمان بردن یا گمان قوی بردن .
 || بگمان گفتن و راست بر آمدن آن . (منتهی الارب) .

از کان [ا ک] [ع من] (مؤید الفضلاء) رجوع به از کان شود .
از کاپرین [ا ک] [ع من] یکی از توابع بادقیس خراسان قدیم . (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۳) .
از کرسا . رجوع به انکرسا بود .
از کشی و **از کشیه** [ا ک] [ع من] (راجح) (۱) قومی در ساحل بحر اسود ، در شمال شبه جزیره تن . رجوع بنحیه الفهرست عشقی من ۱۴۰ ، ۱۴۶ ، ۱۸۹ ، ۲۶۲ ، ۲۶۶ شود .
از کن [ا ک] [ع من] زیر کتر (منتهی الارب) . از کن من ایاس (مثل) .
از کند [ا ک] [ع من] رجوع به اوز کند و فهرست نزهة القلوب ج ۳ (از حسنه) و (اوز کند) شود . از کند .
از کوشانی [ا ک] [ع من] (از کجا داری) ریشه کلمه اسکنداری الا اسکندار انطه فارسیه و تفسیر از کردادی ای من این تصک و هو مدرج بکتاب فی عهد الخوارزمی و الکتاب الواردة والنافه و اساسی از بابها . (مقابله خوارزمی ص ۴۱) . (۲)
از کمنی [ا ک] [ع من] نعت تفضیلی از زکی ، یا کتر . (هیات اللغات) صالحه (مجمل اللغة) یا کبیر تر . زکی تر ، بر موی فرستاده آمد [حمیری] تا سلام و تحیت ما [مسوره] را اعلیه و از کاه بخان رساند . (ابو الفضل بیعتی چاپ مروجوم ادب ص ۲۰۹) . || لذیذ تر (هیات اللغات) . || روشن تر . (مؤید الفضلاء)
از کمنی [ا ک] [ع من] نام قریه بستان از اوقه واه و حد آن آبجائی بسیار و بناهاست .
از کیمه [ا ک] [ع من] زکی (منتهی الارب) . یا کان . صاحبان ذهن صافی . (هیات اللغات)
 قاین بشارت با صرا و اکابر و صدور سعادت و قضاة و رؤسا و مشایخ و از کیا و اعیان . . . (جهانگشای جوینی) .
از کیه مور [ا ک] [ع من] سبز همین خان از سلسله چنگیز خان که سلاطنت رسیده (حبیب السیر جزو اوله از مجلد ناک ص ۲۰) .
از کیمه [ا ک] [ع من] شاخ خرد شولان . تر او بر هر شاخ هزار هزار از ک است . و بر هر از ک می هزار هزار بر ک (تفسیر ابوالفتح رازی چاپ اول ج ۵ ص ۱۲۷ ص ۲) . رجوع به ازغ شود .
از کمانه [ا ک] [ع من] مردم بد دل و بد اندرون (آندراج) . از کات .
از کمنی [ا ک] [ع من] یکی از برای شمیران واقع در مشرق درسه دار آباد .
از کمنی [ا ک] [ع من] از کیمه . و در (لاهیجان - گلاردشت - گرگان بنام کمنوس کمن . گندز . و در (کنول) بنام کمن نامیده میشود . (۲) رجوع به از کیمه شود .

(۱) Les Zikhes . (۲) بگمان این بنده لفظ اسکندار نامی است که ایرانیان بشهر اسکندار مقابل ام انبول داده اند هر کس از اسب و کمان یا کمان ، چنانکه یونانیان بخلاف مقابل آن «سفر» یعنی کمان را نام نهاده اند .
 (۳) Mespilus Germanica . (Nélier) .

از لعلی [از لعلی] (از لعلی) از بدنی خود و گلدی بدنی آمدن دشنامی است که زبان بزرگی می سرویا گویند. می پند و ماند. خسیس. فرومایه. بی اصل.

از لعلی [از لعلی] (از لعلی) رجوع به او ز کند شود.

از لعلی [از لعلی] (از لعلی) در خسته کنده جنبکلهای شالی حتی در سبازان و گلی داغ و گردنه چنان می میرود. حد سفلی آن سواحل آستارا وحدت علیا، کنولدر ارتفاع ۲۰۰۰ متری (گاویا) (۱) از گل، بلکه، زعفران، سیر (در آستارا) ریزه، ژر، سیر (در طالقان) [فتت] (در اطراف حوضت) گلس (در طالقان) خروین، کبکس، کبوس، کونوس (در گیلان) و ماژندران) ترش کشی (در اسر و شومو) تالاس گود (در لیلیان)، گندز، گندس (فردگر کان و کجور)، (گاویا).



از گیل ۱ - مصلح گل - ب - مبهود.

از گیل ژاپونی، [از لعلی] رجوع به اینه ژاپونی شود.

از لعلی [از لعلی] (از لعلی) با زداشن (تاج المبادر یعنی) با زداشن کسی را (منتهی الارب) . حبس . || کوتاه کردن رسن اسب و گذاشتن آنرا ، ازل الفرس . (از منتهی الارب) . || با زداشن چهاربای از چراگاه ازیم . (دو زنی) نگذاشتن شتران خود را چراگاه از فرس یا از قطع ، ازل اموالهم . (از منتهی الارب) || در جاه باندن . (دو زنی) . || در تنگ سال در آمدن . (منتهی الارب) . در تنگی و سختی افتادن . در تنگی و خشکی ساز شدن . (تاج المبادر یعنی) || (از تنگی و سختی ساز) . (منتهی الارب) . قطع سالی شدت . (مهدب الاسماء)

از لعلی [از لعلی] (از لعلی) همیشه . (منتهی الارب) . (غیاب) . (السلامی فی الاسماء) . (مسود الله) (مهدب الاسماء) | زمانیکه آنرا ابتدا نباشد . (منتهی الارب) (غیاب) اللغات بنقل از کز (۳) اوکل اولها مقابل. آید . عبارست از استنراد و استداد وجود در ذمه مقدر قهر مناهی در جناب گذشته . چنانکه آید عبارت از استنراد وجود است در ازمه مقدر قهر مناهی در جناب آید (تعریفات حرجانی) . ازل ، بفتح الف

و زای منجمه دوام وجود در زمان گذشته باشد . چنانچه آید دوام وجود در زمان آینده امدت . همچنان که سابقاً در معنی کلمه آید ذکر گردید و در شرح طوابع در میان سعوت اجسام گفته است که ازل ماهیتی است که اقتضای عدم مسبقیت بقر کند و همین معنی منظور است از آنچه گفته اند که ، ازل نلی اولیت باشد و باره دیگر گفته اند که ، ازل استنراد وجود در زمانهای مقدرة غیر متناهی باشد در طرف زمان گذشته (منتهی) در صورتیکه معنی آخرین عین معنی اولین است . متصوته گفته اند ، ایمان ثابت و بعضی از ارواح مجرد ازلیه میباشند و فرق بین ازلیت آن ایمان و ارواح با ازلیت مبدع حقیقی آنست که ازلیت مبدع جل شانه صفتی است علمی بنفی اولیت یعنی افتتاح وجود از عدم زیرا نوعاً همه این وجود باشد . و ازلیت ایمان و ارواح دوام وجود آنیاست با دوام ابداع کننده آنها و در عین حال با افتتاح وجود از عدم . برای آنکه وجود غیر از ایمان و ارواح باشد . (گذا فی شرح القوس للسلوی الجمالی فی الثمن الاول) (گنای اصطلاحات الفنون) ج ، ازل ،

از برای یک بلی کاتدر ازل گفته است جان تا آید اندر دهد مرد بی تن دیولا . سانی .

در ازل ایزد فدای جان تو گردست هر چه بگفتی در آخرت جاست . هر چند در ازل رفته بود که وی (موسی) پیشمیری خواهد بود . (ابوالفضل یعنی) - اب مرحوم ادیب ص ۲۰۱ .

در وازة سرای ازل دان سحر حرف عشق دندان کلید ابد دان در حرف لا . خاقانی

سفید روی ازل مصطفی است کز شرفش سیاه گشت به پیرانه سر سردیا . خاقانی .

بر سر همت بلاخر از ازل دادم کلاه بر تن هولت بلاسی از ابد زوم قبا . خاقانی .

در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا . خاقانی .

خیز که استاده اند راه روان ازل بر سر راهی که نیست تا ابدش منتها . خاقانی .

باقی بیان که تا ابد از بخشش ازل ملکه زمانه بر تو حفر نکوتر است . خاقانی . شاهنشاهی است احدی سل که ساخت حق

تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا . خاقانی .

در ازل بر تو حسرت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش همه طالبزد . حافظ .

ما امیدم مکن از سابقه روز ازل توجه دانی که پس برده که خواست و گذشت . حافظ .

|| (عص) همیشه . (دینجی) (مهدب الاسماء) . || توفیق ازل ، تأیید الهی در ازل ، این نکره الای بتوفیق ازل این اعتقاد و آن نکره الای بتأیید ابد آن اختیار . منوچهری .

ازل ، [ازل] (عص) سرد شتاب . (منتهی الارب) . || آنکه بریشانی از شکستگی یا زائد از شجبه دارد . (منتهی الارب) . || آنکه دان و سروش لاهر باشد . لاهر سرین . (مهدب الاسماء) . سرد سبک سرین . تأیید آن زلام . (منتهی الارب) . || کرک لاهر سرین . کرک لاهر و سبک سرین و او از گفتار و کر که زاید . (منتهی الارب) و آنرا از سح نیز گویند الازل ارسح بنوالمه بین اللهب والصبیح ، اخذ الیک ذنب ازل . يقال للرجل اخل الیک ای اترم شاک قال الجسدی و ذلك من وافعات المنون فاخل الیک ولا تجعی و تقدیر المثل الازم شاک لهذا ذنب ازل . بضم فی الحذیر للرجل و یروی اخذ الیک ای کن خالبا یقال اخلت ای خنوت و اخلت قبری بضمی ولا یعدی و قال عتی (۵) مالک القمیلی ، (تبت مع العذبات لیلی قدم این فاخلت فامشجت خندعلانی . ای خنوت . و قوله الیک ضاماً الیک امرک و هانک فان هذا ذنب الاز و الازل الی لاجم علی فخذبه و دور که و ذلك اسرع له فی المشی (مجم الامثال مهدبانی) . || (در عرض) فاع چون از مغایران خرید بسبب افتادن دو صوب آخر آنرا ازل خوانند . (المعجم فی معاییر اشعار المعجم چاپ طهران ص ۳۷) .

ازل ، [از] (عص) سخت ، ازل ازل ، قطع بسیار سخت .

ازل ، [از] (عص) کذب . دووع . (مهدب الاسماء) مافی حی ازل ، ای کذب . (منتهی الارب) . || بلا . (منتهی الارب) .

از لاج ، [از] (معصوم) از لاج باب ، در بدین (تاج المعاصر یعنی) (دو زنی) بند کردن در . (منتهی الارب) . از تاج . (دو زنی) || بسه شدن سخن بر مرده . (دو زنی) .

از لاج ، [از] (معصوم) در طبع چیزی انداختن کسی را که بگوید آنرا . (منتهی الارب) . در طبع چیزی انداختن تا آنرا بگیرد . از لاهر . اطمعه فی شیء یاخذها (اعمال الجبیط) .

(۱) Mespilus germanica. Mespilus vulgaris, Mespilus Communis, Ostinia mespilus, Mespilus. Néflier. (۲) Eternité à parte ante .

از لایف - [۱] (معصم) نزدیک گردانیدن (تاج المصادر بیهتی) . (منتهی الارب) .
 نزدیک کردن . (عیاش) . نزدیک آوردن .
 (دوژنی) جمع کردن . (تاج المصادر بیهتی)
 (دوژنی) (غیان) . فراهم آوردن . [(مسول)]
 واجب شدن .
از لایق - [۱] (معصم) بظرافتیدن ، لغوانیدن .
 (منتهی الارب) . بعبز آیدن . (تاج المصادر -
 بیهتی) لغزان گردانیدن جای . (منتهی الارب) .
 [ایوه] تکلیف نامه . و جز آن (منتهی الارب) .
 ستم ، بیه بیرو ستمیدن اشتر . [] بستریدن .
 (تاج المصادر بیهتی) بستریدن موی . موی
 ستریدن . (منتهی الارب) . [] بظرف تیرنگریستن
 کسی را . (منتهی الارب) . [] نبود داشتن تیغ
 پیوسته . (منتهی الارب) .

از لال - [۱] (معصم) لغزانیدن . (منتهی
 الارب) . بظرافتیدن . (تاج المصادر بیهتی)
 (جمل الله) لغزانیدن . (جمل الله) [] دادن
 چیزی از حق کسی را باز (منتهی الارب) .
 چیزی از حق کسی بوی دادن . (تاج المصادر -
 بیهتی) [] بظرف تیرنگریستن ستم . (منتهی الارب) .
 [] نمت دادن . (منتهی الارب) . بششیدن .
 احسان کردن . (تاج المصادر بیهتی) . بنگونی
 کردن [] بر گناه برانگیختن کسی را . (از
 منتهی الارب) . بر گناه داشتن . (جمل الله)
از لایم - [۱] ع . آکم و ذلم و بازی
 تیرهای تبار بر برگ در جاهلیت بدان بازی
 میکرده اند (۱) . با ایها الذین آمنوا انما
 انعمر والعبس والانساب و الازلام و جس
 من عبدا الشيطان . فاجتنبوه لعلکم تفلحون
 (سورة . المائدة . آیه ۹۲) و رجوع
 به ذلم و ذلم شود .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم . بر کردن حوض
 (منتهی الارب) .

از لایم - [۱] (معصم) رجوع به ذلم
 لیمام شود .

از لایم - [۱] (معصم) رجوع به ذلم
 کوتاه و زمانی اندک و
 بر لب بحر فنا منتظریم ای صافی
 فرصتی دان که ز لب تابنده این همه نیست .
 حافظ .

از لایم - [۱] (معصم) رجوع به ذلم
 مترقی سال ۸۶۰ .

از لایم - [۱] (معصم) دور شدن .
 یکسو گردیدن . (منتهی الارب) . دوری
 گردیدن . (منتهی الارب) .

از لایم - [۱] (معصم) اول .
 پادشاه انگلستان (۸۶۶ - ۸۷۹) [] فلرد
 دوم پادشاه انگلستان (۹۷۸ - ۱۰۱۶) .
از لایم - [۱] (معصم) کلمه ایست که بیوات

ذلوله گویند . ای ذلول . (از منتهی الارب) .
از لایم - [۱] (معصم) از لعاب
 سحاب ، کثیف شدن ابر . (منتهی الارب) .
 [] از لعاب سیل . بسیار شدن توجیه و تامل
 کردن . (منتهی الارب) . از لعاب سیل کمتر
 و تدافع . (عطر العیض) . بسیار شدن سیل
 چنانکه بسیار چیزی را فراهم آورد . (کثر -
 اللغات)

از لایم - [۱] (معصم) در زمین موی
 بعد ستریدن . (منتهی الارب) . دوازدهمین
 موی . (دوژنی) . [] از لعاب فرخ بر آمدن
 بر جوجه . بر آمدن بر جوجه (منتهی الارب)
 بر آمده موی شدن جوجه .

از لایم - [۱] (معصم) نمت نطفی از لایق .
 لغزان تر . افزوده تر . ذلیق تر .

از لایم - [۱] ع ص . بعبز آیدن .
 شتر گناره گوش بریده . ثابت آن ، ذلم .

(منتهی الارب) . [] آکم التبع .
 بز کوهی . (منتهی الارب) [] روزگار .

(منتهی الارب) . (معنی الا سماء) روزگار
 بر از حداید . روزگار ستم . (اقرب السواد)

[] بلای بند . صفتی . (منتهی الارب) .
از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .

شهریست در لهستان ، در ساحل ذاکروکا
 [ل ز] . شبهه بگفته دارای ۱۲۰۰۰
 سکنه و آن مرکز ناحیه است . رجوع
 بقاموس الاحلام ترکی شود .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .
 اصلاح سفارازن) و مثال آن نه ذراع
 طول در دو ذراع هرین در پنج ذراع صق
 است که صد ذراع شکره شود .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .
 اللغات) که اول تعداد از حیث زمان . آنکه ابتدا

ندارد (مؤید الفضلاء) هر گری ، قدیم . (۵)
 درین ، مقابل ، ابدی . [] که همیشه بود .

همیشه . (مؤید الفضلاء) . (اسامی فی الاسلام) .
 جاوید . (۶) سرمدی . آنچه را که مسبق

بعدم نباشد آنرا ازلی نامند . بدانکه موجود
 را سه حالت است و پس که حالت جاویدین

برای آن قهر منصور است با ازلی ابدی
 است و آن خدای سبحانه و تالی باشد . و یا

آنکه نه ازلی است و نه ابدی و آن این
 جهاست و یا آنکه ابدی است و ازلی نیست

و آن جهان دیگر است که آخرت باشد . و
 عکس آن از محالات است زیرا این اصل

مسلم است که تمامیت رفتن همه از تنگ
 (کذا فی امر یفان السید البحر جانی) (کشف

اصحاحات القنون) [] غای از غایهای خدای

تعالی . کائن لم یزل و لا یزال . (مفاتیح)
 خدای . الهی بر پشته هرود آمد و در حضرت
 تعالی بتکلفه بین و تغیر جبین پایستاد و
 دست دو دامن عقیات ازلی زد وید ویناهید
 و نصرت از او خواست (ترجمه تاریخ بیستی
 ص ۲۹۹) .

ذات ازلی نور که پرورده اند
 در تو زیادت نظری کرده اند .
 نظامی .

[] علم ازلی . علم غیب (۲) .
 علم ازلی همت عصیان کردن

نزد عقلا زیادت جعل بود .
 خواجه نصیر حلوسی .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .
 میزایب یعنی نوزدی (مترقی سال ۱۳۲۰ هجری
 قمری) . پس میزایب عباس نوزدی معروف

بمیزایب بر رگه . صبح ازل دنیس فوثة الفلیت
 بایه معروف با زلیان بوده است . رجوع

بصبح ازل و رجوع بولیات . ماهرین بقلم
 علامه مرحوم فروزی در محققه یادگار سال پنجم

شماره ۴۰۰۰ شود .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .
 صبح ازل . رجوع به ازلی شود .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .
 رفته . همیشه کی . (۸) . هر ذی . هر گزی .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .
 زود بر کشتن . (منتهی الارب) . کوچ

کردن . (منتهی الارب) . برای شدن
 چیزی . (منتهی الارب) . بلند بر آمدن

روز . (منتهی الارب) . از ایام منتهی .
 بلند بر آمدن چاشت و روشن گردیدن روز

(منتهی الارب) .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .
 نامی بلند آوازه . لقب ادا کار کی الاسلام این

انگلو ماگسون .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .
 (جهانگیری) . رفته .

از لایم - [۱] (معصم) ذلم و ذلم .
 بنام دهن (منتهی الارب) . [] گرفتن بدنمان .

بدندان گرفتن . (دوژنی) . (تاج المصادر
 بیهتی) . از نام های غایب ایام و بگرفت

دست کام کام را بدندان . (منتهی الارب)
 [] دندان بر هم نهادن . (دوژنی) . (تاج -

المصادر بیهتی) . [] بریدن بدندان لبش .
 (منتهی الارب) . [] از بیخ بر آمدن .

(منتهی الارب) . [] بریدن بنگارد . (منتهی
 الارب) . [] از ایستان از چیزی . (تاج

المصادر بیهتی) . (منتهی الارب) .

(۱) Flèches aléatoires . (۲) Ethelblad . (۳) Ethelced . (۴) Zioczow .
 (۵) A parte ante . (۶) Eternité à parte ante . (۷) Prescience .
 (۸) L'Eternité à parte ante . (۹) Attheling .

ازمه (ع . پ ل) آواز .
 (منتهی الأرب) . (مؤید الفلاد) (برهان)
 (جهانگیری) خروش ، آوا . || آواز
 غلط . (منتهی الأرب) . || آواز جوشن .
 || آواز نر - سنور . (از منتهی الأرب) .
 ج . ازامل . (مطلب الاسماء) و ازامل .
 (منتهی الأرب) . || بسیار (منتهی الأرب)
 (جهانگیری) کثیر (برهان) . || عبال بسیار
 || هم (منتهی الأرب) مجموع (جهانگیری)
 (برهان) نام ، اشله بازمله ، ای بشامه .
 ازمهلال . [ر ا بر] (ع من ل) ازمال .
 در پوشیدن جامه را و پیچیده شدن بدن .
 (منتهی الأرب) .
 ازمهلك . [ع ل] (یا) بیچگی
 است خاردار که درهه جنگلهای شمال ایران
 و ازمنی کسم ارتفاع ساحلی و در آستانه
 تا ۸۰۰ گزی دینه میشود . میوه آن
 خوراکی و صوب وی برای سوخت بکار
 میرود . در لاطینی اسمیلاکس اکسل سا (۴)
 نام دارد و در (لاهیجان) و شهسوار و
 رودس ازمنک نامیده میشود و تقابله میان
 این کلمه و اسمیلاکس لاطینی سخت عجیب
 است (گاوبا) در (نور) آنرا سنگلی و در
 (درهک) بانکا و در (اشرف) له و در
 (ساری) سیلاش و در (میاندو) رود کلام
 نلته . و این الیطار گردیدرخی کمان بردهاند
 که طغش از منک است . سیلاس (این
 الیطار) . طقسوس (این الیطار) (۵)
 رشنکله . کفاه بور . والی کینی . تمیس .
 کامپوره . سکیم . نس . و شات دانه . کلکادانه .
 ازمنکی .

ازمهالیل . [ا خ] (یا خ) نام وزیر ضحاک
 (آثارالباقیه) رجوع بالنهم بیدوی من
 ۲۰۸ و رجوع به ازمایل شود .
 ازمهالشران . [ا ی ب ت] در تداول
 زنان . بریان . جن .
 ازمهاع . [ا] (ع من ل) دوپیدن
 خرگوش . (منتهی الأرب) . (تاج المصادر
 یعنی) . || جای جای بر آسمن گناه و بر ابرنا
 شدن آن . (منتهی الأرب) . || بزرگ
 شدن گره انگور که جای بر آسمن خوشه
 آست . (منتهی الأرب) . [ا ب] (ع من ل) .
 عزم بر کاری کردن . (منتهی الأرب) (ع من ل)
 کردن . دل بر کاری نهادن . (روزنی) .
 (تاج المصادر یعنی) . || ثابت عزم بودن
 بر کاری . (منتهی الأرب) .
 ازمهاع . [ا ج] (ع من ل) زمه یعنی بسته و
 آب راهه یا زمین نشیب .
 ازمهال . [ا ز ر م] (ع من ل) در
 پوشیدن جامه را و پیچیده شدن بدن (منتهی
 الأرب) . ازمال .
 ازمهان . [ا ر ج] (ع من ل) ازمن (منتهی الأرب)
 رج زمان (دهاد) روز گلها . وقتها (غبات)
 اوقات قبل یا کثیر . (منتهی الأرب) .
 ذکر آن ارباع سرد زمهریر
 اندر آن ایام و ازمان عجم .
 مولوی .
 || اجزاء ساعات معوجه . || ازمان خرجه .
 ریح و سیف و خریف و شامه .
 ازمهان . [ا ر] (ع من ل) زمین شدن
 بیماری . اذیرینه شدن . (تاج المصادر یعنی)
 (روزنی) آمدن روزگار بر کسی (منتهی -
 الأرب) . انگار کردن . (تاج المصادر یعنی)
 (منتهی الأرب) .
 ازمهالوفین . (یا خ) از نواسی همدان ،
 چهل روك پاره دبه است و دبه دروا و اقباب
 و تیباباد (۲) کو کرداباد و ماره هان و فانی (۳)
 معظم فرای آن ناحیه . (زمه القلوب ح ۳
 ص ۷۲)
 ازمهات . [ا ر م] (ع من ل) رنگ
 برنگ شدن . (منتهی الأرب) .
 ازمهت . [ا م] (ع من ل) آهسته تری با
 وقارت و فلان ازمهت الناس ، ای او فرمود .
 (منتهی الأرب) .
 ازمهجوآه . [ا ر م] (ع من ل) بانگ
 و فریاد کردن . (منتهی الأرب) .
 ازمهخواد . [ا ر م] (ع من ل) ازخواد
 صوت . ترك سفت شدن آواز .
 ازمهع . [ا م] (ع من ل) آنکه انگشت
 زائد دارد . (از منتهی الأرب) . || بلا .
 (منتهی الأرب) . || امر به و فیج . ج .
 ازماع . (منتهی الأرب) .



ازمهك . ا ر كز تریته . ب . گل ماریه .
 ج . میوه .
 ازمهله . [ا م ل] (ع من ل) بسیار (منتهی -
 الأرب) عبال بسیار . || آواز کمان . (منتهی -
 الأرب) | همد . اخذ بازمه . ای بااه . و کله .
 (منتهی الأرب) .
 ازمهله . [ا م ل] (ع من ل) زمال .

(۱) از غادرین ، از ماردین ، از انزوی ، از مابین ، ن . ل . (۲) شاد و نیاد ، دروژ ادیان ، دروژد اوقباب ، پنباباد ، دروا اقباب . ن . ل . (۳) فارغان ، مادجهان ، مازجان ، ماسون ، قاسین ، قارمین ، خامسی ، خلیشی . ن . ل .
 (۴) Smilax excelsa. Liseron epineux (گاوبا) Liset piquant. Sarsapareilla. (۵) Taxus smilax.

الزعمون [آزم] ج. زمین و زمان. و در کارها دولت های قلیل یا کثیر.

الزعمه . [آزم ن] ج. زمان (دهان) (۱) روز کارها. زمانها .

الزعمون [آزم ن] (۱) خروج. زبون. (۲) الزمور . [آزم م] (لخ) موضعی

قرب سبت . رجوع بخیة النهر دمشق من ۲۲۶ و فهرست آن شود .

الزعموه . [آزم م] (لخ) شهرست سرب در جبال بربر . (سبیم البلدان) .

الزعمول . [آزم] و [آزم] (ع) آهو و گوزن بانگه ککنده . (منتهی الارب) بر کوهی بانگه

ککنده . (مطلب الاسما) . بر کوهی آواز ککنده . الزموله .

الزموئه . [آزم] (ع) آهو و گوزن بانگه ککنده . (منتهی الارب) الزمول .

الزمنة . [آزم ن] ج. زمان . مهار ها . چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید

مظفر منصور و الملك الزمه انام . . . (گلستان) .

الزمنة . [آزم] (ع) سیم) یکبار خوردن سیمی . (منتهی الارب) . [آزم] (ز) سستی .

(منتهی الارب) . قطع . (منتهی الارب) [فصلتک . سة الزمة . (منتهی الارب)

الزمه . [آزم] (ع) رنج رستن . (غیاث) [فصلتک . (غیاث) .

الزمنة . [آزم] (ع) سستی . [قطع] . ج . ازم . (منتهی الارب) .

الزهران . [آزم] (ع) سول) از مهراروچه نرش گردیدن روی . (منتهی الارب) . [آزم

مهرارویم سفت سرد شدن روز . (منتهی الارب) [درخشیدن . از مهرارو کوب . درخشیدن

منارگان . (منتهی الارب) . [سخت غضب کردن . از مهراروین و سرخ شدن چشم

الاشم . (منتهی الارب) .

الزهلال . [آزم] (ع) سول) باریان بازان از مهمل المطر . (منتهی الارب) . [جاری و

روان شدن برف پس از گداختن . از مهمل التاج . (منتهی الارب) . [واشمن و گشاده

گردیدن ابر از هوا . انشاع . از مهلال . ازمی . [آزمی] [سبب به ازم جوگره‌های

پدان نسبت دارند . رجوع به ازم و اسباب سمعی شود .

از صیحا ج . [آزم] (ع) سیم) از صیحا ج . غشم گرفتن .

الزمید . [آزم] (لخ) شیری است . از سغان . در ۸۵ هزار گزی جنوب شرقی

استانبول و ۹۶ هزار گزی شمال شرقی روسه در انهای خدج تنگ و طولی که از بحر مدیترانه با ندرین اسفلرانی مند است .

شهر مزبور در دامنه غربی تپه جای دارد و تا ساحل دریا امتداد یابد منظره وی بسیار

زیباست و خانه ها و منازل چوبی و در میان باغچه ها بنا شده و در بالای تپه ویرانه های قلعه

قدیم مشاهده میشود مردم آن مسلمان و معماری و کلیسی هستند و قریب ۱۰۰۰۰ تن سکنه

دارد که قسم اعظم آن مسلمانند و اکثر تعدادی شهر . ارامنه اند . این شهر لشکر گاه اطاولی

است همچون لحاظ تجارت آن رونق دارد و بوسیله خطوط راه آهن . استانبول را تباطد دارد

چند دستگاه کشتی سازی در این شهر وجود دارد که اکثر کشتیهای کوچک کمد در پاری

مرمره حرکت میکنند در همین جا ساخته میشود جوامع و مساجد متعدد و دو کلیسیا و یک تئوپر

موسوم به پانته لیون و یک مری با ذخانه زیبا و چند مدرسه ابتدایی و تالی (رشدیه) موجود

است . باغ و باغچه و بوستانهای فراوان در حوالی این شهر وجود دارد (از قاموس الاعلام

ترکی) رجوع بنصیحه مهمم البلدان شود .

الخلیج . [آزم] (لخ) خلیج . . . (لخ) خلیج بزرگ و درازست در انتهای شرقی

بحر مدیترانه که پانده درون خطه فوجه ابلی کشیده شده این خلیج تا خلیج کوچکی که بوسیله

بحر مدیترانه در بین (بوزبرونی) و (استانبول) تشکیل میشود امتدادی یابد بلکه از محاذات

دو دماغه واقع در جنوب غربی (کبره) و شمال شرقی (یالوه) آفتاب کرده و تقریباً در

۸ هزار گزی مشرق (مناوشانجی) (و راه) دوربان از طرفین احداث و در نتیجه بسیار

باریک میشود و در بیخ توسعه یافته خلیج دیگری در داخل بوجود میآورد و باز در امتداد

۲۸ هزار گزی در نتیجه باریک شدن سواحل خویش خلیج سومی احداث می آید که طول

و عرض آن به ۷ هزار گزی بالغ می شود . و شهر ازمید در ساحل شمال شرقی همین خلیج

واقع است و خلیج ازمید سه خلیج نودرتو تولید میکند که دارای ۵ هزار گزی طول است

و عرض آن در بین زمین تماماً از ۱۰ هزار گزی تجاوز نمی آید . جهت غربی این خلیج

سسترد نیست و در دو محل دو تنگه دارد ولی از دخول امواج (لئوس) باز مانده نسبتاً

توانست کند و موقع لشکر گاه ندارد بهین لحاظ ازمید بشکر گاههای مصنوعی محتاج

است . در امتداد ساحل شمالی خلیج . خط آهن ازمید است . (از قاموس الاعلام ترکی)

الزمیر . [آزم] (لخ) نام سنجاق . گزی و یکی از سنجاقهای پنجگانه ایست که ولایت

آزمید را تشکیل می دهد . حدود این منطقه در طرف مغرب بهایج ازمیر و بحر الجزائر و از جانب شمال و مشرق به (مداروشان)

و از جهت جنوب هم بسنجاق آیدین میرسد . نصف ساحل ولایت آیدین یعنی نقاط غربی

بسواحل که از حدود سنجاق (سینا) تا دماغه مقابل اسپسبام امتداد یافته با تمام حوضه مدرس

کوچک . جزو سنجاق مذکور است . اراضی این سنجاق از زیبا ترین اراضی ترکیه میباشد

و دشت های بسیار حاصلخیز و کوههای مستور جنگله و باغ های بسیار دارد .

محصولات آنجا فراوانست از جمله . پنبه . انگور . انجیر . زیتون . تریاک . ذغایر

گسولاکون و میوه های متنوع و غیره . (قاموس الاعلام ترکی و رجوع به آیدین

شود) .

|| شهری است در آسیای صغیر (اطاولی) واقع در رأس شرقی خلیجی در بحر متوسط

که پیشین نام شوانده شود . ازمیر در دامنه کوه باکس بسافت ۴۳۰ هزار گزی

جنوب غربی قسطنطنیه واقع است و آن لشکر گاهی است که تجارت آن رونق دارد

و از ازمید قدیمه از لحاظ تجارت و میناست و علوم فلسفه مشهور و به « ازمیر المعجوبه »

و « درة الشرق » و « اکلیل یونیه » و « عین الاناطول » و « دن الذهب » و

« الامیرة » و « رائحة المیة » ملقب بوده است و معرق تجارت آسیای صغیر بین ازمیر و

وازمیریه و فارس بوده است و بدانجا مسلمان و غیر آنان را مکاتب و مدارس است و نیز

جوامع و کلیساها و دیرها و جراید ترکی و فرانسوی و یونانی و آلمانی و غیرها

دارد . و در نام مؤسس آن اختلافست بعضی مورخین گفته اند که امیر افسیسه سیرنا

آنها بنیاد نهاد و برخی گویند که بانو آن حاکمات ملکه لیدی بوده و گروهی گویند

با اینکه آن ابونین باشد و سپس در ملک پادشاه بر کاموس و آنگاه به تصرف رومیان

در آمد و در قرون وسطی ازمیر بهت اشراف دودس افتاد و سپس ترکان آنرا محاصره

کردند و تکش سال و قریب سال ۴۷۷ هجری از ناصر دین و بعد از وی بحری قسطنطنیه آنرا

محاصره کرد و مجدداً آنرا تسلط بر زمین آنرا و عثمانیان سال ۷۳۳ در ایام سلطان اورخان

آنرا تصرف کردند و میچیلان پس از ۱۲ سال باو پس کردند و سپس تیمور آنک

بهال ۸۰۰ آنرا بنشاند و ترک گفت و سلطان احمد خان نامی سال ۸۲۸ آن شهر را

تغیر داد و تا ۱۶۰۰ در تصرف ترکان باقی است . (رجوع بنصیحه مهمم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود) . سیرنا . (عیون الانبا . ج ۶ ص ۷۸ ص ۸) اسیرنا (۲) . (۳) . (۴) . (این جمله) . رجوع به عیب السیر جزو سیم

(۲) Olivier .

(۳) Smyrna (Smyrnes) .

(۱) در فیهات التقات . ج ۱ زمانه .

از مجلد ثلاث من ۱۶۵ و ایران باستان من ۱۲۶۴ و فرهنگ ایران باستان تألیف آقای یوزداوود من ۱۱۴ و سنا من ۹۳ و رجوع به از میرنا شود .

الزهر . [ا] (خلیج ...) (ر خ) .
خلیج بزرگ است در مشرق بحر الجزایر در داخل خشکی و تشکیل چینه بین خلیج کوچک داخلی دهد . دهانه آن در طرف شمال باژ ولی جهت غربی آن با دهانه فرم برون مسدود است و این دهانه است که از شبه جزیره (کلایومن) مجزا شده مقابل جزیره (سانز) بسوی شمال امتداد میابد و متصل آن برون همین دهانه (فرم برون) و دهانه مقابل آن موسوم به (فرج بزیولی) واقع شده و در انسانی امتداد خود خلیج دیگری تشکیل دهد . این خلیج دو مورد اندرون جزیره بزرگ و چند جزیره کوچک جای گرفته است و شبه جزیره کلایومن هم در جهت جنوب غربی جزایر کوچک قرار دارد . در انتهای جنوب شرقی خلیج بزرگه برابر معب رود (کدیو) ، دهانه خلیج دیگری وجود دارد که از جانب غرب بسوی مشرق امتداد یافته است و هم از زمین در انتهای آن واقع است . خلیج از میریج و شعبهای بسیار دارد و گرداگرد آن محاط بجزایر میباشد و این وضع برای سیر سفایر بسیار مناسب و حائز اهمیت است .
طول این خلیج به پنجاه هزار گز و عرض وی در محل اوسع به بیست هزار گز بالغ شود . اما طول خلیج داخلی قریب بیست و عرضش نزدیک به پنج هزار گز است .
(قاموس الاعلام ترکی) .

الزهیران . [ا] (معصوم) سخت خشکی شستن . (منتهی الارب) . فضب کردن تا آنجا که چشمها سرخ شود .

الزهیرقا . [ا] (ر خ) (۱) اسپرینا یکی از بلاد یونان قدیم آسیای صغیر . در محل شهر از میر گونی . این شهر زمانی بدست (مادیات) پادشاه لیدی ویران شد و مردم آن چهار صد سال در بلادیرا کشته بودند ، ولی پس از مرگ اسکندر مجدداً آباد گشت . در شهر از میر نای قدیم معبدی بنام اُپروس شاهر که میگویند در آن شهر تولد یافته است ، بنا شده بود . (اکت نامه تمدن قدیم) رجوع به از میر شود .

الزهیری . [ای] منسوب به از میر .
الزهیری . [ای] (ر خ) سلیمان رجوع بسلبان از میری و معجم المصطلحات شود .

الزهیگاگ . [ا] (معصوم) سخت خشم گرفتن . (منتهی الارب) .

ازمیل . [ا] (ع ر) نیکرده . (فلسفی) (مهذب الاسماء) . لشکرده گفته گران که بدان جرم نراشد . (منتهی الارب) (۱) و پهنی آراء رایجی گویند . (قبایح الفئات) شقره . شفرة الاسکاف . (قطر المحيط) معنی . ج . از امیل . (مهذب الاسماء) .
|| آهن پاره که در طرف نیزه کشته برای سید گاو کوهی (منتهی الارب) . حدیده فی طرف رمح امید بقر الوحش . (قطر المحيط) .
|| خابیهک آهنگران . (منتهی الارب) .
مطرقة . چکش . || (س) سرد سخت و قوی . (منتهی الارب) . سرد استوار . شدید . (قطر المحيط) . || بدست و ضعیف . (منتهی الارب) . (از امتداد است) .

ازهمیم . [ا] (ع ا) شی از شهبای عراق . (منتهی الارب) ماد که چون باریدک شود و باخر سرد . (مؤید الفضلا) . || ماء آغر ماء . (منتهی الارب) . الهلال آخر الشهر . (قطر المحيط) .

ازهمیم . [ا] (ر خ) موضعی است . (منتهی الارب) .

ازین . [ا] (ر خ) (۲) پدر زانین [ز] که بسحر منس [م ر د] یادوگر ، جوانی از سر گرفت .

ازین . [ا] (ر خ) قلعه در جبال همدان . (معجم البلدان) مؤلف مرآت البلدان گوید : گویا « ازنا » ازناوه « هم بنویسند .

ازقا . [ا] (ر خ) محلی در ۴۱۹ هزار گزی ظهران ، میان مأمون و دربند ، و آنجا ایستگاه راه آهن است .

ازقا . [ا] (ر خ) رجوع به زانین (فقه) شود .

ازقاه . [ا] (ع م م) ملتجی و مضطر کردن . (منتهی الارب) . العیاء . (از قطر المحيط) . || بالابردن . (منتهی الارب) . تصمید . (از نظر المحيط) . || بلاداشتن کسی را . (منتهی الارب) . آخن . (از قطر المحيط) .

ازقاه . [ا] (ح ر) زانین .

ازقاه . [ا] (ع م م) زیادت کردن . افزودن . (منتهی الارب) . || رجعت بر گردیدن . عود : ازندقی وجهه ، بر گردید در درد خود . (منتهی الارب) .

ازقانی . [ا] (ع م م) نیکمی کردن در نفعه بر عیال خود . (منتهی الارب) . تقرب . تضییق بر عیال .

ازقاسمه . [ا] (ک ک) ناکیان عقاب .

پس از ناگه آن شیخ کش بدبشت برد بر شکم برد برون زبشت اسندی .

ازناکجهان . [ا] (ک ک) غفله . ناگه . از ناگه .

بر آساید از مازمانی جهان نباید که هر گاه آید از ناگهان . فردوسی .

ازنابم . [ا] (م م) بر که بر آردن گرفتن درشته از نم الشجر . (منتهی الارب) .

ازنان . [ا] (ع م م) گمان بردن یکسی نیکی یا بدی را . (منتهی الارب) . || همت کردن . (منتهی الارب) . انتصام . متهم کردن . (تاج المصادر و بیانی) متهم گردانیدن (زوزنی) همت زدن . همت الکنهن . اتهام . زن . ذنون .

ازناوه . [ا] (ر خ) ازناوه . ناحیه ایست از تواریخ همدان . (برهان) (مؤید الفضلا) (سرودی) . (آنتدراج) قلعه ایست از ناحیه اجم از تواریخ همدان و از آنجا است اسیوالفضل عبد الکریم بن احمد الازناوی معروف به بازی ، فقیه شافعی . (معجم البلدان) . رجوع به ازناوه شود .
ازناور . (کلمه از زبان کرجی) من) بقول کارس [د م] یعنی مردی بسیار شجاع و پهلوان ، کرجیان را خوش آمد و آن روز تا شبانگاه کرجی میگردند از طرفین ، آخر الامر از ناوران دلاوریکی بیش آمد و سلطان ، منکر واره .

ز لشکر برون تاخت برسان شیر .

بیش هجیر اندر آمد دلیر .
(جامع التواریخ رشیدی ج ۲ مصحح بلوچه من ۲۹ جینوس ۲۵ تعلیقات فرانسه) همین کلمه در حبیب السیر (جزوه چهارم از جلد هفتم من ۲۳۲) از ناورد آمده است .

ازناورث . رجوع به ازناور شود .

ازناوله . (ر خ) نام کادری در ملایر .
ازناوه . [ا] (ر خ) ازناوه ناحیه ایست از همدان . (برهان) . (آنتدراج) . قلعه از ناحیه اجم همدان . (انساب سغانی) . و در معجم البلدان ذیل کلمه ازناویجای اجم آمده است . و رجوع به ذمه القلوب ج ۳ من ۱۳ شود .

ازناوی . [ای] منسوب بازناوه همدان . و از آنجا است ابرالفضل عبد الکریم بن احمد بن علی بن احمد بن علی الازناوی معروف با بازی (۲) . (انساب سغانی) .
ازناویم . [ا] (ر ا) رجوع به زانیم (۴) و قاهوس الاعلام ترکی شود .

الزلب . [ا] (ع م) زرب . (منتهی الارب) . سیر .

الزلب . [ا] (ر خ) (۱) زنجش (برهان) (جهاگیری) . (شعوری) . رجیدن .

(۱) Grattoir . (decraonnier) . (۲) Eson . (۳) در معجم البلدان ، بشاری .

الزئبق [Zinc] (۱) طرخون (اساسی
 فی الاساسی من ۱۰۹ ص ۲۲) . داریوش
 است که آنرا با نام وشم خوانند و پوی ماندران
 وزیر خود آنش . (مؤید الفخلاء) در رجوع
 به اژدها و زئبق شود .
 اژدها . [Zn] [ج] زئبق .
 اژدها [Zn] (۲) تسمی انگور .
 اژدهایان . (راج) نام کاریزی
 در ملایر .
 اژدها [Zn] (۳) [ج] موضعی در
 دست آب پی کوچک ، در سواد کوه
 ماندران . (سفرنامه ماندران و استرآباد
 و اینوس ص ۱۴۵ بخش انگلیسی) .
 اژدها [Zn] (۴) [ج] نام شهر
 قدیم نیکومدیا از شهرهای اناطولی که
 نیکومد اول پادشاه بعلینی آنرا بنا کرد .
 و رجوع به زمید شود .
 اژدها [Zn] (۵) [ج] کوهی است
 در لاریجان . (سفرنامه ماندران و استرآباد
 و اینوس ص ۱۵۲ بخش انگلیسی)
 اژدها [Zn] (۶) [ج] آژدهک . شکنج
 دوی ویشانی . رجوع به آژدهک شود .
 اژدها [Zn] (۷) [ج] بجز اژدها
 شتر زنده دار ، یعنی آنکه پاره از گوش او
 بریده معلق گشادند و این کار با شتران
 نجیب کنند . ثابت آن ، زنا . (اژدها
 الارب) .
 اژدها [Zn] (۸) [ج] یعنی استاز
 بی بر بوع . (منتهی الارب) .
 اژدها [Zn] (۹) [ج] این جنم ،
 پسر بلخی است از قبیله . (منتهی الارب) .
 اژدها [Zn] (۱۰) [ج] موضعی در
 قول کنیر بن عبدالرحمن .
 تاملت من آیاتها بند اهلها
 باطراف اعظام غاناب اژدها
 عانی آنای کان دودها
 دوس الجوابی بعد تحول نحریم
 و بره بجای زا . نیز روایت شده و اژدها
 اکثر واقعا است . (معجم البلدان) .
 اژدها [Zn] (۱۱) [ج] [ج] [ج]
 (ج ر) دوز کلد . (منتهی الارب) .
 دوز کلد است . (منتهی الارب) .
 بلا . (منتهی الارب) .
 اژدها [Zn] (۱۲) [ج] دویاره ، مجدداً
 باز دیگر . باز .
 اژدها [Zn] (۱۳) [ج] جنگلی است
 قرب روشندون ماندران . (سفرنامه
 ماندران و استرآباد و اینوس ص ۴۸ بخش
 انگلیسی) .

الزئبق [Zinc] منسوب به زئبق
 بزائی . بزائی . اژدها . [ج] [ج] [ج]
 زئبق منسوب بلخی بزئ ، وهو ملك من ملوك
 حیر . (معجم الاسماء) .
 اژدها [Zn] [ج] [ج] [ج] [ج] [ج]
 زئبق [Zn] [ج] [ج] [ج] [ج] [ج]
 له فردین معویة وقال بعضهم ان الفرد اذنی
 العیوان و زعم ان فرداً اذنی فی الجمالیة
 فرجته الفرد . (معجم الامثال میدانی) . اژدها من
 رهبرس . قالوا هو الفرد وقالوا هو النعب .
 (معجم الامثال میدانی) اژدها من نهبون .
 من یطعم من حمانه . (معجم الامثال میدانی)
 لئذنی من هر . قال ابن الكلبي هي هر بنت
 یامن الیودیة من حضرموت و هي احدی
 النورات یوت رسول الله ص فاختها المهاجر بن
 ابراهیم عامل رسول الله فطعم یدما . (معجم
 الامثال میدانی) . اژدها من سباح ، هي امرأة
 من بنی نسیم بن س . فكانت ادعت فیهم التیوة
 ثم حذتهم علی ان زوها الی مسیلة العتبی
 لئنها الله فوہبت نفسها لقال لها
 الا تومی الی المتخدر
 فقد هبئی لك الذمجم . . .
 وقال الشاعر
 و اژدهی من سباح بی نیم
 و خاطبها مسیلة الزئبق
 و احدی من قطاعة بی نیم
 الی اللوم النیبی اللدیم .
 (معجم الامثال میدانی) .
 اژدها [Zn] (۱۴) [ج] [ج] [ج] یکی از
 نواحی قدیم ایطالیا در ساحل غربی شبه
 جزیره سیبری که قوم (اژدها) در آنجا
 بسکن داشتند و پای تخت آن شهر (سوسا
 اورتکا) بود که اکنون شهر (رسترا)
 بجای آن بنا شده است . چون مردم اژدها
 از ساکنین بسیار قدیم ایطالیا بوده اند گاه
 شربملکت سیبری را نیز اژدها خوانده اند .
 (لغت نامه تمدن قدیم) .
 اژدها [Zn] (۱۵) [ج] [ج] [ج] [ج] [ج]
 قندای یابی شهر اژدها در استان ارمینول در ولایت
 خداند کاد این قصبه در ساحل شرقی دریای
 مرسوم بهمن نام و در (۵۵) هزار گزی
 شمال شرقی بروم و ۶۰ هزار گزی جنوب
 شرقی استانبول و در (۲۷) هزار گزی شرق
 استخه موسوم به کلپک واقع است . و آن
 قصبه ویرانه و کوچکی میباشد در حدود
 ۱۵۰۰ سکه دارد اما در امتداد قدیم شهری
 بزرگ و مشهور بوده نام (نیکیا) (۴) و
 دوسر استوار آن و زعم در کمال ثابت
 خودمانی میکند که ها و دروازه های آن

بمال اصلی خود باقی هسته محیط سورملولا
 ۳۰ / ۲ / ۲۴ / و مرخا / ۶ / هزار گزی مساحت
 را اشغال کرده و قصبه عالیه را با تمام باقیها
 و مزدهها و چمن زارهای اطراف و حوالی
 دربر گرفته و چهار دروازه بطور دارد بکنده
 جوامع و مساجد و ابیة غیره اسلامی در این
 قصبه مشاهده میشود که اکثر آنها روی برانی
 گذاشته و از این روی برانی معلوم میشود که
 در اوایل دولت عثمانی هم این قصبه شهری
 بزرگ بوده است بزرگتر و زیباترین جوامع
 شریفه آن جوامع سبز میباشد این بنا را
 مرحوم شیخ الدین پاشا یادگار گذاشته این
 جامع نظیر جامعی میباشد که پسر چلی سلطان
 محمد خان در شهر بروم ساخته اند . جامع
 اژدها با کاشی های سبز مزین است و آژدها
 طوری پرداخته اند که دربر گرفته بدایح صامت
 است و اکنون هم مسود است . دیگر جامع
 قطب الدین میباشد که پسر پاشای مذکور
 در قون . تخیل پاشا بنا کرده و نیز جامع
 محمود چلی نوه پاشای آخری است و بالاخره
 جامع موسوم به (اشراف زاده) که بنا کرده
 خانم مکره خاتون میباشد . دو مدرسه هم
 دارد یکی را - سلطان اوردغان غازی و دیگری
 را - لیان پاشا بنا کرده اولی آباد و دائر
 و دومی ویران است . صاحبان جوامع مذکور
 عسارت و سلطنت آنها هم داشته اند مرقد
 اشراف زاده عبدالله دومی و خواجه قطب الدین
 و علاء الدین مصری و حاجی حزه بک و خیر الدین
 پاشا و بقوب پاشا در دون این قصبه واقع
 شده این قصبه بسیار زیباست . اطراف و
 حوالی آن دارای باغ و باقیه و تپه های
 سبز و خرم میباشد . چشم اندازهای دلنشین
 و دلربایی دارد وای چشم - دایمهای واقع
 در گوشه و کنارهای این قطعه را ست کرده
 کرده چشمه ها ، چاه ها و آبهای جاری
 بسیار هم مشاهده میشود . شهر اژدها در
 اژدها قدیم یکی از بزرگترین شهرهای
 خلدی پشته بوده این شهر را (آژدها)
 که یکی از ووات سرداران اسکندر کبیر
 بوده سه قرن پیش از میلاد بنا نهاده و به
 (آژدها) موسوم کرده بود بعدها
 (اسپاسوس) نام روجه خویش (نیکه) را
 باین شهر داد پس مشهور به (نیکیا) شد
 مسقط الرأس (ایلیاسوس) (دیون کاسیوس)
 که از شاهان مورخانند . این شهر بوده است
 در تاریخ ۳۲۰ میلادی در زمان امپراطور
 قسطنطین در میان مجلس بسیار بزرگی در
 این شهر منعقد ساخته بوضع اسم و عقاید
 اساسی بحضرت پرده انداختند و از هر تاریخ

(۱) Ausonie .

(۲) Nicée .

۲۸۷ میلادی مجلس روحانی دیگری در همین شهر انعقاد یافته بشکلیت شکستن پرداختند.

سلیمان سلجوقی در ۴۶۶ هجری ازبوقرا ضبط کرده بود بعد از بیست سال مسیحیان از وی استرداد کردند. در سال ۱۲۰۴ این سرزمین را بنوان (دوک نشین نیکیا) به (لویس دیلوا) حاکم یسکی از روسای مسیحی بود اعطا کردند و در همان اولن بدست (تئودور لاسکاریس) اقتدار و این شخص باین قدر قانع نبود و دامنه تنگ خود را تا جهات (کوتاهی) و (ایاصلوغ) کشاید و دوستان وی قریب ۶۰ سال ازبوقرا را پای تخت خود فرار دادند و قسطنطنیه در این مدت در دست مسیحیان بود و در سنه ۱۲۶۱ میلادی یکی از اعضای دردمان مشهور موسوم به (میغال یا ثولورگس) قسطنطنیه را استرداد کرده یا بنفست فرار داد.

بالاخره در سنه ۲۳۱ هجری در زمان سلطنت سلطان اوزبجان مغاری شاهزاده سلیمان پاشا ازبوقرا فتح و ضمیمه ممالک عثمانیه ساخت. در اوایل دولت عثمانی بر رونق و زیبایی آن افزوده شد و مدت مدیدی در ذمه بلاد مغلوبه بود ولی بعدها از رونق افتاده رو بخرابی نهاد. لفظ قدیم نیکیا یا ایس (۱) (ادات خورف یونانی) مرکب شده ایس نیکیا (۲) را بوجود آورد و معروف آن بشکل (ازبوق) در آمده. مساحت ناحیه ازبوق به ۲۴۰ هزار گز مربع بالغ میشود و از طرف مغرب به (کلیک) و از جهت جنوب به یکشر (= بنی شهر) و از سوی مشرق به قضای (لذک) (کیوه) و (آنتصار) و از جانب شمال بقضای (قره سرسل) محدود است. عدد نفوس آن به ۴۱۵۰۰ تن بالغ میگردد از این عدد فقط ۱۱۰ تن دومی و همین مقدار ارمنی است بقیه مسلمانند. در داخل ناحیه ۱۶ جامع و ۲۴ مسجد و ۲ کلیسا و ۲۶ مکتب و ۶۰۰ (۳) دوزم مندرجه و ۱۶۰۰ دوزم جنگل موجود است (تلموس الاعلام ترکی).

ازلیق - [ا] (دریاچه...) (ا.خ) دریاچه ایست در مغرب ضمیمه ازبوق و ۲۰ هزار گزی مشرق خلیج کلیک و در لایحه قدیمه (آسکانوس) نامیده میشود. مساحت این دریاچه طولاً از طرف مشرق بغرب ۳۴ هزار گز و عرضاً از سوی شمال بجانب جنوب ۱۶ هزار گز است. این دریاچه دارای دنباله ایست که از میان قصبه کلیک

میکگذرد و داخل خلیج کلیک میشود نهر (اسکادیه) در ۲۰ هزار گزی مشرق این دریاچه جریان دارد. (از تلموس الاعلام ترکی).

ازلیقی - [رای ی] (ا.خ) عمدتاً بن قلمب الدین رجوع به مسند... و مجسم المطبوعات شود.

ازنیک - [ا] (ا.خ) کنکلی (۴) کوشش ارمنی که در ماهه یستم میلادی میزیست واد را کنکلی است موسوم به دود برقرقه ها که میان سالهای ۴۴۵ و ۴۴۸ تألیف شده و در ضمن آن شرحی از عقاید ایرانیان آورده و آنها را رد کرده است از جمله دو باب فرقه زروانیه مفصلاً بحث کرده است. (خرده اوستا تألیف آتسای یوردادوس ۶۴ و ایران باستان ص ۱۰۲۵ و ۱۰۲۶ و ۲۶۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۴۵ و ۶۵ و ۶۶)

ازنیک - [ا] (ا.خ) شهر است بر ساحل بحر قسطنطنیه و مناظر لایق در غایت جود است. (مجموع البلدان).

ازور - [ا] خلف از او، ضروری گرمی خواصی از خواب مشحون است متی مانتق من تهوی دغ الدنيا و امهها. حافظ.

ازور - [ا] رن [رج] ذای و زا - است راه.

ازور - [ا] (ع مس ل) منقبض و کوتاه گشتن سایه. (از تلموس).

ازور - [ا] (ا.خ) موضعی است در بالای لاریجان از ناحیه لاریجان. (سفرنامه ملازندان و استرآباد راینوس ۱۲۴ بخش انگلیسی).

ازورا - [ا] (ا) ترکی سیر است. (تصفه حکیم مؤمن). (فهرست مخزن الادویه) ازوراه - [ا] (ع مس ل) آمدن و با خود دیگری را آوردن. آمدن و با خود دیگری داشتن. (منتهی الارب).

ازوراه - [ا] ج. ذای یا زا - است راه.

ازواج - [ا] ج. زوج. جنهها. زنان. خوهان.

ازواد - [ا] ج. زاد. (دهار).

ازوادالركب - [ا] (ا.خ) سه تن از معارف و اسنیه تریش که هم سفران بردند و قافله که در آن سفر میمانند زاد بلخ و دسی برده اند برای جود ازوادالركب. یکی از آنان مسافرین ابی عمرو و دیگری ذمعه بن اسود و سوم ابوامیه بن عبیده است.

(ازمنتهی الارب) رجوع به ابوامیه بن منیة بن عبدالله شود.

ازوار - [ا] ج. زیر.

ازواره - [ا] (ا.خ) شهر کیست بنوامی اصلهان بر جانب دشت و بستان منسوبست ابونعمان احمد بن علی الازواری. (مجموع البلدان) ذواره (سغانی ذیل نسبت اردستانی).

ازوال - [ا] ج. ذول.

ازوپ - [ا] (ا.خ) رجوع به ازپ و ایران باستان ص ۲۳۲۴ شود.

ازوپوس - [ا] (ا.خ) (ه) رجوع به ازپ شود.

ازوج - [ا] (ع مس ل) بشتانن. (منتهی الارب) || ازوج از کاهلی کردن آنگاه که یاری از وی خواهند.

ازوجز - [ا] ج. از او، جز او حرکت از دل من مباد ازو جزیر من میارید یله. فرودسی.

ازوجز - [ا] (ا.خ) ذذ [ا] اذایع، در تداول عامه و زنان، ابتهاج، تضرع، زاری، خواهش در نهایت خشوع، || ازوجز کردن، بانهایت خضوع و استرحام خواستن چیزی را. نهایت خدجه یعنی کردن یا استکان و تضرع.

ازوج - [ا] (ع مس ل) سرکش (منتهی الارب). || تغلف کننده الامکارم (منتهی الارب). واپس ایستاده از چیزی.

ازوج - [ا] (ع مس ل) ترنجبین. (منتهی الارب) بهم در کشیده شدن. (منتهی الارب) باهم آمدن. (تاج الاسناد ص ۱۰۰). درهم گرفته شدن. فراهم آمده شدن. || درنگ کردن. (منتهی الارب) || پس ماندن. (منتهی الارب). واپس ایستادن. || نترسیدن چنانکه قدم از تحت القدم. (از منتهی الارب). || جنبیدن چنانکه رگه ازخ المرق (از منتهی الارب). ازوهی. (ا) گیاهی طیلس است. دار شیشمان. (فهرست مخزن الادویه).

ازور - [ا] (ع) لشکر. (منتهی الارب). || (ص) مایل. کج. (منتهی الارب) کز. || آنکه یک جانب سینه او بر آمده و جانب دیگر در آمده باشد. (منتهی الارب) یهن سینه ج. زور. (منتهی الارب). || کوسب. (مذهب الاسماء). || سگ پاریک سینه و کوره و بدنباله چشم نگرانده. (منتهی الارب). آنکه گاه شتاتن یک سوی سینه خویش پیش اندازد. آنکه با یک جانب

(۱) Eis - (۲) Eis Nixiav - (۳) نام مقیاسی مساوی با جهل قدم - (۴) Eznik de Gogh - (۵) Aesopus.

ومتشابه يك نيمه بدن دوسيم بر آيمر چنده كه در سینه او ميل و كوی نباشد. (منتهی الأرب).
ازور - [آ و] (ا ح) كوهی است در
 افریقا اندر بلاد كروانه طول آن ده روزه
 راه است و آن از بحر المحيط خارج شود
 در وی قطعات آهن یافت شود. (نخبة الدهر
 صحتی ص ۲۳۹).

ازوراد - [ا و] (ع مع م) برگشتن
 از چیزی. (منتهی الأرب). میل کردن از
 چیزی. (منتهی الأرب). به رسیدن از (تاج -
 المصادر یعنی) (دوزنی) بگردیدن از چیزی.
 گزشتن. (منتهی الأرب).

ازوران و **ازورین** - [ا و ر] (ا
 ح) (بصیحة تنبیه ازور یعنی مائل) دوزخه
 الاذورین نام باقی است. مزاجم العلیی راست
 غلبت لیالینا بطیفة فاللوی

دجین ولتأماً قصاراً بأسل
 فان تونری بالثرد مولاك لا انزل
 أسأت وان تستبدنی انیدم
 عداوی لم یأکنن بطیخ غریة
 ولم یجتنبن الفراء یتهلل
 لئن علی الریان غی کل صیفة
 فاضم هیة الاذورین غصصل
 خیام اذاخب الثما عصبته له
 دعائم لعلی بالثام الثقللر.
 (معجم البلدان).

ازورث - [ا و ر] (ا ح) نام خند قوی دوزیان
 بر افریقا (این السطار) (۱) دوا بست
 كه آنرا بخاوسی استوقو كویند و بر روی
 چند قوی خوانند. اگر آب آنرا بگیرند
 و باروشن بچوشانند بر منقلی كه در بحر كوت
 آید بمالند زود بحر كوت آید و جمیع بانها
 و نافع است (برهان). بلغت بر روی خند فوقاً
 است. (صفة حكیم مؤمن). طریغلن.

ازوره - [ا و ر] (ا ح) زود
ازوری - [آ و] (ا ح) بلغت بر روی نام
 درختی است سطر و خار دار پوست آن سرخ
 و گنده میباشد. در دواها پكار برند (برهان
 فاطم). دارشیمان. (صفة حكیم مؤمن).
ازوس - [ا و] یا **اهوس** [ا و] (ا ح) (۲)
 الهه جنگه. نزد سیدم گل [كك].



ازوس. (موزه كلونی)

ازوسیر - (ا ح) یکی از قزاقی ناحیه لودرا
 و غیر ستانك در ایالت طهران. (جنرافیای
 سیاسی تألیف آقای کیهان ص ۲۵۴)

ازوخ - [ا و] رجوع به آذخ و ازغ و
 ازگه شود.

ازوش - [ا و] (ع ص) مرد متکبر خدار.
 (منتهی الأرب).

ازوف - [ا و] (ع مع م) فرديك رسیدن
 وقت کاری. ازوف. فرديك آمدن. (دوزنی)
 فردیکی.

ازول - [ا و] (ع ص) سخت. ج.
 ازل.

ازولال - [ا و] (ع مع م) دور کشتن و
 دور شدن از جای. (منتهی الأرب). ازل
 الشی. زال. (قطر المحيط).

ازوم - [ا و] (ع مع م) سخت گزشتن بشام
 دهن. (منتهی الأرب). || گزشتن بدندان.
 بریدن بدندان نیش. (منتهی الأرب). بریدن
 یگاز. || باز ایستادن از چیزی. (منتهی الأرب).

تركان كل. (قطر المحيط). || خاموشی. (منتهی -
 الأرب). مسخت (قطر المحيط). || نخوردن
 طعام بر طعام. (منتهی الأرب). || مسخت شدن
 قسط و جذب. (منتهی الأرب) اشتداد قسط.

(قطر المحيط). || مسخت شدن زمانه و گمشدن
 غیر آن. (منتهی الأرب). || از بیخ بر کندن
 (منتهی الأرب). استیصال. (قطر المحيط).

|| ملازم جانی یا کسی شدن. (از منتهی الأرب)
 || مسخت ناقتن چنانکه در سن روا. مقبول کردن.
 احکام قتل. (قطر المحيط). || مداومت کردن
 بر. مواظبت (قطر المحيط). || نگاهداری و
 حفظ کردن چیزی را. محافظت شیخه. (قطر
 المحيط). || بند و قفل کردن چنانکه در را -
 افلاق باب. (قطر المحيط). || اساک.

(قطر المحيط).

ازوم - [ا و] (ع ص) دندان نیش. ج. آزم.
 || لازم کینده چیزی. || مسخت کینده بشام
 دهن. آزم.

ازوم کلوث - (ا ح) تخلی در جنوب چین
 قرآن در خوازم.

ازومه - [ا و] (ع ص) سینه ازومه. سال
 نعبناك. (منتهی الأرب).

ازولیا - [ا و] (ا ح) رجوع به ازلیا و انت
 نامة تمدن قدیم شود.

ازوتیولده - [ا و] (ا ح) رجوع به
 تسوتیلده (۳) و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازون کیو - (ا ح) مرضی است در جنوب
 یو. از نواحی شمال غربی ترکیستان روس.

ازور لبق - (ازور ورنیک) [ا و] رجوع
 به سورنیک (۴) و قاموس الاعلام ترکی
 شود.

ازوول - [ا و] (ا ح) رجوع به شول
 [ا و] (ه) و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازوی - [ا و] (ا ح) تبر. دمام. ازوی
 است كه بر چشم خانه ریخته و بر پیشانی
 كودك مالند. (منتهی الأرب).

ازوتیاو - [ا و] (ا ح) رجوع به تسوتیاو
 (۱) و قاموس الاعلام ترکی شود.

از ویرا - [ا و] (ع مع م) ازودار.
 (دوزنی). (منتهی الأرب). رجوع به ازودار
 شود.

ازویقانی - (ازونیکا) [ا و] (ا ح) رجوع
 به تسویکا (۷) و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازوینگره - [ا و] (ا ح) رجوع به تسوینگر
 (۸) و قاموس الاعلام ترکی شود.

ازوینخله - (ازونیکه) [ا و] (ا ح)
 رجوع به تسوینگل (۹) و قاموس الاعلام
 ترکی شود.

ازو - [ا و] (ا ح) یکی از شهرهای
 فارس. (معجم البلدان).

ازو - [ا و] (ا ح) (۱۰) یکی از دوازده
 بیغلیب غیر اولی العزم اسرائیل.

ازو - [ا و] (ا ح) (۱۰) پاهش [ا و]
 پادشاه اسرائیل از ۷۴۰ تا ۷۲۲ ق. م
 كه شلمانصر پنجم او را موزول کرد.

ازهه - [ا و] (ع مع م) ناز کردن. (منتهی
 الأرب). تكبر حضرتن. || انداز شدن.
 چنانکه نعل. (از منتهی الأرب). || صاحب
 خوره رنگین شدن خرما. (از منتهی الأرب).
 || ازهاه بسر. رنگ کردن خوره خرما.
 (از منتهی الأرب). سرخ و زرد شدن خوره
 خرما. (تاج المصادر یعنی).

ازهاه - [ا و] (ع مع م) اندازه کردن.
 (منتهی الأرب). اندازه گرفتن چیزی را.
 || حدویش گشتن. (دوزنی) درسش شدن.
 (تاج المصادر یعنی). اندک مال شدن. ||
 برهیز کار شدن.

ازهاره - [ا و] (ع مع م) شکوفه یا آوردن
 نبات. (دوزنی). تاج المصادر یعنی).
 ازهاره. شکوفه بیرون آوردن گیاه.
 (منتهی الأرب) شکوفه بر آوردن. || (ع ص)
 (م) روشن کردن چراغ. (تاج المصادر یعنی)
 (دوزنی) (عبدالغانت) || ازهارانار روشن
 کردن آتش. (از منتهی الأرب).

ازهار - [ا و] (ع ص) زهر. (نقار) و
 زهره. (منتهی الأرب). شکوفه ها. حج.
 ازهار.

(۱) Lotus ou méliot. (۲) Esus ou Héus. (۳) Zwentibold. (۴) Swarnik.
 (۵) Z'woil. (۶) Zwitterau. (۷) Zwickau. (۸) Zwicker. (۹) Zwingle. (۱۰) Osée.

ازهاق. [۱] (ع م ص م) بنی انداختن. (منتهی الأرب). || غریب گردانیدن. (منتهی الأرب). نزدیک کردن، ازهاق الیه الطمعة، نزدیک وی گردانید نیز مرا. (منتهی الأرب).
 || ددوخ آوردن ، ازهاق حدیثاً ، ددوخ آورد برای او. (منتهی الأرب). || زیاد کردن شهر. سخن چینی کردن ، ازهاق العین ، زیاده کرد در آن و ددوخ گفت و سخن چینی کرد. (منتهی الأرب). || خوار داشتن. (منتهی الأرب). || خیانت کردن. (منتهی الأرب).
 || اشکین ستور کسی را. (منتهی الأرب). || اشکفت داشتن چیزی ، ازهاقت فلانة الیه ، اذنا تعجبه. (منتهی الأرب). بشکفت آمد فلان زن ، او را. || بشکفت آوردن کسی را. (منتهی الأرب). || زود کشتن. هلاک گردانیدن ، ازهاقت علیه. (منتهی الأرب).
 || سخت را کشتن. (منتهی الأرب). || بر آفاییدن ، ازهاقت بالشر. (منتهی الأرب).
 || بردن چیزی را. (منتهی الأرب). ببردن. || نسبت کردن سخن هیچکاه را بکسی. (منتهی الأرب). || (م س ل) بسوی بدی ستانیدن. (منتهی الأرب).

ازهاق. [۱] (ع م ص م) نیست کردن. (تاج المصادر یعنی) هلاک کردن. نیست و نایباً گردانیدن. ازهاق اجه الباطل ، (از منتهی الأرب). || اند کردن خنود را. (منتهی الأرب) بر کردن آنه. (تاج المصادر یعنی) (روزنی). || در گذرانیدن تیر از نشانه. (منتهی الأرب). تیر از نشانه ببردن. (تاج المصادر یعنی). || بر کردن آوردن ستور زن و در حل را. (منتهی الأرب). || شناختن دروختار ، ازهاق فی سیره. || مغز آکنده شدن استخوان. ازهاق العظم. (منتهی الأرب).

ازهاق. [۱] (ع م س ل) مغز دار شدن استخوان ، ازهاق العظم. (منتهی الأرب).
 ازهد. [۲] (ع م س) نعت تفضیلی ازهدند زاهد تر. یا سائر. || خود خاتر. بی بهره تر ، ازهد الناس فی العالم اهل و جبراء (۱).
 ازهر. [۳] (ع م س) نعت تفضیلی از زهر ، روشن تر. (مباحث اللغات منتجب و کثر) هست خورشید از هزار انجم

توز خورشید از مری ازهر. سوزنی. || روشن. (مؤید الفضلاء). (منتهی الأرب).
 درخشان ، چرا بر چرخ گردنده کواکب هم یکسان نشد چون شمس ازهر. محمود سعد
 نه پشت هلاکت چون بر نشست نعت را بر زهره ازهر کشید

آن شب که روزید شیخون یکی شرد صبح ظفر بر آمد ازها علام ازهرش خاقانی .
 بروی پاک بودای نیک و فعل خوب و کار خوش نظیر او ندانم کس چه در دنیا ، چه در عقبی یکی چون چشم از مزوم دوم بیرون زهره ازهر سیم چون چنگ بوالعاشه چهارم دست بو عینی. منوچهری.

|| سید روشن. سیدی روشن. (مهذب الاسماء) سید رنگه. || سید روی ، سید روی از کرم و جوانمردی. (از منتهی الأرب) و مؤید الفضلاء (صراح) . سید پیشانی . درخشان روی. (منتهی الأرب). || اینکو (منتهی الأرب). || روشن کشفه. (مؤید الفضلاء). || سرخ سید. (مهذب الاسماء) تأیید آن زهره ج. زهر. (مهذب الاسماء) || (۱) ماه. (مؤید الفضلاء) (منتهی الأرب). || یوم جمعه. (منتهی الأرب) || شیر تازه. (منتهی الأرب) || گاو نروختی. گاو دشتی. (مؤید الفضلاء) (منتهی الأرب). || شیر پشه سید رنگه. (منتهی الأرب) || شتر شتاب که پای و ازهم بالهد و اطراف درختان را بگیرد دو رفتن. (منتهی الأرب). || العمل السجاج المتناول من اطراف الشجر. شتر تیزرو.

ازهر. [۴] (ع م س) این جوزی بوساطی از او در باب عبرین عبدالمعز روایت کند (سيرة عمر بن عبدالمعز ص ۱۰۲).

ازهر. [۵] (جامع ۰۰۰) جامع مشهور مصر و آن نخستین مسجدی است که در قاهره تأسیس شده و قاهره جوهر مولای المعز صیدی بسال ۳۵۹ که طرح قاهره را ریخت بنای آنرا در روز شنبه سلخ جمادی الاولی آغاز کرد و دزهم رمضان سال ۳۶۱ پایان برد. سپس هرگزین مدرس از او الحاکم بامر الله تجدید آن گوشیدند و حاکم اوقاف مناسبی جهت آن تعیین کرد که به ۱۰۶۲ دینار هر سالی بالغ میشد توری از سیم و ۲۷ قندیل سبوز در آن فراوان در محراب وی متعلقه از سیم بود که صلاح الدین ایوبی آنرا بسال ۶۹ هجری بر کشیده بود و ۵۰۰۰ درهم بها داشت ، بمعنا مستعمر و س از او العافظ لدین الله جامع مزبور را تجدید عبارت کرد و محافظت آن مقصود لطیف برپای کرد در ایام الظاهر بیبرس ، جامع ازهر بدست امیر عزالدین تجدید و اصلاح شد و امیر یلبک الغزنه دار مقصود بر رکع در آن بنا کرد و جاهتی از قضا را باقرامته بر مذهب شافعی و عهدی را با سماع حدیث و هفت قلوی را بقرات

قرآن گماشت و مدرسی برای تدریس هر بیت تعیین کرد و اوقاف جزیه بجامع تخصیص داد و امراء و علماء در اقله مراسم جمعه در جامع مذکور اتفاق کردند و مکتوبی شریف در این باب نوشتند و پیش از عهد ایوبیان علاوه بر ایراد خطبه در جامع الحاکمی در ازهر نیز خطبه ایراد میکردند ، در زمان صلاح الدین ، ناصر قاضی القضاة سعدالدین بن عبدالملک بن دباس بجهت منع تکرار اقامه جمعه در یکشهر ، طبق مذهب شافعی این رسم ابطال گردید و باز در مکر در ایام الظاهر اعاده شد سپس جامع مذکور در ذی القعدة ۷۰۲ هجری بمرکز آن گردید و امیر سلاطین آنرا بجهت گرامت و ساختمان وی بدست قاضی نجم الدین محمد بن حسین بن علی الاسعدی بسال ۷۲۰ تجدید شد و بار دیگر بسال ۳۶۱ بروزگار ناصر بن قلاوون بنست بشیر الجهاد کاملاً اصلاح گردید. وی برای جامع مصحف و قاری ترتیب کرد و بر باب قبلی آن سقاخانه با آب گوارا بساخت و در بالای آن مکتبی جهت تعلیم قرآن مجید یا بنام بنا کرد و قراء مجاور را بدانجا اعزام میکردند .
 در قهاه حنفیه بتدریس می برداختند و برای اینهمه اوقاف جزیه مقرو داشت و در سال ۷۸۴ امیر بهادر ، مقدم ممالک سلطانیدو ایام الملك الظاهر برقوق فرمانی صادر کرد مبنی بر اینکه هر کس از مجاورین جامع بدون وارث شرعی دو گزرد و اموالی بجای ماند ، آنرا بسجاورین دیگر جامع مملکتو اختصاص دهه و در سنة ۸۰۰ مناره جامع که کوتاه بود ، منهدم گردید و مناره بلندتر از آن بر آوردند و خرج آن به ۱۰۰۰۰۰ درهم بالغ شد و سپس بسال ۸۱۷ بجهت میل و کوی که در آق بدبشتمه بود ، شراب شد پس مناره از سنگ در دروازه جامع البحری بنا نهادند و آن بسال ۸۱۸ بانجام رسیده سپس نیز منایل و در سنة ۸۲۷ منهدم شد و دیگر بار آنرا ساختند و در سال ۸۹۸ عده مجاورین ملازم جامع ۷۵۰ مرد از ایرانیان و زیالیه (۲) و مناره و مصر بین ریعی بودند و هر طائفة را زواقی بود و در جامع بتدریس علوم و تلاوت قرآن می برداختند و در سال بعد کو قاضی حاجب العجاب بتولیت آن منصوب شد و او مجاورین را از اقامت در جامع منع و اخراج کرد و صندوقها و خزینها و گرانها و مصاحف را بیرون برد و آن محل بیثوقه منقلبین گردید ، سپس گروهی از ایشان را بلا داشت و بزد و امتعه آنان بستد و برای منبر جامع ، جامه

(۱) Nul n'est prophète dans son pays. (۲) لیل در زیالیه .

سیاه و دو قدم پیراسته و ۶۰۰۰۰ درهم در این مقصود صرف شد. در زمان مرحوم محمد علی پاشا مدرسه و علوم در اقطار مصر انتشار یافت و بر حسن و رونق و انتظام و عده طلاب حکه از بیخ اقطار اسلامیه و از همه مذاهب بدانجا روی می آوردند از و انواع فنون شرحه و لغویه و ریاضیه تدریس شد و از آن پس تا کنون راه ترقی می یابید. (منشیة معجم البلدان) درجوع بقاموس الاحلام ترکی و تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد برادین چ؛ ترجمه آگاهی یاسی ص ۲۴۵ و ۲۶۸ شود.

الزهر [۲۶] (راج) موضعی است بمسافت سه میلی طایف . عرجی گوید .

یا دار هانکه التي بالازهر
او غرقه بقفا التکلیب الاضر

لم ابق اهلك بعد عام فلبتم
یالیت ان لقله هم لم یقدر .
(معجم البلدان) (مراسم الاحلام) || موضعی است بیسایه . در آن نخستان و مزارع و آبپاست . (معجم البلدان) .

الزهر الی [۲۷] (راج) نام اصلی منطک مازان است . (برهان قاطع) و آن عرف ازدهاک و ازی دهاک است .

الزهران [۲۸] (ع بسینه تنبه) ماه و آفتاب . (منتهی الارب) . شمس و قمر . خورشید و ماه . (مذهب الاسماء) مهر و ماه .

الزهر [۲۹] (راج) این جیل . این قبیله دینوری در حیون الاخبار بقل از احمد بن العلیل از او روایت کند . درجوع بیون . الاخبار ج ۲ ص ۳۰ شود .

الزهر [۳۰] (راج) این ضمیمه صحایست و از ابی بکر صدیق روایت دارد و این عبدالیر گوید . فی مسنده نظر . (تاج المروس) .

الزهر [۳۱] (راج) این رسته بن عبدالله . ابو محمد التکتب اصلهانی . متوفی سال ۲۸۶ . وی از محمد بن بکر و سهل بن حشان و سعویه روایت دارد . ابو نعیم اصلهانی بقل از عبدالرحمن بن محمد بن سیاه و عبدالله بن محمد بن جعفر از الزهر دو حدیث از بیضا میر سم روایت کند . (ذکر اشبار اصهبان چاپ لیسن سال ۱۹۲۱ ص ۲۲۲-۲۲۸) .

الزهر [۳۲] این سعد السمان الباهلی بالولاء البصری . محدث است . وی از حمید طویل و از وی اهل عراق روایت کنند و از پیش آنکه ابو جعفر منصور بخلافت رحید . الزهر مصاحب وی بود و آنکه که او تسویت بخلافت یافت ازهر نزد وی شد و

منصور او را بازنداد و او مترشد باو عام بنانه و روزی که ابو جعفر باو عام داشت وی در آمد و سلام کرده منصور گفت چرا آمده گفت تا نهیت بخلافت نو گویم منصور فرمان کرد او را هزار دینار دهند و بدو گویند که قلبه نهیت بخلافتی دیگر بار نخواهم نزد من آئی و سال دیگر ازهر باز آمده و هم منصور او را راه نداد و او نیز منتظر باو عام شد و با دیگران بمجلس خلیفه در آمد و سلام داد منصور پرسید چه ترا بآمدن بدینجا داشت گفت شنیدم که ترا بیماری بود و بیادک آمدم منصور امر داد تا هزار دینار دیگر بوی دهند و بدو گویند که بوی بیادک ادا کرده و من کم بیمار شوم بار دیگر نخواهم نزد من آئی او برقت و بسال سوم نیز بیامد و باز منصور از بیادک آمدن وی پرسید گفت وقتی تو میگفتی که دعای من مستجاب دانی آمده ام تا آن دعا بین آموزی گفت آن دعا بگذاز چه من هر سال با آن دعا از خدا درخواستم که بار دیگر تو بدیندار من نبائی و تو باز می آئی . و از زهر وقایع و حکایات مشهوره و بگرددست . ولایت بسال (۱۱۱) و برکت وی در (۲۰۳) و بقول (۲۰۷) بود . این خلیکان جهاب طهران صفا (۶۶) و در نامه دانشوران آمده . ازهر بن سعد سنان مکتی به ابو بکر . از مردم بصره و مشایخ روایت از کان محدثین است ولادت وی در سال یکصد و نوزدهم هجری بود پدر وی قلام (یعنی ازموالی) مردی از قبیله باهله بود و از این تری ابو بکر را در کتب رجال باهلی بالولاء نویسنده او در فن حدیث شاگردی حمید طویل کرد و معه ثقی عراقی فن اشبار از او فرا گرفته و روایت خویش بوی معتمد داشتند یاقعی و دیگران آورده اند که ابو بکر از آن پیش که ابو جعفر منصور بر او بیکه بخلافت نشیند همواره در صحبت ابو جعفر بسر میبرد و با وی طریق مراقبت و اعتدال سلوک میداشت و قتی که منصور بر مسند بخلافت جلوس کرد ابو بکر بر حسب دوستی قدیم برای نهیت منصور بدرب سرای بخلافت آمده آهنگ حضور کرد و اذن ورود خواست چون خبر استبدان وی بمنصور پر دند منصور باقتضای منصب آغاز بیوغائی کرد و حاجب را بمسافت وی فرمان داد ابو بکر بتاجلا بازگشت و دو خانه خود همی منتظر بنشست تا روزی که منصور طبقات مردم را بار عام بخشید پس ابو بکر بمنزل ابو جعفر در آمد همیشه چشم خلیفه بدو افتاد گفت یا ابو بکر از چه راه آهنگک این درگاه کردی و بچه عنوان حریت این آستان نمودی گفت با امیر المؤمنین

آمدم تا حق صحبت دهرین گفتارم و تو را این مویت عطلی نهیت گویم منصور باغلامان بگفت هزار دینار بوی تسلیم دارم و از جانب من باو بگویند که کاری نیکو کردی مرا بخلافت نهیت و تبریک گفتی ولی سپس مرا از تکلیف دیدار معاف دار و قدم خود بر حمت ایله رکات رنجه مساز حسب الامر هزار دینار بوی دادند و آن پیام بگذاز دند ابو بکر جاذبه خویش بختد و از مجلس منصور بر آمد چون سال دیگر منصور باو عام داد ابو بکر بفرگاه رسید و با مردم بحضرت خلیفه وارد شد و سلام کرد همیشه منصور را نظر بدو افتاد گفت هان ای ابابکر از چه روی دیدار ما را خواستار شدی گفت شنیدم امیر المؤمنین را کسالتی مراض شده و خلیفه بیادک بر شود واجب دیدم برای ادای این تکلیف بخدمت رسیدم منصور با یکی از واقفان حضور گفت هزار دینار بوی بسیار و از لسان مفض ینغام گذار که شرط بیادک برداشتی از این پس این تکلیف بر خود واجب میشناس که من پس قوی مناج و قلبل مرش باشم ابو بکر ینغام بشنید و عطا بگرفت و بیادک چون سال دیگر در آمد و منصور روزی را که مقرر بود صفی الرسم باو عام بخشیدم ابو بکر خود را مانند سالهای گذشته بدار الخلافه رسانید و در هر کس عامه بحضور گذاشت همیشه منصور او را دیده گفت دو سال ازین پیش نهیت بخلافت بهانه کردی و سال گذشته بیادک - رضی وسیله نمودی حالی در تصدیع ما به دستاورد چست گفت شنیدم که امیر المؤمنین را دهانست مسجاب که هر کس در سخنی و گرفتاری آنصفا بخواهد البته نجات یابد اینک آمدم تا آن دعا از امیر المؤمنین بیاموزم منصور گفت ای ابابکر خود را بجهوده زحمت نهادی زیرا که یک دو سال است از آن دعا بیکباره اثر رفته چه من هر سال آن دعا میخوانم که تو را اینست و از آزار دیدار خلاص یابم اصلا مستجاب نمیشود و چنانکه هر بینی همه ساله بمغاب ملاقاتت مبتلا و بکلف دیدار گرفتارم یاقعی گوید همانا منصور در این واقعه طریق حلم و بردباری سپرده با آنچه سخت گیری و بیگذشی که از او منقول است اینگونه سلوک را از نوادر اتفاقات توان شمرد چه اگر ابقدمات با حجاج اقتصادی جز حقوقت قتل بجه ندادی و همچنین این قسم بداد و بخشش از ابو جعفر پس بدیخ و فریب است چه صفت بداد و ملکه اصصا چندان بر طبع وی غالب بود که باواله و اتیق مکتی شده وفات ابو بکر چنانکه جمعی از از باب طبقات ذکر کرده اند در سال

دویست و سه یا دویست و هفت وقوع یافت
 قاضی شمس‌الدین ابن خلکان در ذیل ترجمت
 این بکر گوید بصره از شهرهای مشهور و
 از بلاد اسلابه منسوب است که حرمین العظام
 در سال چهارم هجری آن شهر بنامت
 عقبه بن لروان بنیاد گردید و در نسبت بآن
 شهر بصری بفتح باء و بصری بکسر با
 هر دو مجوز است چنانکه این قبیله در باب
 اسامی بلدانی که در نسبت تغییر پذیرند بدین
 معنی تصریح کرده است. (نامه دانشوران
 جلد اول ص ۲۱۸) و رجوع باعلام زدکلی
 و عقد الفرید ج ۱ ص ۱۹۶ و حبیب‌السیر
 ج ۲ ص ۲۷۸ شود
آزهر [آه] (راخ) ابن سعید .
 این قبیله دینوری بواسطه ازوی دعائی از
 رسول صلوات‌الله علیه‌علی‌آله نقل کند (عبون الاخبار
 ج ۲ ص ۲۷۸) .
آزهر [آه] (راخ) ابن عسکری
 غوثیان پدر قبیله است. (منتهی‌الآرب در
 کلمه زوف) .
آزهر [آه] (راخ) ابن عبدالصمد
 بن ضراب بن عمرو الغضبی ، عالمی ناسب و
 از خطبای بنی‌حبه حنظله بن ضراب . وی در ک
 اول اسلام کرد و عمری طولیل یافت و بوم جل
 را ادراک کرد . او را گفتند : ماچی منک ؟
 گفت : اذکر القدیمو انسی الحدیث و آرق
 باللیل وانام وسطا لقوم (الیزان و الثبیتین ج ۱
 ص ۲۶۹ و ج ۲ ص ۱۲۲) .
آزهر [آه] (راخ) ابن عبدالعزیز
 منکی بابی الهندی شاعر . رجوع بقصد الفرید
 مصحح محمد سعید المرمان ج ۳ ص ۲۹۷ شود .
آزهر [آه] (راخ) ابن عبدالله
 حرازی . از مرد بروسنا و قلعه حراز (بمن)
 (منتهی‌الآرب) . و مؤلف تاج‌العروس گوید
 حرازی بن عوف بن عدی بطن من فی الکلاع
 من حمیر و من نسله الحرازیون المحدثون و
 غیرهم . منهم ازهر الحرازی و غیره .
آزهر [آه] (راخ) ابن عبدعوف
 بن عبد بن العزث بن زهره الزمیری ،
 صحابی است . (تاج‌العروس) مؤلف
 قاموس الاعلام ترکی گوید : ازهر بن عبدعوف
 بن عبد بن حارث بن زهره بن کلاب بن
 مره القرشی الزمیری یکی از صحابه بود و
 او عموی عبدالرحمن بن عوف که یکی از

هشده مبشره است بوده و نیز یحیی عبدالرحمن
 بن ازهر است . انتهى . و رجوع بامتاع -
 الاساع ج ۱ ص ۳۰۳ شود .
آزهر [آه] (راخ) ابن قیس ،
 صحابی است و حرز بن عثمان فر اوحیدی
 روایت کرده و ابن عبدالبر ذکر او آورده
 است . (تاج‌العروس) .
آزهر [آه] (راخ) ابن یحضر .
 مؤلف تاج‌العروس گوید : ازهر بن مترو
 یقال منقذ من اعراب البصره الخرجه الثلاثه .
 و او را از صحابه یاد کند .
آزهر [آه] (راخ) ابن نعمان .
 منکی بابی الطیب . وی از ابوالحسن علی
 بن رضوان طیب سؤالاتی مد باب او را کرده
 و او رساله در جواب وی میرداشته است .
 (عبون الایام ج ۲ ص ۱۰۴) .
آزهر [آه] (راخ) ابو الولید ،
 محدث است و بر بن عثمان از او روایت کند .
آزهر [آه] (راخ) ابن یحیی
 مؤلف تاریخ سیستان آرد : پس چون بزرگی
 یعقوب پیدا گشتی گرفت و آیزد تعالی فتحها
 همی کرد ، ازهر را بر خواجج دوستی بوده
 بود . فضا ازهر ، ازهر بن یحیی بن زهر بن
 فرقه بن سلیمان بن ماهان بن کبکسر و بن
 اودشیر بن قباد بن خسرو ابریز الملک ،
 پس ازهر نامه‌ها کرد سوی بزرگان خواجج
 و ایشانرا بنواستن و نیگونی گفتن ترغیب
 کرد ، تا هزار مرد یک راه بیامند و یعقوب
 مهران ایشانرا خلعت داد و نیگونی گفت
 که از شما [هر که] سرهنگه است امیر کنم
 و هر که یک سواد است سرهنگه کنم و هر
 چه پیاده است شما را سوار کنم و هر چه
 پس از آن هنر ینم جاه و قلم امیرایم .
 [پس آن مردم] با او آرام گرفتند و
 یک چند بیستان بود . و نیز در عنوان
 (وقتن یعقوب به کرمان و فارس) گوید :
 و وز آنجا (بم) بکرمان شد (یعقوب) و
 حامل کرمان علی بن الحسین بن قریش بوده
 طوق بن الفلس را بحرب یعقوب فرستاد .
 چون لشکر برابر گشت حرمی صعب کردند
 و ازهر ، طوق را اندر میان هر که بکشد
 بگیرد و اسیر کرد سپاه او هزیمت کردند ،
 و باز زنها خوار شدند ، زنها دادشان . و
 در عنوان (کشتن عبدالله و زنها آمدن
 سالوکان خراسان) همان کتاب آمده :

و یعقوب قصد رفتن کرد سوی فارس روز
 شنبه دوازده روزیاقی از شبان ، سه احدی
 وستین و مائین ، و از هر بن ضعی را خلیفت
 کرد بر سیستان . و در عنوان (گویشتن
 علی بن الیث از قلعه بم) گوید : چون
 هر و بیارش رسید ، علی بن الیث بتنبود و
 عبوس قلعه بم ، حیلتی بکرد و خویشن را
 خلاص کرد ، اندر ماه رمضان سنه سه و سیع
 و مائین . و ز آنجا گروهی جمع کرد و ساختن
 سیستان آمد . احمد بن شهروز و از هر بن
 یحیی هر دو با سپاه بحرب او بیرون شدند .
 چون چنان دید حرب تنگد ، راه خراسان
 بگیرد . . . و هم در عنوان (لبیت
 ازهر بن یحیی و حکایت آن) نویسد : اما
 حدیث از هراز ابتداء نسبت وی بگوئیم ،
 از هر بن یحیی بن زهر بن فرقه بن سلیمان
 بن ماهان ، و سلیم (۱) و حاتم برادران بودند
 و حاتم جد یعقوب و عمرو و علی بود ، و سلیم
 جد خلف بن اقیث و آن از هر بن یحیی ،
 و از هر مردی گرد و شعاع بود و با گمان
 خرد و تمام مردی ددیر و ادیب بود و عملکت
 بیشتر بردست او گشاده شد ، شویشن کاغذ
 ساخته بود ، چیزهایی کرد که مردمان از آن
 بختدیندی و تواضعی داشت از حد بیرون ، و
 از حکایتها وی یکی آن بود نادر ، که
 روزی مردمان بر خاستند اندر قصر یعقوبی ،
 او انگشت بزفرین اندر کرده بود و انگشت
 او سخت کرده و آماس گرفته و پانصد ، چون
 او بر نی خاست نگاه کردند و آن بدیدند ،
 آهنگری بیاورندند تا انگشت او بیرون کرد
 از آن و بر رفت ، دیگر روز هم آنجا بنشست
 باز انگشت سخت کرده بود بزفرین اندر .
 گفتند چرا کردی ؟ گفت نگاه کردم تا فراخ
 شد ؟ دقیقی بشر اندر یاد کند ،
 بر آب گرم درمانست پایم
 چو در زفرین در انگشت ازهر .
 دیگر ، روزی یعقوب بناز آدینه همی آمد
 ازهر اندر پیش برسم خلعت همی [شد] .
 یکی روستائی از هر را سلام کرد دوپای بی
 شلوار و پوستینی روستائی از بس گردن و از
 قرابتان او بود ، حدیثها همی بر صید از وی ،
 باز گفت ترا دشوار باشد دویدن ، از بس
 من بر نشین تا ترا آسان تر باشد روستائی
 بر نشست . یعقوب بدیده راه بگیردند ، و
 ازهر همچنان بناز شد ، چون باز گشتند گفت
 ای امیر همه هنری (۲) ، اما این حمدر نوموجود
 نبود (۲) که من اندر موکب تو صلوات

(۱) کذا و ظاهر ، سلیمان (بهار) . (۲) هه هنری . تفسیر است که گویند پیش از آنکه عیب بزرگی را دویستم او گوید ادا می‌کرده
 و گاهی نیز تنها رعایت ادب را می‌گفته اند .
 ای شاه صبح شاه تو شاه عجبی میریید بر تو انسر عشتی جمله هنری چشم بست باداندور یک عیب ترا هست که بدست حشمتی
 (اصل ترا نیست بدست حشمتی . تصحیح قیاسی است) (از تاریخ سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم)
 گرماه چه روشن است چون روی تو نیست و در غله چه خرم است چون گوی تو نیست
 مشک خستی جو زلف خوشبوی تو نیست پاک سر هنری ، عیب تو جز خوبی تو نیست مسرود همه سلطان .
 (از امثال و حکم)

سوار و همچنان غلام می توانم دید ، تو مرا
 بروردی (۱) نیازستی دیدن تاراه بگر دانندی
 یعقوب بسیار بقتید هر چند عادت او نبود
 خنده کردن . دیگر ، که دوزی از شکار همی
 آمد ، بپزدنی دید و چیزی ندر پهل گرفته
 گفت (۲) لایحه داری ؟ گفت ، نکانک و پوند
 گفت بیار . پیش او اندر نهاد ، اسب پنداشت
 و بخورد و بپزدن را بر جنیت نشانده و بخانه
 برد و گفت قصه خویش باز گوی ، گفت پسری
 دارم بزندان اندر ، و چوئی مهم است و
 فردا قصاص خواهند کرد . پس از هر
 چیزی که اندر گرام بود (۳) طبعی یکسو
 راست کرد و بپزدن بزندان فرستاد و گفت
 من فردا پس ترا رها کنم انشاء الله . دیگر
 روز مظالم بود آنجا رفت پیش امیر سرور ،
 گفت آن مرد را بمن ارزانی باید کرد .
 گفت که این کار خصمانست ، خصمان را بخواوند
 و بدوازند هزار دم مرد را باز خرید . از هر
 گفت من نکانک (۳) کو بزرگ زال خورده ام ، سرور
 سیم از خیزیه بداد و مرد را بگذاشت و خلعت
 داد و او را مرلی الازهر خواندند . پس از آن
 معروف گشت و از بزرگان یکی گشت اندر
 حدیث صارت ، و سر و کیل از هر بود ، و
 چنان شد که سرور با هم لشکر بیزند (۴)
 مهسان کرد ، و امیری آب در مصلحام پوی
 دادند ، چندی وقت او بود . و (ازهر)
 بهرب ذلیل خرطوم بیلی را بششیر بیرون
 انداخت که حمله آورده بود بر سیاه یعقوب و
 سبب حرمت آن سپاه بیشتر از آن بود و
 رسولی از آن امیر المؤمنین بیستان آمد
 او را پسرای از هر فرود آورد و یعقوب ، تجلیل را ،
 رسول از هر را پرسید که تو تعمیر او که باشی ؟
 گفت ، من ستودیان اوم ، رسول بدان خشم
 گرفت چون بخواهد خواند (۵) رسول را ،
 از هر را دید با یعقوب بر خوان نشسته ، رسول
 زمانی بیود ، گفت ، من چشم بودم کنون
 بهجب بماندم یعقوب گفت چرا ؟ گفت مرا
 پسرای ستودیان خویش فرود آوردی و
 اکنون ستودیان را بر خوان همی بینم .
 یعقوب دانست که آن ازهر گشت (۶) .
 هیچ نکفت تاخران بر گرفتند . فرمود تا
 گاوآن یاورند کارزاری ، و انور انکنند
 پسرای تصراند ، چون سر محکم بیکدیگر
 نشردند از هر را گفت بر خیز و گاوآن را باز
 کن . از هر برخاست بیکدمت سروری این

گاو گرفت و بدیگر دست سروری دیگر و
 هر دو را دور پداشت پس گفت زلفی بکن .
 یکی گاو را دور انداخت چنانکه بر پهل
 پفتند . ششیر بر کشید و بدیگر گاو را
 ششیری برد و بدو نیم کرد . رسول بهجب
 پماند ، پس یعقوب گفت اگر ستودیانست
 بدین مهدی که تو یعنی حرمت او بزرگت
 ناچار تا بر خوان نشانم که چنین سرد بکار آید
 و آنک ترا اندر سرای او فرود آوردم
 تجلیل را بود ، اما او پسرم من است نه
 ستودیان ، ولکن عادت دارد چیزها گفتن که
 خلاف شرع باشد و بتکلف گوید ، و من
 دائم که او بخردست و از چنین حدیثها مستغنی
 است پس رسول بدان شاد بود و امیر یعقوب
 را خدمت کرد و شکر کرد و همچنین تصداه
 او بسیار است اندر هر بار باوقات ، اما سرطه
 اندر اول کتاب اختصار است تاخواننده را
 ملالت کم گیرد . انشاء الله تعالی . (رجوع
 بفرست تاریخ سبستان مصحح آقای بهار
 شود) و او با زهر خر شهرت یافت .
 مؤلف قاپوس نامه گوید ، چیزی گویند که
 سرولیت بیک چشم نابینا بود ، چون امیر
 خراسان شد ، روزی بیدان رفت که گوی
 زنده ، او واسفصالاری بود از هر خر نام ،
 این از هر خر بیلمد و همان او را بگرفت و
 گفت ، نگذارم که تو گوی زنی و چوگان
 بازی . سرولیت گفت چو نیست که شمای گوی
 زینت و روا دارت و چون من چوگان زیم
 روا نداری ؟ از هر گفت ، از هر آنکه مارا
 در چشم است ، اگر گوی حد چشم ما افتد
 بیک چشم کور شویم و بیک چشم بماند که بدو
 جهان روشن بویم و تو بیک چشم داری ،
 اگر اتفاق بد را بیک گوی بدان چشم افتد
 امیری خراسان را بدردد باید کرد . سرور
 لیت گفت ، با این همه خری راست گفتی ،
 بدیرتم که تا من زنده باشم گوی زیم . (۸
 قاپوسنامه - چاپ طهران ص ۶۸) .
 مثل من بود بدین اندر
 مثل ذو فرین و از هر خر (۷) .
 نصری .
 رجوع بعلاقات السحر ص ۱۰۵ و ۱۰۶
 و ۱۰۷ شود .
 ازهر (۱) [(ح)] این یونس عیدی .
 محدث است و از ابراهیم شکستانی روایت
 دارد .

ازهر - [(ح)] (راخ) ابومسویه ،
 نابی است .
 ازهر - [(ح)] (راخ) ابومسویه ،
 محدث است .
 ازهر - [(ح)] (راخ) العنابی مکنی
 بابی النجم . او از ابی ذریه عطاردی و از او
 زید بن العباب روایت کند .
 ازهر - [(ح)] (راخ) رجوع به
 ازهرین یعنی شود .
 ازهری - [(ح)] (راخ) فیروزه ایست نزدیکه
 فیروزه بواسطانی در سانی و عسانی .
 (جواهر نامه) .
 ازهری - [(ح)] منسوب به ازهر ، نام
 چند ملتسب الیه . (اسب سمانی) .
 ازهری - [(ح)] (راخ) ابومنصور .
 رجوع به ازهری محمد بن احمد
 شود . . .
 ازهری - [(ح)] (راخ) جمال
 الدین محمد . رجوع به ازهری مروی
 شود .
 ازهری - [(ح)] (راخ) حسین
 بن ابراهیم . رجوع بحسین بن ابراهیم و
 معجم المطبوعات شود .
 ازهری - [(ح)] (راخ) خالد
 بن عبدالله مکنی بابی الفضل رجوع بخالد .
 ازهری و معجم المطبوعات و اعلام زرکلی
 شود .
 ازهری - [(ح)] (راخ) عبد الرحمن
 خلد . رجوع به عبد الرحمن . . . و معجم -
 المطبوعات شود .
 ازهری - [(ح)] (راخ) محمد بن احمد
 بن الازهر ملقب بن اوح بن ازهر الازهری
 الهروی القوی مکنی بابی منصور . امام
 مشهور در لغت وی غلبه شافعی مذهب بود
 و علم او در لغت غلبه داشت و بدان اختصار
 لغت و همگان بر فضل وقت و ددایت و ورع
 او متفق بودند ، وی از ابی الفضل محمد بن
 ابی جعفر الشری القوی از ابی العباس
 ثعلب و غیره روایت دارد . ازهری ببنیاد
 شد و بدانجا ابابکر بن حرید را پسید
 لکن ازو چیزی روایت نکرده است و از
 ابی عبدالله ابراهیم بن عرفة ملقب بقطوبه
 و از ابی بکر بن المری معروف بابی السراج
 نصری علم آموخت و بعضی گفته اند که ازهری

(۱) کذا ، ظاهر آ ، پوری (دهخدا) . (۲) کذا ، و شاید مراد این است ، چیزی که در فصل کرما در خورد مطلوب بود از آن چیزی طبقی
 تدارک کرد و بزندان برای پس زلال فرستاد و شاید کلمه (در خورد) بعد از کرما حذف شده باشد . (بهار) . (۳) جرفنده ، چکر آ کند ، و آنچه ،
 حصیب سختو ، صنو ، چرب روده ، آکچ ، میلا ، جهودانه ، غازی ، نکانک ، نکانه ، تفاق ، و گوالی ، زجاج ، زبچک ، اکامه ، کاشاک ،
 کدک . Saucisson, cervelas (۴) رجوع به یزید در همین است نامه شود . لکن این یزید با هیچیک از معانی یزید خاص ارفق نیدهد .
 (۵) لاهل یعقوب است . دهخدا . (۶) خط ، ازهر گشتست ، یعنی از گفته های ازهرست چنانکه مثلی است که ، فلان قول بابا گفتنی است .
 و از هر گفتست ، هم تواند بود . (۷) به تصحیح نیاسی و نسخ ، مثل زفرین و آهنین در (لغت نامه آسدی) .

لذاب السراج چیزی فراتر گفته است ازهری در طلب لغت بلاد عرب را بیرون نماند و یکی از افاضل حکایت کرده که نامه بمحمد ازهری دیده است بدین مضمون: امتحنت بالاسر من عارضت الفرامطة الصاج بالهجر و كان القوم الذين وفعت فرسهم عرباً نشؤا في البلدية يشمون مسافط التیث ایام التجمع و یرجعون الی اعداد العیاء فی محاضرهم زمان القیظ و یرجعون التعم و یمیشون بالیاتها و ینکلون بطباعهم البدویة و لا یكاد یوجد فی منقطعهم لهن او خطاه فاحش فیتت فی اسرهم دهرآ طویلاً و کنا نشئی بالدهان و ترتیب بالصنان و تلیظ بالتارین و استنعت من محاورتهم و مخاطبة بعضهم بعضاً اللافاً جمة و نواحد کثیرة اوقمت اکثرها فی کتابی التهذیب و نیز در تصانیف کلام خویش آورده است که در سان دوزستان گذاشت ایمنصور جامع شتات لغت عرب و مطلع بر اسرار و دقائق آنست و در لغت کتاب تهذیب را تصنیف کرده است و آن از کتب مختار است شامل بیش از ۱۰ مجلد و نیز او را تصنیفی است فی تریب الالفبائی استملها التفتها در یک مجلد و آن مستفها در تفسیر کلمات لغات مشتقه بگفته است و هم ازهری را کتابی است در تفسیر روی در پنداد ابا اسحق الزجاج و ابابکر بن الانباری را دیدار کرد و نگفته اند که چیزی از آنرا فراموش کرده است یا نه. ولادت وی بسال ۲۸۲ و وفات او در فواجر سال ۳۷۰ (۱) و بقولی ۳۷۱ در شهر هرات بوده است و ازهری نسبت بنام جد وی ازهر است، (ابن خلکان جاب طهران ج ۲ ص ۷۹).

بخشی از کتاب «التهذیب» در لغت در مجله عالم شرقی (۲) بجاب رسیده است (الاعلام ذرکلی نقل از وفیات و مجله جمع علمی ۱، ۲۷۰ و ارشاد الازرب ۶، ۲۹۷) و نیز او را است «تفسیر دیوان ابی تمام» و «شرح اسماء العینی» و کتاب الحیض (کشف الظنون) و مجموع بیرون الانیاء ج ۲ ص ۷ و تاریخ العکای قطعی ص ۴۴ و مجمع الادب ج ۶ ص ۲۹۷ و دروشات - انجمنات ص ۷۱۴ و لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۹، ۲۳۲ و ۳۴۶ و قاموس الاعلام ترکی و فهرست العرب جوانینی مصحح احمد محمد شاکر و فهرست عرب الاخبار ابن قتیبه جاب مصر سال ۱۳۴۳ ج ۱ و ج ۲ شود.

ازهری. [آه] [راج] مروزی رجوع

بجمال الدین و لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۵ و ۲۱۸ شود.

الزهری. [آه ی] [راج] نودالدین یکی از شرای دوره خداوند کار فازی و از اهالی آن شهر (قاموس الاعلام ترکی) ازهری. [آه] [راج]. هر وی مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء آورد، امش جمال الدین محمد و از فصول شراست محمد عوفی او را بکمالات سنوده از قصبه که دو مدح سراج - الملك تاج الدین محمد گفته است نوشته شد: ای در هم تو گفته مرا چشمه سار چشم ناخورده می چراست ترا پر خوار چشم خونم هنر مکن که بیلابهای خون خود مینهد مزای من اندر کنار چشم چایی رسیده کار که بوسل روی تو با هجر تو بگشتن من گشته یار چشم دادی بوسل و صبر گفتی ز روی طنز چیزی که کس نیافت تو از مامدار چشم گر و حقه وصال تو جانا روا نشد بلری مرا سفید شد از انتظار چشم گر تیره گشته چشم دارم روا از آنک بی روی تو نیاید ما را بکار چشم نی می چراست تیره که هر روز میشود روشن ز نور طلعت نهر کنار چشم صدریکه صبت بوسف جاهش بخاصیت روشن گشته جهان را بقریب و از چشم در ملک شاه خواجه صاحبقران تویی زانسانکه بر حواس بود شهر بار چشم بر میکشد ز دشمن بجاهت بدست قهر جرح زمردی جو زمرد ز سار چشم رستم صفت جو قهر تو افکنده ناگهان بر ظلم و لینه از قبل کلزار چشم این را بدشته کرد چو سهراب گرفته چاک و آن را پتیرخست چو استغبار چشم.

(مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۸).

عوفی در لباب الالباب فقط از یک ازهری نام میبرد و او همان ایمنصور محمد بن احمد صاحب تهذیب است (رجوع لباب الالباب ج ۱ ص ۲۱۹، ۲۳۲، ۳۴۶ شود) و چنانکه گفته شد ولادت ازهری مزبور بسال ۲۸۲ و وفات وی بسال ۳۷۰ (با ۳۷۱) بوده است و در ابن زمان سراج الملك تاج الدین محمد نامی مشهور نیست و تاج الدین محمد فرزند سعید الدین ایمنصور احمد از بزرگان عهد اتابک سعد زنگی (۵۹۱ - ۶۳۳) و اتابک ابوبکر بن سعد (۶۲۳ - ۶۵۸) (رجوع بدستور الوزراء ص ۲۳۸ شود) و تاج الدین محمد دیگر مشهور بشعری وزیر شاه محمود مغربی (۷۶۰ - ۷۷۶) بوده است و بدیهی است که هدایت در ترجمه

ازهری با اشتباه افزوده است.

الزهرین. [آه ز] [ع. ج. ۱] بمینه تنیه. نیرین. ماه و خور. ماه و هور.

الزهری. [آه] [ع. ج. ۱] نعت تفضیلی از زهر، نازنده تر. متکبر تر، خودیسته تر، ازهری من تلب. ازهری من نور. ازهری من دیکه ازهری من ذلب. ازهری من طاوس. ازهری من فراب لانه اذا مشی لا یرئیل یشتال و ینظر الی نفسه و قال: الیج لجاها من العنقه و ازهری اذا حاضی من فراب.

(مجمع الامثال میدانی)، ازهری من و حل. قبل هرا لسان الجلی و زعموا ان اسمه مشتق من الوعلة و هی القعة المنیفة من الجبل. (مجلد الامثال میدانی).

ازهریراز. [ا] [ع. ص. ل] شکوفه بر آوردن گیاه. (منتهی الازرب).

آزی. [ا] [ع. ص. ل] آزی. فراهم آمدن بسوی آن. (منتهی الازرب). مقبول شدن. [پیش آمدن کسی را بوجهیکه خود سلامت ماند و او را بفریید (از منتهی الازرب). [م. م] فراهم کردن. (منتهی الازرب) [د. مشتق انداختن کسی را (منتهی الازرب). [کم کردن مال. (منتهی الازرب).

آزی. [آ ی ی] [ع. ص. ل] کم کردن سبب (منتهی الازرب) [فراهم مقبول شدن. [از منتهی الازرب]. مقبول شدن. [م. م] فراهم کردن. (منتهی الازرب).

آزی. [آ زین] [ع. ج. ۱] زای یعنی زاده اخذ کردن. (منتهی الازرب). (قطر المصباح) از یاه. [ا] [ع. ج. ۱] زای یعنی زاده است واه.

ازریاج. [آ] [ع. ج. ۱] زاج، و کانه له [ابن الدهان] [البد الطولی فی النجوم و حل - الازریاج. (ابن خلکان).

ازریار. [ا] [ع. ج. ۱] زریار.

ازریاف. [ا] [ع. ج. ۱] زریاف.

ازریاقی. [ا] [ع. ج. ۱] زریاقی. (دهان).

ازریان. [ا] [ع. ج. ۱] زریان.

ازریان. [ا ز ز] [ع. ص. ل] آواسته شدن. (منتهی الازرب).

ازریالدر. [آ د] [ع. ج. ۱] (اندرمه زمان). (۳) حکیم الهی بر ستانی آلمانی، مولدوی قرب نورمبرگ (۱۴۹۸ - ۱۵۵۲).

الزرب. [ا] [ع. ج. ۱] باد جنوب. (دستور الفقه). باد نکبیه که میان صیبا و جنوب وزد.

(۱) مؤلف کشف الظنون ذیل تهذیب اللغة و وفات او را ۳۷۰ و ذیل شرح اسماء العینی ۷۳۸ نوشته است و تصحیح صحیح است.

(۲) Le monde oriental. (۳) Osiander (André Rosemann).

الزیرب . [آ ی] [ع ۱] شاط . (مؤید
 الفضل) عادمائی . (منتهی الارب) .
 خوشونی . || باد جنوب . یا باد نکبا که
 میان صبا و جنوب وزه . (منتهی الارب) .
 باد کز که آرا نکبا گویند . آن باد که
 میان صبا و جنوب آید (مهلب الاسماء) .
 و آن باد مهلك است (مؤید الفضل) ||
 غاربت . (منتهی الارب) . || دهنسی .
 (منتهی الارب) . (مؤید الفضل) . || دیو .
 (منتهی الارب) . || بلا . (منتهی الارب) .
 || یم . (منتهی الارب) . || مال بسیار .
 (منتهی الارب) . || آب بسیار (منتهی الارب) .
 || (من) کوتله پالا که کام و دریک نهدورفتن .
 (لا منتهی الارب) || شامان (منتهی الارب) .
 || ناکس . (منتهی الارب) || مسر به .
 (منتهی الارب) || پسر خوانده . (منتهی
 الارب) (مؤید الفضل) آنکه پسرش معلوم
 نباشد .

الزیرب . [آ ی] [ع م] آزیرب . طویل .
 دراز .

الزیرب . [ا ی ب ب] [ع م] شدید .
 سخت . اریب الباس . آه لازیب البطش .
 اوسخت گیراست . (منتهی الارب) . || دکب
 ازیرب . بر مکان فریب . زهدار کلان .
 (منتهی الارب) .

الزیرب . [ا ی ب ب] [ع م] مرث
 ازیرب . || زن چیل .
 ازیرب . [آ ی] [ع] نعت تفضیلی از ازانده
 بیشتر ، زیاده تر ، زائد تر . بسیار تر پیش از
 ه معن زائده گویند عطامه خود
 زمین زائده در عطامه می ازیرب .
 سوزنی .

الزیرب . [ا ی] [ع م] منبسی در بابل قدیم که
 کوروش دستور تعمیر و آرایش آن داد .
 (ایران باستان س ۴۷۶) .

الزیرب الیزیل . (ا ی) ارنه برتد . رجوع
 باختیارات بدیمی و ازیرب معواتر تدبیر نمود همین
 نعت نامه شود .

الزیرب (اذن) [ا ی] [ع م] نام یکی از حواله
 پسر یحوقب .

ز زلفا دوفرزند چون شیر بود
 یکی جادیه ، دینگر ازیر بود .
 یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .

الزیرا . [ا ی] [ع م] (کلمه تملیل) زیرا ، برای
 این ، از برای آن (جهانگیری) از انجبت
 بدین سبب ، بدین علت ، لاجرم . لهذا .
 (برهان) هلی هذا ، بنابراینه
 اکنون ایشان مسلک یکی دیگر دادند .
 ازیرا که من [بهرام کور] غایب بودم .

[ترجمه طبری بلخی]
 بدو گفت من دخت ده مهترم

ازیرا بدین خوب و کند آردم .
 فردوسی .

چنان شاهزاده جوانرا بکشت
 ازیرا جهان گشت با اوردش .
 فردوسی .

همه داد کرد و همه داد دید
 ازیرا که گیتی همه باد دید .
 فردوسی .

چو دادا توانا بدو داد کرد
 ازیرا نکر دایچ پنهان هنر .
 فردوسی .

همی گفت اگر من کنه کرده ام
 ازیرا به پند اینه آزرده ام .
 فردوسی .

تستن زین و لشان سرینافت
 ازیرا سزاد از خود کس نیافت .
 فردوسی .

ستانی همی زندگانی مردم
 ازیرا درازت بود زندگانی .
 منوچهری .

تا بنا کند ، ازیرا که دوعلوی کهنه
 بهنگان آن بنسب تر که ازین باب گرنه .
 منوچهری

ازیرا خامه برداشی خوانده
 رسول نامه برداشی دانند .
 ناسرخسرو .

بانیك بیسگی بکوشی ازیرا
 بهسز که سزاوار بد نباشد .
 ناسرخسرو .

دلم از غم همیشه ابر دارد
 ازیرا زین دو چشم سیل دارد .
 ویس و رامین .

ز قشش گیتی آمد و وظلخر نام
 ازیرا یافت است از هر دو ان نام .
 ویس و رامین .

از کرده خود یاد کن و بگری ازیرا
 بر سر به اذنو بنو کس نوحه گری نیست .
 سنائی .

بگو دل را که کرد غم نکرد
 ازیرا هم بخوردن کم نگردد .
 صواوی .

و رجوع به ازیرا شود .

الزیرا . [ا ی] [ع م] شهر کبست یا کبست
 یلوس از میان بسا و دارا کرد . آبادان .
 (حدود العالم) .

الزیراکه . [ا ی] [ع م] (کلمه تملیل) ازیراک
 زیراکه . از ایزرو که :

طاعت پیش آرد علم جوی ازیراک
 طاعت و علم است بعد وقته زمانه .
 ناسرخسرو .

سرجان تو سرجان کجاست ازیراک
 از حکمت و علم آمده سرجان تراجان .
 ناسرخسرو .

مانع خود ز تو این چشم لعابیم ازیراک
 تر کسی تو دهر گز نبود ترک و لغا دار .
 سنائی .

الزیرا کججا . [ا ی] [ع م] (کلمه تملیل)
 ازیراک . از ایزرو که :

بیامی زمانم ز مردودمی
 بدان برز درگاه با غرمی

ازیرا کجا چشم آ نشان بود
 که گفتار ایشان بشایه شنود .
 فردوسی .

الزیرا کس و الزیرا کس . [ا ی] [ع م]
 (۱) خرچول . خرچیل . (لومی مفتح) (۲)

الزیرا که . [ا ی] [ع م] (کلمه تملیل)
 ازیراک . زیراکه . از ایزرو که ، چونکه .

ازیرا که بی فر و برز است شاه
 ندارد همی راه هلهان نگاه .
 فردوسی .

الزیربسی . [ا ی] [ع م] (۳) شکل
 یونانی اسم از سری که مصریان قدیم یکی

از خدایان همنه شورش میدادند . وی خدای
 آفتاب محروب گفته و صامی اموات بشهر
 ایزس و پندر هروس [ه] بود و رجوع



الزیربسی .

بفر همنه از ان باستان تألیف آقای پودداوه
 س ۱۲۷ و ایران باستان تألیف مرحوم بهر نیا
 س ۸۴ و ۹۳۴ شود .

الزیرب . [ا ی] [ع م] (۴) س د شن .
 سردی . || سخت جوشیدن . || بجوش آملن .

|| شدت سیر . || آوار آردن ابر از دور .
 || (م م م) چیزی را سخت چینیان .
 || در آمیختن چیز را . || افروختن آتش .

|| (۱) جوش . || آواز جوش دینکه .
 غلغل . بلم بلغ . بانگ جوشیدن دینکه

روژین . (مهلب الاسد) . بانگک دیکه
جوخان .

آب حاضر باید و قرهنگک نیز
تا یزد آن دیکه سالم در ازیز .
مولوی .

|| بانگک صمد . صوت رعد . تندر . || بانگک و
فریاد و ناله . (برهان) .

هست از آهم آتش دوزخ آیز
فاله از من ز تند و صد ازیز .
متجیک .

کرد با او یک پناهه دلیدر
که شدیم زمین کنیزک من نغیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز
مادر و فرزند داده صد ازیز .
مولوی .

ساحب پراهین الحیم ازیز را ظاهر آ فارسی
دانشه و بمعنی بانگک و ناله گفته است
(پراهین الحیم . باب معروقات واری از
زاه قطعه دار) ولی کلمه عربی است .

الزینش . [۶] ازو . ازوی . چنانکه گویند
الزین بستان . یعنی ازو بگروازوی بستان .
(برهان) . ازش . وجوع به ازش شود .
حصین خلف این کلمه را با این معنی آورده است
شاید در بعضی نسخه ها بوده است لکن من
تشبیه ام .

الریغ . [۶] (یا) غرت و کینه . (نبات
بقل از لطائف و رشیدی) . دل سردی .
از دروغ تست جانم درازیز

ازجای تست ریشم پرستیم .
ناصر خسرو .
وصحیح آن ازریغ و آریغ است و رجوع به
آریغ شود .

الریغ . [۱] (یا) از اعلام عرب
است .

ازیل . [آ ی] (ع س) آنکه میان هر
دو دین وی دوری بود . (منتهی الارب) .
آنکه را نهایش از یکدیگر دور بود .
(مهلب الاسد) .

الزیل لریله . [ا ز ل د] (یا)
کریسی . اندر ازلواری . از نامیه شین
[ن] . در ساحل رود اندر . دارای ۹۹۷۷
مسکنه و راه آهن از آن گذرد و قصری عالی
از مائة شانزدهم بدانجاست .

الزیله . (یا) شهر است [به ناحیه غرب]
بزرگک و یکی ارده دارد سبب استوار و باز
پس ترین شهر است که ازوی باندلس روتد .
(حدود العالم) . ظاهر آ این صورت تصحیفی
از اربوله است رجوع به اربول و اربوله شود .
و شاید ازیلی باشد .

الزینش . [آ ی] (یا) شهر است
در مغرب . اندر بلاد بربر . پس از طنجه

درازویه خلیجی که بسوی شام کشد . و بر آن
سورست متعلق بمسافه که در مد یاریش
رود . سود مرزور زیباست و شرب لهالی از جهه
هاتی با آب خوشگوار است . این حوال
گوید . راه برقه بلزیلی . از کنار بحر الخلیج
تا دهانه بحرالمیسط است و سپس از سمت
چپ بحرالمیسط متمایل خود . (معجم البلدان)
و مؤلفه فیسوس الاعلام تر کی گوید . ازلی
قصب است در اقصای مغرب بناز حبه .

الزینم . [آ ی] (ع س) شتر که بانگک
نکنند . (منتهی الارب) . اسجم .

الزینم . [آ] (یا) کوهی است در بادیه .
الزین . [ا] (مخفف از این) زین . من
هذا . || مانته . || (اشاره وصف جنس)
ازینگونه . ازین نوع . ازین قسم .
پرسیده از زال زرعوبندی

ازین نیز هش راه بین بخردی .
فردوسی .

اندر این میان هر جا که ازین بزگی را
پس خوب [لیث] عمل تلحه بود چون یعقوب
اندر گذشت عصیان بدل انور کردند عمرو
را و خواستند که ملوک طوایف کردند
(تاریخ سیستان) .

ازکوه فرود آمد زین پیری نودامی .
صناعتی .

من [سلطان محمود] رو داشتی . . که این
حق [مانده اری بوسالغ] بشن خویش گذاردی
امام رحمان ازین گویند و باشد که حیب کنند
(ابوالفضل زهقی چاپ مرحوم ادیب طالب
راه س ۱۹۵) .

پوشیده مرفند ازین شامی چند
بگرفته زلمات الف لامی چند
تارفته زه صدق و صفا گامی چند
به نام کشفه تکونامی چند .

کریمش بر جان گزین . یادش فداسد جان ازین
جان کر چه باشد ازین هر کریم جانان کر رسد .
سلیمان ساوجی .

جرح گوید که کشم بیش نودهای نجوم
در ذوابی صبح تو ازین بسیار است .
وحشی .

کر در غیب بزور . بلزوی جیلز کشاد
بسکه ازین قلمه را سایه حق بر کشاد .
کاتبی .

بسلامت نگذشته است کسی از ده عشق
صد ازین فایده دروغ کنور ما زده اند .
بافر کاشی .

|| چندر . سه اندازه . سه بسیار . جه مایه .
رجوع به ازین رجوع به زین شود . ||
چنین (نبات الفات بقل از شرح گلستان
خان آرزو) از اینجائی تدبیر نام یعنی چنین
چائی تدبیر نام . رجوع به ازین وزین شود .

الزین . (س) غشی . (مؤید الفضلا .
بقل از الفیه و شرحنامه) .

الزین [ا ز ی ی] (ع س ل)
ازدیپان . آراسته شدن .

الزین . [آ ی] (ع) نسه تعنیلی از
زشته . آراسته تر . بدیشت تر .

الزینان . [ا ی] (ع س ل) آراسته شدن
زیفت گرفتن . ازدیپان . آراسته گردیدن .
(منتهی الارب) .

الزین پس . [آ ی] (حرف اضافه
مرکب) مخفف از این پس . لاجالا . از این
یعد .

بسوگفت هرگز تو در خان من
ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ و رایشتار
که ایمن گمانم من ای شهریار

کزین پس نیایی تو از یفت بهر
بن چون دمی کشفتمی شهر .
(فردوسی . مکارمه صنعاک و وکیل او) .

سپاه دو کشور چو کردم نگاه
ازین پس جز او (۱) دانخواست شاه .
فردوسی (گفتار سلم پتور) .

|| پس از این .
حکما چو کسی نبست گفتن چه سود

ازین پس بگو کافریش چه بود .
فردوسی .

الزینجا . [ا] (حرف اضافه مرکب)
مخفف از اینجا . از این مکان . || ازین سبب .
برای این . بدین علت .

مگر مار برگنج از اینجا نشست . نظامی .

الزین رو . [ا] رجوع به از این رو شود .
الزینسان . [ا] (حرف اضافه مرکب)
مخفف از از این سان . || از اینگونه . از این
قبیل . و (زینسان) مخفف آن است) .

بود دانشمندو هم پهلوان
نیشه کسی پیر زینسان جوان .
فردوسی .

برین دشت ازینسان بکون آدمم
نه از بهر گاه و نگین آدمم .
فردوسی .

همه بوم مارا ازینسان بر است
اگر زروسبهاست اگر گوهر است .
فردوسی .

الزین قرار . [آ ی] (حرف اضافه
مرکب) مخفف از این قرار . از اینگونه . از
اینقبیل . از این نوع . بهین نوع .

بربر خاک دلم گرا زین قرار طید
برون خاکه فد بیکرم چه شنگ برار .
طغرا .

ازین سپس. [ا ز ن س پ] (حرف اضافه)
مرکب (مخفف از این سپس + پند از این +
مخفف)

ازین سو. [ا ز ن سو] مخفف از این سو: از این
جهت ، از این طرف ،
ازین سو و ازین سو پرسنده گان

پس پشت و پیش اندرون بند گان .
فردوسی .
ازینکه . [ا ز ن ک] رجوع به از اینکه
خود .

ازینگونه . [ا ز ن گ] مخفف از این گونه ،
از این قبیل ، ازینسان ، ازین گونه (مخفف آن) ،
همه مرزها کردی تاز و یود
همی رفت ازینگونه تا کاسه بود ،
فردوسی .

چنین داد پاسخ که ای شهریار
چه زین گونه جونی همی کارزار .
فردوسی .

ازینوقت . [ا ز ن و ت] (۱) (اوستایی .
س) یعنی مسلح و در اوستا صفت طهورت
است (۲) و همین کلمه است که در نوقت های
پهلوی «زیناوند» شده است . (فرهنگ
ایران باستان تألیف آقای پرو دود ج ۱
ص ۲۶۶ ج)

ازینطه . (ر ا خ) اینه قازطافی بازاری .
نام لقبه مرکز قضا در سنجاق (پینا)
در ۱۲ هزار گزی جنوبی (قلعه سلطانیه)
در کنار رودی کوچک که بنهر (مندرس)
فرو میریزد و قریب (۴۰۰۰) تن سکه
دارد . قضای ازین محضود است از سمت
شمال به سمت شمال غربی لوا و از طرف
غرب پندرا و از جانب مشرق بقلمه سلطانی
و از جهت جنوب آن قضای (آیواسق)
این قضا از طرف شمال ناحیه (قوم قلعه)
و در مشرق ناحیه (برامیج) را شامل است
و دارای ۶۳۰ قریه و ۱۸ محله قصبه و مشتمل
است بر ۷۲۴۲ شاه ۳۵۴۲۸ تن سکه
و از آن ۴۵۰ تن از اهالی روم و چند صد تن
ارمنی و یهودی و بقیه هم مسلمانانند . در داخل
این قضا ۱۸۲ جامع و مسجد و ۱۳۵ مکتب
و ۶ مدرسه و ۳ تکیه و ۶۰ کلبسا و یک
بیمارستان و ۷ کاروانسرا و ۵ حمام و ۷۵
آسیا و ۶۱۱۴۵ دونه (۳) باغ و باغچه
موجود است . محصولات آن عبارت است از:
حبوبات متنوعه و انگور ، و میوه های دیگر
و ذبون و پنبه و عمل و فیروزه . (قاموس
الاعلام ترکی) .

ازینیه . [ا ز ن ی] رجوع پایه آید
و سرای کوی و قاموس الاعلام ترکی شود .

ازینو . (ر ا خ) شهر کبست بغراسان یا آخر
عمل گوزگانان و اندریا بانهای این شهر
مقدار بیست هزار مرد است عرب ،
مردمانی انه یا گوسپندان و عثمان بسیار و
امیران از حضرت ملک گوزگانان رود و
صدقات بدو دهند و این عرب توانگر ترند
از همه عرب که اندر خراسانند براکنند
بهرجانی . (محمودالم) .

ازینیه . [ا ز ن ی] (ع م) ماده مشترکه
جز در از آب نفوذ . (ازینیه الارب) .
ازینها . [ا ز ن ه] (ر ا خ) (۴) شهرست به
اسپانیا ، از ایالت سویل [س] . در ساحل
رود هبل [ه] ، دارای ۳۰۰۰ سکه .
ازینهر . [ا ز ن ه ر] (ر ا خ) موضوعی
بیامه بنی وهله الجریسیه را (از جرم بن زبان
از العاف بن قضاة) و در آن فلسطين
بسیار است . (معجم البلدان) .

ازینیان . [ا ز ن ی ان] (ع م س م) آراسته
کردن . (منتهی الارب) .
ازینخ . [ا ز ن خ] (ر) دانه های سخت که
از اعضا بر می آید و دانه نیکند و بریسی
تولول گویند . (برهان) قدومه در زیر پوست
که باد است آنرا توان چنانید . آرخ .
(جهانگیری) . آرخ . سلمه . مؤسول .
(منتهی الارب) . زگیل . ریگول . و آرد .
و اردو . بالو . اوک . زخ . بالو .

ازین ناکه . [ا ز ن ن ا ک] که ازخ بسیار دارد ،
تولج جسمه علی المجهول ، ازخ ناکه گردید
جدم او . (منتهی الارب) .

ازیه . [ا ز ی] (ژان ۰۰۰) (ه) مبلغ
سیاهی متوله در سجن [س ج] (آروز)
وی تبلیات انجیل را حد سواصل گردانند
منتشر ساخت . (۱۶۸۶-۱۶۵۸) .

اژده [ا د] و [ا د] (ر ا) مادر بزرگه
(برهان) . مادر بزرگه چته . (هیات اللغات) .
اژدها اژدها . تین . تیمان . (بحر الجواهر)
زرقان . برسان . (۶) در اصطلاح قدیمه نام
ماری بقایت منظم که از دهان آن آتش
بیرون میریخته است ،

و زین هفت سر اژده هر خوار
بیریزد آنکو بود هوشیار .
لیبی .

|| سر علم و درایت . (برهان) . || شکلی است
در فلک بصورت اژدها که آنرا آس و ذنب
نیز گویند . (هیات اللغات) . تین . اژدهای
فک (۶) و رجوع بقلمه نوابت (حرف
ث ص ۵۰ ستون ۲) شود . || تریل (۷)
(فرهنگستان) . و رجوع به اژدها و اژدها
شود .

اژده افکن . [ا د ا ک] (م)

کشتی های بهاری کوچک و دراز که تریل
[ت] بطرف کشتیهای دشمن امکانه (۸)
(فرهنگستان) .

اژده انداز . [ا د ا ن] (ر ا) آلتی
است دراز شبیه بلوله تویسمای بزرگه که
در کشتی های اژده افکن برای انداختن
تریل بطرف کشتی های دشمن تعبیه کنند (۹)
(فرهنگستان) .

اژده دره . [ا د د ر] (م) که اژدها در
اژده شکار . [ا د ش] (م) صید کننده
اژدها ، شکننده اژدها ،

ترک خدنگ افکن سندان گروار
هرمه شیخ افکن و اژده شکار .
امیر خسرو .

اژده ها . [ا د ه] (ر ا) مار بزرگه
(برهان) مار بزرگه چته . (هیات اللغات)
ماری عظیم بزرگ و دهان تراخ باز کشنده ،
و عرب تیمان زینده . مؤلف برهان و غیاب
اللغات گویند ، این (کلمه) جمع اژده نیست
بلکه اژدها لفظ ملود است . اژدها . (لغت
فرس) (جهانگیری) . تین . (زخشری) .

یکی مصمم دشمن کش . و در خولاری چو اژدها
که هر گوسر نبود وی زمین و از دل اعدا .
دقیقی بتل اوجی .

چو باد از کوه و اژدهایش زالد بر هوامانه
یکوشان بیلوار گلسن بچوشن شیر و اژدها .
(شمس از فرهنگ امدهی) .

نسکی الانج و زیره ز و خرد پوش سلاح
که بریزد او یکی منکر و صاحب اژدها است .
ناصر خسرو .

گر باخردی چو انبیهی
ای خواجه ازین خورنده اژدها .
اسرخسرو .

جامع [فرش] در دهانه سداس چون پلنگ
و شیر می فرسند و چون نهنگ و اژدها می خیزد .
(واحه السدور) . یکی اژدها ۸ چند آوهی
بود . (تاریخ سیستان) .

مویها م اتم چوینده شیر
بند بریای من چو اژدها .
مسعود سعد .

گر از آتش همی ترسی پمال نس مشو عمره
که با بتجاسودنش هالست و آنجا شکلش اژدها
سنایی .

گنج را بر سر اگر رسم بود اژدها
گنج حشی و نودا زلف چو تیمان بر سر
جمال اسمعیل

هر خسی را این تنگی رسد
موشی باید که اژدها کشد
مولوی

(۱) Azimnaut. (۲) Zaeavani. (۳) چهل گام مربع يك حوم است. (۴) Egèile (Jan). (۵) Eceja (czilja) (۶) Dragon. (۷) Gorpilu. (۸) Torpilleur. (۹) Lance torpille. (۱۰) اما کشتی ، فرعون کشتی . ن . ل .



اژدها

مهر باقی مورترا آگاه کرد

که بجه زودار نه اژدها غورد .
مراوی .

گرچه کس بی اجل نخواست مرد

تو هرود دهان اژدها .
سنی .

|| (س) مردم شجاع ودلاور (برهان) .
بهادر (آندراج) . دلیر (آندراج) .

|| خشکین . (برهان) . || پادشاه خالص
عوماً . (برهان) . || اجتماعان خصوصاً .

(برهان) (مؤید الفصلا) اژدها . ||
انرا سیاب . (مؤید الفصلا) . || رایت

(برهان) . سرلم . (برهان) . علمی بصورت
اژدها . (مؤید الفصلا) . || تیغ . مؤید الفصلا .

|| ج . اژده . رجوع به اژده و اژدها شود .
اژدهان . [آژ د] (س م) آژده .

آجین . رجوع به آجین و آژدها شود .
اژده . [آ د] (را) ماهوار و دوشی

سوهان . (نبات الفات) آژده . رجوع به
آژده شود .

اژدها . [آ د] (ا) مار . (۱) مارچرگه
(برهان) . ماری سر بزرگ (جهانگیری) .

نگه کرد پیشش یکی مار دید
که آن چادرخسته اندر کشید

در سر تا پیش بیوید سخت
شد از پیش او سوی پرورد درخت

چو مار سپه بر سر دار شد
سر کردک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها خودش آن بدید
بدان شاخ باریک شد تا بدید .

فردوسی .
پیشه ما بی شیر کردی دشمنای اژدها

قلعه ها بی مرد کردی شهرها بی شهریار .
فرخی .

درمنال ذبل ممکن است سسی از پوا (۲) باشد .
سلطان بوقت مراجعت از سومات یکی از

شکرمداران اوازدهالی بزرگ را بکشت
و پوست آن بیرون کشیدند . طول آن

سی گز بود و عرض آن چهار گز . . . اگر
کسی را این سخن قبول نیفتد بقلمه خزین

رود و آن پوست که از در بر مثال شادروان
آویخته است به بند . (ابوالفضل بهمنی

جوینی) || جانوری اساطیری بشکل سوسلاری
عظیم دارای دو پر . که آتش اژدهان می افکند .

و پاس گنجهای زیر زمین میباشد است .
آرقیان . برسان . تین (رینجی) (مغانج)

(صراح) اژده . اژدها . (ادیمی) تیان (دهان)
(نصاب) . (۳)

بشجیر شد شهریار دلیر

یکی اژدها دید چون نره شیر
بیلاهی آن موی بد بر سرش

هو پستان بسان زبان دریش
کمانرا بزه کرد و تیرخندنگه

بزد بر بر اژدها بی درنگه .
فردوسی .

به دم اندرون آسمان ولادت

بردم اندرون تیز چنگ اژدهاست .
فردوسی .

سوی مهره نامبردار شیر

زواره که بد اژدهای دلیر . . .
فردوسی .

زن و اژدها هر دو در خاک به

جهان پاک از این هر دو نایاک به .
فردوسی .

ولیکن جو جان و سر بی بها

نهاد بخرود اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاشده زهر

کش از آفرینش چنین است مهر .
فردوسی .

چه برهزی لا تیز چنگ اژدها

که گر ز آهنی زو نیایی رها .
فردوسی .

همی گفت اگر اژدهای نژم

بیاید که گیتی بسوزد بدم . . . فردوسی .
سریاچه ها [ی تخت] چون سرازدها

ندانست کس گوهرش وا بجا .
فردوسی .

هوبر جهانسوز و فر اژدها

زدام نضا هم نیابد رها . فردوسی .
بیامد بسان یکی اژدها

گرو شیر گفتی نیابد رها . فردوسی .
بر آمد بر این روز کار ندان

کشید اژدها را بشکی فراز .
فردوسی .

بدو گفت سنگل که چندی بلاست

بر این بوم ها بر یکی اژدهاست
بشکی و دریا همی بگذرد

نهنگ دم آهنج را بشکره
توانی مگر جلوه ساختن
از او کشور هت برداختن .
فردوسی .

یکی اژدها بود بر خشک و آب

بدریا که و گاه در آفتاب . . . فردوسی .
دل اژدها را خرد بشکره . فردوسی .

بسیاریم دل بچستن جنگه
تو دم اژدها ویشک نهنگه . عصری .

اگر بر اژدها و شیر چنگی
بچیناند همان جنگه زیود . . . عصری .

روز نژم از بیم او در دست و در پای هنر
کندها کرده ر کبب و اژدها گردد همان .
فرخی .

زن و اژدها هر دو در خاک به

وزین هر دو روی زمین پاک به .
اسدی . (۴)

کنون آمدست اژدهالی بدید

کز آن اژدها مه دگر کس ندید
از آنکه که گیتی ز طوقان برست

ز دریا بر آمد بشکی نشست
گرفته نشین شکارند کوه

همی دارد از رنج گیتی ستوه
میان بست بایدش بر تاختن

و از آن زهت پتیلره کون آختن . . .
در آمد بدان دره آن نامدار [گرشاسب]

یکی کوه جنیان بدید آشکار
بر آن بشمیر . یشت سایان بکین

زیویدش چلش اندر زمین
چو تارنگه بخاری دهن بین و باز

دویشکنی بیو شاخ گوزنان بداز
بمورد نفس در دو چشمش ز نور

در نشان چو در شب ستاره ز نور
ز تپ دهانش دل شاه موم

ز زهر نمش باد گیتی موم
هره در گره خم دم تا پشت

هم سرش چون خار موی دوش
پشیره پشیره تن از رنگه نیل

ازو هر پیشیزی مه از گوش پیل
کهی چون سپرها ننگدیش باز

کهی همچو جوشن کشیدی فراز
تو گفتی که بد چنگی در گین

تتش هر بر آت جنگه و کین
همه کام تیغ و همه دم حشر

همه سرستان و همه تن سپر
چو بر گره سودی تن سنگه رنگه
بفرسنگ رفتی چکاچاک سنگه .
اسدی .

(۱) خمرست ولف . (۲) Boa . (۳) Dragon . (۴) نمین از فردوسی .

ازدها

جوشان جو ازدها و آسپشان بکوه
 در سنگ سال و ۵۰ چو کف ازدهانان ،
 حیدر الواسع جلی .
 نظر در قعر جهاد افکنند (سره) ازدهائی
 سمنانک دید . . . در کام ازدها قنار خواهد
 گرفت . . . بیچاره حرمس در همان ازدها
 خواهد افتاد . . . ازدها را بر جمی مانند
 کردم که هیچ ندوید از آن چنانکه بتوان
 کرد (کلیده و دمنه) . و مر شجاعت را بر این
 مثال صورت کرده اند ، چو نجیری با قوت
 سرا و چون سر شیری که آهن میخاید ، پای
 وی چون پای ییلی که سنگت میکوبد و دم
 وی چون سر ازدهائی که آتش میهد .
 (نورد زلمه) .
 مخالفان تو مردان بدند و مار شدند
 بر آرز زود ز موران مار گشته نمار
 معه زمانشان زمین بیش و روزگار میر
 که ازدها شود از روزگار یابد مار .
 مسعود رازی .
 چکنند سر جادو لرعون
 کازدهائی شد این همای کلیم
 ابوحنبله اسکانی .
 زاد روی حس برهیز کن
 آرزوئی را که یکی ازدهاست
 ناصر خسرو .
 همه چو در رهکنو بلا را دیدند
 ازدها شد چو ازدها را دیدند
 نظامی .
 از نوب انگور بود توتیا
 وز کهنی مار شود ازدها .
 نظامی .
 روز و شب از فاقم و قندز جداست
 این دله یسه پلنگ ازدهاست .
 نظامی .
 دستش بنیزه که ملی الروس ازدهاست
 اقلیم روس را بتعداوی افکنند .
 خاقانی .
 تاثر کشت ازدهلی موسی
 بسود مجوس نخران را .
 خاقانی .
 در روم ز ازدهای تیرت
 زهر است نواله قصران را .
 خاقانی .
 پند عام فرعونیم از خرمد
 چو فرعونان ز ازدها می کریم .
 خاقانی .
 ذوق حباب و دمن هرگز که جاناندهای
 چون بر آید تا که از دریای قدرت ازدها (۹)
 سنائی .
 در کناچه ازدها راهی کرد کدیل نشی میکنند

و در صحرای نعت چشمه نسبی بر چهار رگ
 پانت میشود و سر که گیران هم نوعی سوسمار
 بر رگ بنام کرتنگه (۲) در بساط خویش
 ز لجنبر کرده بر دم نشان دهند . از این بیت
 خسروی نیز همون معنی مستفاد میشود
 (بتاسبت سروارید) .
 این سله نایسوده سروارید
 ازدها بر گذار توجهمی (۳) .
 و ما کس مؤلف قاموس کتاب مدنی آفرایا
 نهنگی یکی دانند گوید ، ازدها (جن قبایل
 ۲۹ و ۳۰ و ۳۱) سوانی است از جنس
 سوسمار ، طولش ۱ قدم و بواسطه عصبهای
 خویش تنفس کند و بر زیر آب مانع توفا
 و قادر است و بدست و زورمند و بداش با
 پولنگهای درشت که هر گونه تیر و نیزه و
 حربه را متصل تواند شد ، پوشیده شده
 است ، و لکنش دارای دندانهای دراز دتیل
 است و چون حیوانی یا انسانی بد آبی که نهنگ
 در آن است افتد فوراً نهنگ ویرا در زیر
 آب کشیده در آنجا میخورد و البته مشابهت
 این حیوان با سفالت مد کورماریانان پوشیده
 نظر اهنمانند (ایوب ۴۱) و نهنگ در آبهای
 تیل فوقانی بسیار و در ایام فراغت نیز در
 آبهای مصر موجود بود است لکن اکنون
 وجود ندارد . بعضی گویند که قسمی از آنها
 در آبهای زرقاء که در جنوب کرمان واقع است ،
 یافت میشود . || سر علم و ریاست . (برهان)
 علم ازدها پیکر (جهانگیری) ایرانیان
 باستان صورت ازدهائی بر سر نیزه خود
 میکردند و روسیان نیز در عصر طرایانوس
 (ترازان) آنها از ایران تقلید کردند ،
 گشاده همان ازدهای علم
 که شیر فلک را در آرد بهم .
 ازدهای علم حرم و زاپهر مدو
 عقرب از پیش دوان نیشش درد نبال است ،
 خواجه سلیمان .
 در سایه ازدهای ریاست
 ورود پند آبیام از تم .
 سیف اسفرائیگی .
 || جبارا اسب درشت اندام و قوی ،
 نهشتن پوشیده بر بیان
 نشست از بر ازدهای دمان .
 فردوسی .
 || شمشع (۴) .
 باورد که رفت چون نیل مست
 پلنگی بریر ازدهای بدست .
 فردوسی .
 یکی ازدها بود در جزایر شیر
 بدست علی ذوالفقار علی .
 ناصر خسرو .

|| (راج) غنغ ازدها که ، ضحاک
 (برهان) .
 امیر کتب ضحاک جادو دوملر
 پوست و پر آورده از ایران نمار
 سر بابت از منظر پر داشتند .
 مر آن ازدها را خوردش ساختند .
 فردوسی .
 بجای سرش زان سر بری بها
 خوردش ساختند از روی ازدها .
 فردوسی .
 که گر ازدها را کتب در بر ضحاک
 بشویم شادرا سراز کردو خاک .
 فردوسی .
 [قول فریدون با هنکران] .
 فریدون چنین پاسخ آورد باز
 که گر سرخ ، دادم دهان از فرال
 برم بی ازدها را ز خاک
 بشویم چهار زلایک پاک .
 بیاید شمارا [دختران چشمه را] کتون
 نعت راست
 که آن بی بها از دمانش کجاست
 بر او خوب رویان گشاده را
 مگر ازدها را سر آید بگاز
 فردوسی .
 ذیک میل کرد آفریدون ننگه
 یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه . .
 بهانست کان شان ازدهاست
 که جای بزرگی و جای بلاست .
 فردوسی .
 بر آن محضر ازدها لا کزیر
 گواهی نوشند بر غاویر .
 فردوسی .
 همه شهر دیده بدو راه بر
 شروشان بر آن روز ثوتاه بر
 که تا ازدها را برون آوردند [فریدون]
 بیاید آمدی - تا چون سزید .
 فردوسی .
 همان تا جهان از بد ازدها
 بفرمان و آرز من آید رها .
 فردوسی .
 فریدون بیژر کان آورد که بزبان پناه ، سرا
 از میان گروه بر انداخت . . .
 همان که گز او هر ازدهاست
 و تو چند بر با زبان پادشاست .
 فردوسی .
 یا احاب ازدهای بی ی
 بر دناش باویان تو اهم قنانه .
 خاقانی .
 [آید از ازدها ، از دهک ،
 چه مایه کشیدیم روح و بلا
 ازین امر من نشن دوس ازدها .
 فردوسی .

(۱) خاقانی صیاد فلذای نجان مین ، (سوو ۷۷ - الاعراف آیه ۶۰) . (۲) از دهک در پیشه از کدیوس (۱۰۰۰) لای .
 است . (۳) چنی بکین . (۴) فهرست وانی .